



کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
جمهوری اسلامی ایران

دانش

آبایه

۲۸۸۶

۱۸۸۲
۲۸۸۲

۱۷۹
۱۷۹

CO 4224



٤٨٦٦



وهو السطح الارضى الارضى وكله الحان الحسب السجاء الذى علم الاعداد
بالعلم العلم الارضى وقاركمها ما بالصوره وعلمهم علم السطح من السطح الارضى
هو الصيوع والمعارى نحو دحان من السطح من السطح حان حله السطح واما
في العالمين رباه واما العصر السجاء وبعالى
من السطح من السطح من السطح
المحرم من عمله





کردل و دپست بحر و کان باشد	دل و دپست خدایگان باشد
شاه پسنجر که کمر تن بند اش	در جهان پادشاه نشان باشد
پادشاه جهان که فرماش	بر جهان چون قضا روان باشد
اکه با داغ طاعتش زاید	سر که ز انبای افس و جان باشد
واکه با مهر خازنش روید	سر چه ز انجا پس بحر و کان باشد
فرش از سایه بر جهان بکشد	نوک کینه دران جهان باشد
عدش از بار زمین خشم شود	امن سپردن آسمان باشد
سر کجا پیکر شد بنام نباش	بغل بے نام و بی نشان باشد
سر کجا خط شد بنام نباش	نطق را دپست بردمان باشد
مرک را دایم از سپاست او	بت لرزان در آتشخوان باشد
ای قضا قدرست که با عزت	کوه بی نام و بی نشان باشد

رایت آیتی که در حسرتش	فتح تقییر و ترجمان باشد
من نگویم که جنت خدای کسی	حال گردان و غیب ان باشد
گویم از رای و رایت برت روز	دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو را ز ما کند سپدا	که ز تقیر در نهان باشد
رایت فتنها کند نهان	که چو اندیشه بی کران باشد
لطفت از مایه وجود شود	چشم را صورت روان باشد
بایست از بانگ بر زمانه زد	کرک را بستر شبان باشد
نبود خط روزی محسری	که نه دپست تو در خمان باشد
نشود کار عالمی بظلم	کز نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهانی پیش	پیمو معنی که در پان باشد
آفرین بر تو کا و نیش را	مرچه کوی چنین چنان باشد
روزی سجا که از درخش سپان	کرد را کسوت دخان باشد
درین از دمای راجع	باد را اعتدال جان باشد
شیر کرد و چون چو عکس شیر در آب	پیش شیر علم پستان باشد
سم عنان امل سپک کردد	سم رکاب اجل کران باشد
مر سو کز امل سگشته شود	بر لب چشمه سپان باشد

سرکین کز قضا کش ده شود	از پس قضا کمان باشد
اسک بر در عهای پیما	نخه راه کمان باشد
چون بخت در کباب مینوت	آن قیامت که از زمان باشد
سرکراشد یقین که حمله تپت	پای پستیش بر کمان باشد
روح روح الایمن در آن ساعت	نه سمانا که در امان باشد
بنود سج کج بند نصرت	که دیم با تو معنان باشد
سر مصافی که اندر رود و پیش	تنخ را با گفت توان باشد
صد توان و خش و طرزان	فلک ارشته میربان باشد
چرخ روانده را چوده پال	که همیشه از روی آن باشد
کرنده میان مجلس از بنود	از مقیمان آستان باشد
بخش پیش از آنکه بشنایش	و انکست رایگان کران باشد
چه بود که ترا درین کیسج	دست بوسیدنی زبان باشد
یا چه باشد که در ملک تو	شاعری خام قلمبان باشد
که چه اندر بیان مدح و غزل	موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر سپنجت عدوت	سم درین دولت جوان باشد
تا هوای خنران بهمن دی	زرد که مانع و نوستان باشد

بانج ملک ترا بهاری باد	نه چنان که پیش خزان باشد
پیکارانشان بام تو باد	تا زرد در جهان نشان باشد
خطهار از زبان بدگر تو باز	تا پیر سخن زبان باشد
مدت لازم زمان مکان	تا زمان لازم مکان باشد
سمت ملک بخش و ملک	تا به کیستی ده و پستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد	خود چنین ملک جاودان باشد

سج سلطان السید پنجر ملک شاه

ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان با فیه	سر جسته خیر نظیر از فضل زریان با فیه
دی ز رشت رونق ملک سلیمان با فیه	از تضرع کردن بلی شیمان با فیه
ملت از یادت جباب خطبه عالی داشته	دولت از نامت دهان سکه خندان با فیه
سر چه دعوی کرده از رتب امیر المومنین	روز کار از پایتخت تو بر بان با فیه
احترام ترا شوکت بر سمت طاعت رانده	و اسپار از سمت در تحت فرمان با فیه
بار ما از شرم رایت آسمان خورشید را	زیر سپیلاب عرق در موج طوفان با فیه
پیش چوکان مرادت کوی کرد و ترا قضا	بی تصرف سپاه چون کوی سیدان با فیه
کرده موزون حل و عقد افرویش را قدر	تا ز عدل شالست معیار و میزان با فیه
منهیان ربع میگون زاب روی تو	فتنه را پنجاه پالمان در انبان با فیه

در میان دولتی با خلق ملکی کشیده است
بارها احاد و اشراف خیر چرخ را
حادثه در زرد و دود و دشت طنج رنج
زلف و ارش سرزتن بریده جلاد
از مصافت قایل بکج حیران مانده
سم چیم لعنتی تو جاسوس طغر
جرم خاک از بس و حل کرد خون خضمت خا
زان اثر با کز پشانت یاد دارد روزگار
پالها بر خوان زرم ازین باینه تنوع
سر کجاطی کرده نعل سم اسپت خاک زرم
اقاب از پست ز منت چون مغرب
وز کشاد روز دیگر چون بخود پرده
وز بخار خون خصمانت سوا می معرکه
پس بدنه از خاک زرم کاست سائران
خیر و امن بنده در آشنای این خدمت است
فقدان کردم که ذوالقرنین نامی گویت

سر کشیدی که کف عسرم تو دوران یافته
در پناه شیر شاد روان ایوان یافته
بد سیکالت راجی نفی آب دندان یافته
بردل سر کر خلافت خال عصیان یافته
وز نفاذت نامه تخت ریغوان یافته
مرک را در چشمش تنع تو پنهان یافته
ایم ایام را افغان و خیران یافته
یک نشان از مجسمه موسی عمران یافته
وحش و طیر و دام و دود را خرج همان یافته
اژدهای رایت از باد طفر جان یافته
چهره قوس قزح بر پشت الوان یافته
دیده چون رخساره بر حسن کمان یافته
بی مزاج بحسب استعداد باران یافته
رستنی را صورت ترکیب مر جان یافته
کوشش و سوش از کوشش سرمایه کمان یافته
عقل گفت ای خاطرت اسپب نقصان یافته

چون کنوی سرجه ذوالقرنین ملک ملک
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندیم
تا توان گفتن می با خیر و سیارگان
بادت اندر خیره می سپاره از فوج
سرچه پنهان قصا خرم تو پیدا داشته

سر علامت از تو بکرمت آن یافته
از قبول حضرت اقبال چنان یافته
کای رکیوان با سپهان و زمان یافته
ای به من حق خیرت قدر کیوان یافته
سرچه و سوار قدر عسرم تو پایان یافته

و ایضا

ملک مصونیت و حصن ملک حصین است
شعله با سپت سرجه عرصه ملک است
خبر شوش با نیام بصلح است
خواب که در چشمش نیست جبرفت
جام بلا و فساد و در دستم نخت
دیر زیاد کند در نفاذ چنینش
عاقله اسپهان که نزد تو فروش
که چه کنوید که اعیضام جهان را
دور زمان کوید این که وقت بختک
شاه جهان سپهر انکه بشه امرش

منت وافر خدای را که چنین است
سایه عدلیت سرجه پاچت دین است
خانه انصاف با قوار بکین است
بلکه بخوابه سپهر عین است
دست جهان کو که دور مار معین است
زین نه یکایت نزار سوره مین است
نیک و بد روزگار جمله یقین است
کیست که بعد از خدای جل جلال است
عروه و ثقی خدایگان زمین است
فیض و غفور و رای و خان و بکین است

شیرشکاری که داغ طاعت خویش
 آنکه ز تایش عین نعل سینه اش
 آنکه یارش بر لب جبهه گزاش
 بحر نه از موج و آله بت لرزش
 تنج جهاش کشیده دید نظر گفت
 راه حوادث بزد زانست رایش
 باره نخواهد کسی جهان که جهان را
 نعمتش از پستی گزیند دارد
 با کرم او الف که مسج ندارد
 ای نیرایه خدای که دین را
 قدر از سستی که در شب ظلمت
 کوبد و از خضر باز پرس و بپند
 حکم ترا در کار ز بر رکاب است
 تا شرف خدمت رکاب تو یابد
 خطبه ملک ترا که داند یارب
 قدر تو جایی ز دست خیمه که تقدیر

شیر فلک را عرف و لوح پرین است
 قلعه بدخواه ملک ز حلقه چوین است
 و آنکه نمیش بر زم حلقه گزین است
 کرشمه آسب آن یار و عین است
 آنکه بد و فایست ذات من نیست
 خلق چه داند که این چو پای زمین است
 امن کنون خود کجا بمان و امین است
 کرچه طینتش بقیت طین است
 در سرش اکنون هوای و شین است
 سایه چهرت نزار حسن چنین است
 روز سپهر را نر از کوه نین است
 که یقینش بیکت و ریب برین است
 رای ترا آفتاب زیر یکین است
 نو پس ایام را تمنی زین است
 کیست خطیبش که عرشش نشین است
 بر در آد چون طبابت راه نشین است

کوی پس فنا کی خورد کمال تو کو را
 با قلم خود گرفت خازن و مت
 بی شرف مر خازن و فوت
 مرد ملک چشم جور آبله دارد
 تا چه قدر قدرتی که شیر علم را
 عکس سپان از کف تو معرکه پیور
 لازم از نیست خصم منبت را
 دوزخ قدر تو در عقوبت خصمت
 بنده درین مختصر من که کوفی
 قاعده تینت منی نند را ملک
 کرچه سنوز از غول شکر خصمت
 و رچه رتبع مبارزان سپاهت
 با جو تو صاحب توان بد که نیرد
 ذکر تو با ذکر که دکار کنم را ملک
 کوبد و از خطبه باز پرس و شک
 تا که با بد شد شهر و سپین در

سیده پااحت برون چرخ برین است
 سر چه قصار از پیر غیب و عین است
 کم عدم را که ام غث و سمین است
 تا که در ابروی احتیاط تو چین است
 در صف زرم تو پشه عیر عین است
 چشم زده در بر تو حادثه بین است
 آنکه جنبش قفا فاش چنین است
 آتش خشم خدای و دیو لعین است
 آیت تحصیل آن چو روز بین است
 خصم نه فغفور چنین و غور نه چنین است
 حجج کوه پر صدای این است
 پشک بخون مبارزانش عین است
 دین سخن الهام آسان برین است
 نام تو با نام که دکار توین است
 سر که یقینش بیکت و ریب برین است
 طی شدن عرشه دمان و عین است

شادی و عسرتو بادین و سپادت	مصلحت کل شهر و پنین است
ناصر حاجت خدای عزوجل باد	اوست که او خیر ناصر است و بعین

سخن سلطان المعظم پیرنور علی شاه

تا ملک جهان را دار باشد	فرمانده او شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر جبر است	در معرکه سلطان شکار باشد
آن خیر و خیر و نشان که بخشش	در مرتبه کرد و نوبت عیار باشد
آن پاییزه یزدان که باج و	از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان عشقش	ز در فرسوع اشطار باشد
خطیب جو مجید او براید	دین در طرب افتخار باشد
محتی که نه فرمان او فزاید	حاشا که بر سر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد	کی گوهر آن شاه سوار باشد
باتبع جهادش نمود کاری	از جبهه ذوالخار باشد
کردی که بر اینخت مرکب او	بر عارض خوراعندار باشد
نعلی که بفریاد مرکب او	در گوش فلک کوشوار باشد
در محرقه فراش مجلسش را	گمنون جبال و جبار باشد
آری عسرتی ابرو بهاری	در کام صدف خوشگوار باشد

شاهزادی آنکه شاعر از او	این واقعه کشتن سحر باشد
گفتم که حدیث عراق گویم	که خود هم بهیتی سپهر باشد
چون پلک معانی نظام دادم	ز آن ماچشم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت کفایت	از آنکه خود در سجایا باشد
چون پاییزه مار اندک گوید	باز که عسرتی چه کار باشد
خبر و پسر از یار باشد	چون ملک عراق از نزار باشد
ای سایه آن پادشاه که دشت	از او در عیب و عوار باشد
روزی که راسوب صف سیجا	صحرائی فلک پر عیار باشد
وز لرزه همه سواران	او تا در زمین بهتیرار باشد
وز نوک سپان خضابته	اطراف سوا لاله زار باشد
بخای علم در سپهر سپید	باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصور تو بخشد	انفتند که در کارزار باشد
میدان سپهر از غویا و خم	پر و لوله زنجیرار باشد
چون شعله شاد آتش نیت	پر دین ز چپاب شرار باشد
چون لاله تیغ کشت کرد و	در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو کویتی که خنجر تو	در دست علی ذوالفقار باشد

چون سینه رخت کشیده کرد در بر تنان سلاطین

خون در جگر پر دلان بوجوش	کر رستم و ایمن داریا باشد
تا چشم زنی بر مهر پستی	کا علام تر از رسکزار باشد
چون رایت تو کپوتی که دارد	کش فستج و طغر بود و تار باشد
اتحی طغش و فستج کم نیاید	آزرا که مدد کرد کار باشد
تا دایه تخت در آسپان را	فخر زبد جهان در کنار باشد
ملکت جو جهان پادار باشد	خود ملک چنین پادار باشد
باقی بدو ایست که امتدادش	چون عسکر ابدی بخار باشد
روشن بوزیری که ملک است	از جد و پدر باید کار باشد
آن صاحب عالی که کارش	در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدری که در بارگاهش	تقدیر از حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاک	از کونرا و پستعار باشد
طاهر نبود کوسری که کشش	در پرده پروردگار باشد
صدرا ملک صاحب جاتو آینه	کت ملک بجان خواستار باشد
تدیر تو چون کار ملک سازد	بر نام سلیمان سوار باشد
بمکن تو چون حکم شرع راند	بر دوشش سجا غیار باشد
با دست بدین پستیم ز عدل	چونان که بدست چار باشد

خونست دل فیه از شکوت	چونان که دل اندر انار باشد
خرمت بر تو رسم راه دانا	رای تو چنان موشیار باشد
عفت ز پی جرم کین و توبه	نفس تو چنان بر دبار باشد
رازی که قضا رکن است	نزد تو چو زور آشکار باشد
کردن نپذیرد و فغان	تا قدر ترا یاز عار باشد
خویشد کپوت فغان	تا قضا ترا پرده دار باشد
ملکی که در عسکر ضبط کرد	کر باره چشم حصار باشد
در حال برود کنه بجنبند	کر چون که فاش و قار باشد
دین پر برده و فغیت	تا روی سپوی آن دیار باشد
جسمان شده پنی بسوی	چون مورچه کا نذر قطار باشد
کر پیر آن وحش و طیر کرد	در پاک آن مور و مار باشد
زبان پس همه وقتی ببارگشت	و فدی ز ضغار و بکار باشد
دانی چه سخن در عسکر او شنو	کان چشم ازین مرغار باشد
تقدیر چنان کن که روی عجب	در ملک تفتد مار باشد
غم تو قضا نیست مبرم	پسما قضا است سوار باشد
بی پستی غم تو در مالک	پهلوی میساح از ار باشد

سرچین تو سیکه از امور دولت	نی شبیه اضطراب باشد
انجا که مراد است عنان تابید	در پستی کردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد	یزدان بوفاج حق کرار باشد
سرچین چنان خوشتر که حضرت	از باد اجل خاک ربار باشد
می شایدم از بهر غصه خورد	کریدت عمرش دوبار باشد
صدرا بجای از دین طبعم	کارانه سمانای پربار باشد
کرمیوه تلیق لفظ و معنی	پوسته چوبانغ ببار باشد
چون کلک تفکر بدست	بردست عطار دکنار باشد
در دولت تو سپرد دولت	سرپال جوان تر ز بار باشد
صاحب سخن روزگار می	مردی که چنین کامکار باشد
اندر کف خاک بارگاست	کش چرخ برین جوار باشد
در مدح وزیریه که جان آصف	از غیرت او دلفکار باشد
عمری سخن عذب بخت راند	صاحب سخن روزگار باشد
تازیر سپهر کبود کبوت	یکی ویدی در شمار باشد
منزیک ویدی که سپهر اید	چونان که بدان اعتبار باشد
امکان زدوشن مباد بر کس	الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مباد	تا ملک جهان را مدار باشد
-------------------------	--------------------------

مدح سلطان محمد الدین و والدین سخن ملک

خدا اینجا پال نوت سمایون	میش روز تو چون روز عید میمون
بگرد طالع سعادت که کعبه فلک است	نهار در دوطواف سپود کردون
چنانکه رای تو بر امن و عدل مقنون	زمانه بر تو و بر دولت تو مقنون
جهان عمارت و پیکین بعون و عدل	همیشه تم موعود سوره باد و میگون
جوبارگاه ترا پر شود ورق زحرف	دران ورق الف قد خیر و ان نون
نهال بخشی کز شاخ دولت سبزند	خوشاخ حشک را مکان نشویرون
ایسا پس ملکی که بهر خدمت نیند	ز نعل اسپ حوادث غراب و هامون
اگر نه لاف نچازد ملت ز دنیا	بجای درو که در دل صدف خون
وراز مراد تو پی باز پس نهد کردون	باضطراب چو کردون بارکش دون
ز نام تو دمن سکه که نه بندد چرخ	و جوه سپار معادن قرین قارون
ز ذکر تو زرق خطبه که بشوید	پیلام جمع به بیکر صور مقرون
قد چو دشت توجیه زرقا شمرد	محرران فلک رکف تو قانون
بروز معرکه که سپور المراج حضرت	ز خون خشم تو بطوخ باد و معجون
چو ابر چرخ تو پیل ظفر بر اینخند	از و کینه بجایی فرات و چون

بر آنکه نیست ز فوج تو فوج حادثه را	زمان زمان ز کین قضای شیون باد
اگر قضا رخ کردون رفتنه زد کند	ترا چه عجز بر ابروی بخت کلگون باد
و که قدرش قدرت بروز دیر بر	ترا چه باک بر ابرو و بشت سیاهون باد
همیشه تا بهمان در کی و رفتن نیست	چو د ملک تو کم باد و ملک افزون باد
ز که کار بهر طاعتی که قصد کنی	نمرا اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
ز روز کار بهر نعمتی که روی نیی	نمرا خدمت و هر خدمتی که در کون باد
خدا یگانا از غایت غلو و علو	همی ندانم گفتن که دولت جون باد
دعای بنده مگر پستجاب خواهد بود	که در دمان سخنش سمج در مکنون باد
بدان دلیل که مردم سپهر میگوید	همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

سراج الملک علاء الدین خوارزمشاه

ای رستم تو در سپهر افواری	ملک ترکی و ملت مازی
روز کار منی محل وعده و پند	بچین روز کار اگر مازی
هر سوزی جو در خط رسد ز این	کان فشانن جو با گرم پاری
بهر تن ملک بتاپی	بهر تازیانه در بازی
بیکت با فلک تواند برد	حکم آینه را بطنازی
آسمان شکارگاه مراد	و اختران بارهای پروازی

تغییر از این کتب در روزی که در این کتب است

بمات آسمان بصد	کرده با کوس تویم اوازی
روز سیجا چو مرکبان کردند	زیران مباران ماری
تبع بیسی ز مردم و مرد تن	سرد و تاران ز روی و پیاری
زلف پر خم نکار داند چشم	شکل حسره های امواری
باشد از روی نسبت صورت	سوی دشمن چو جمله آغاری
تبع تو مع خیر عی	طلل او طبل حیدر رازی
چون کشاد تو در سوای نبرد	کر دشمنین فتح پروازی
مرک در خون کشته غوطه خورد	کر دران کر و منور و بازی
نو که از رعد کوس و برق	در دل دیوار از بکدازی
بهر چنان موضعی ز حرص سخا	خشم را در سپاه نواری
در ز تو جان رفت خواهد بود	بهر نیزه در وی اندازی
ملک میکرد با ظفر یک روز	فشار در سپکوت غازی
کین چنین خصم در کین تو باز	فارغ از سر سویی مازی
روشن کار ما که خواهد داد	کر تو روزی با پیرواری
فلک او از داد و کنت ملک	چه حد و رست این مجاری
آنکه در ظل رافتش عریست	تا بهمت می سرفروازی

ای که بر طرف رسته عدلش	شیردگان سپید بخاری
ای که در صبر جامع ملکش	قرص خورشید گرد بخاری
ای که از دافق اب ملک	آن طهر نیش خیر و غازی
ای که آینه کار خیر اوست	فقه پیوزی و عافیت ساری
ای که چون آتش شایسته را	باد حمله و سپهر افزای
ای که تبیینی که بازمانده او	چون سیم در سیم کرباری
ای که زمان توبی تا خفیش	بکبار داده در نیرازی
ای که نخلان و بهار توبه نکرد	این ز صراحت آن زبازی
ای که ملک ترا بهاد خزان	تا در چون بهار بگریزی

بدرج سلطان غیاث الدین ابوالفتح پسران بن محمد بن ملک

ای که بر طرف تو پشت ملک عالم	وی که بر طرف تو روی نسل آدم
ای که در زبان ملک تو بکسرت مضمر	وی که در میر کلک تو پیر ابرج مدغم
ای که بر چه رای کند برضا سلط	عنایت بر چه روی بند بر قدر مقدم
آورده پیم رزم تو مرغ را بنوبه	و افکنده رشک بزم تو نایب را بزم
حال جمال دولت بر نامهاست	زلف عروس نصرت بر نیزهات برسم
در آرد های دولت تو باد حمله تو	روح انداخت کوی در آستین منم

هم جو بر کرده دپت را و آوازه تو کوته	هم عمل کرده بای انداز تو محکم
دستی جهان تو بیت ترا در نهادن	گرد پست تو بقول کند پستش خاتم
در زیر داغ طاعت و فرمان نیست کسر	از گوش صبح اشبت و تا غل شام دهم
تا یغ کرده از کف تو کار نامهان	در و پس کرده بادل تو بار نامهایم
دپت چار بزم ز سر گردن برون	ابر ابر باد و پست تو بار در آسمان غم
با آسمان چه گفتیم که پست ممکن	دستی و برای دپت تو در کارهای علم
گفتا که دپت قدرت دست ملکمان	آن چه و مظهر و شایسته معطهم
آن قدرتیت او را بر حل و عقدی	کان ما ابد نکرد و هرگز مرا پسیم
تا پای دور دولت او در میانست	پوسته زیارت او باد و دپت بهم
گفتم که باز دارد تاثیرات را پس	گفتا که می چه کویست تقدیر نام راسم
تا زو حین پنی پیکانش نهاده	بشمر اقلاده سپهر یک معلم
ای باد پای مرگب تو فکریت مصور	وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی که پنهان تو در رگها کرده	بر خصم طول و عمر صحن جان عرضه جنم
در بر یکی ز بلیک تو چرخ کرده چین	از سپید و خنجر دولت و دین کارهایم
من بنده از مکارم اخلاق تو که مرکز	در چشم زور کار سادی بحسب مکریم
زاندم که خاک مجلس عالیت بودم	در سجده مجلسی زدم خورشید تو دم

عسری بکرده ام که بکل نیده نوشتم	غمی چکو عسری غمی چنان بسم
کر بند کیت کم کچم تا که کم نکردم	آتش و فای بندگی چون تویی ازین کم
زین پس با چشمی طلعت تو روشن	زین پس با عیشم بی خدمت تو خرم
همواره تا که دارد و شاد طکی نیان	رخسار لاله رنگی و زلف نبغه پر خرم
یا چون نبغه باد زبان از قفا کشیده	خشم تو یا چو لاله بخون روی شسته از غم
تا آفتاب و سایه روان باد امر و نیت	تا آفتاب و سایه موافق نیت با هم

مدح تاج الملک

ای در بندر حیدر کار روزگار	وی کرده را پست خجرتو کار روزگار
مهر کرده از پی امن جانیان	معارفم تو در دیوار روزگار
در هر جنبه فرا بیستی یافتند	ز اندم که گشت خرم تو معمار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادث	آپان بر دغم تو دشوار روزگار
رای تو از و رای در قهای آسمان	نگار کرده دشت را سپر روزگار
زان سوی آسمان برفت برون شدی	که قدر و قدرت تو شدی بایر روزگار
قدرت برون ماند چو پستی کنجکان	بهادر و سپاس دایره کردار روزگار
در درون دایره ماندی ز رفتش	هم در نیامدی خط بر کار روزگار
بعد از بقای قدر تو ترتیب کرده اند	این منت شست پاره کله وار روزگار

خودی ز ملک جاه تو اقطاع آخر آن
 با چرخ خود تو نه مانا و فاکند
 پیش تو بر پیل حیراج آورد قضا
 زانها نه که هست تو چون دگر ملوک
 ای وقف کرده دولت موروث و کثرت
 زویر این و آن نه مانا بدل کند
 زیرا که روزگار ترا نیک بنده است
 تا بند کیت عام شد از ادکس ماند
 جودت جو در ضمان بهای وجود شد
 طبعت چار سویی عناصر جو پر کشت
 ای در جوال عشوه علی وار ناشده
 تنج جهادت از پی تمهید افتد اش
 روزی که زلف پر جسم از آشوب معرکه
 باشد ز بیم شیر علم شیر مبشر را
 در گرو فرز عایت تعجب کشته چاکر
 و ندرکزیرگاه نمریت بای در

نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
 این مختصر خسرانه و انبار روزگار
 هر چه او در اندک و بسیار روزگار
 تن در دین بخشش و ادرار روزگار
 بر تو قضا و بپسته او ار روزگار
 افتد از روزگار با بخار روزگار
 اچنت ای خدای مکن در روزگار
 الا که پس و دو پس از امر روزگار
 بکشاد کار دان قدر بار روزگار
 اوخت نخل را عدم از دار روزگار
 از حرص و انکار نه بختار روزگار
 ایمن جود و القار ز زنگار روزگار
 پنهان کند طراوت رخسار روزگار
 دل قطره قطره کشته در افطار روزگار
 زانخت پای پاچه شلوار روزگار
 از بیم سر کشان شده پستار روزگار

مجنون و نیست تو نیست اندر ای بدگرده نام ترا عار روزگار

تو چون بخت باب فروداده از لوت	یک دشت خشم را بنکپار روزگار
ترجیح داده گفت آجال خلق را	از دامن یک خج تو معیار روزگار
زود بود کشاکش اگر برفلک خورد	ز اسب او پسته شود تار روزگار
پروان کند چرخ لوکلون شود بخون	دست قدر ز پانی طفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادب را نکته ام	القاب ای خلاصه اخبار روزگار
دانی که جبهه بحال تو یاقین باشد این	کای در بر دجیدر کر از روزگار
که تر بود ز جذر اصم که پیر پیش	کا مثال این قصیده را شعار روزگار
در دشت که ریب کوید بصدر زبان	تاج الملوک صف در وصف دارو روزگار
ناز اختلاف بیع و شرای فساد کون	باشد همیشه رونق بازار روزگار
باد ایشه رونق بازار ملک تو	تا کاینست ذغاب از ادوار روزگار
دست دوام دامن جابه تو دوخته	بر دامن سپهر سبار روزگار
در صگاه موبک میمون که برایت	که تر جنبی ابلق ز سوار روزگار
در زینار عدل تو ایام و بس ترا	خط خدای داده بر نهار روزگار

و ایست له

ای خنجر کرده دین خدای از مکان تو	ای پشت ملک و روی جهان سپیان تو
ای چرخ لبت در بر برای ریش تو	وی ابر رفت در بر بدل جان تو

آرام خاک تابع پای و رکاب است	تجیل باد و والدیت و عمان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسپان	را ند درین زمانه مسمی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود	سر کو کند مطالعه لوح کمان تو
ز نور فتنه نیز که بر میان نیست	چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الاذبان روح ترا پیمان نکفت	کای پرستخ نجره کشف بیان تو
بر آتش اثر نهادند اختران	روح پاک از چرخ شرم سپیان تو
که باز مانع تنع تو گوید که آب فسخ	اندر که ام همیشه بود کوید آن تو
بر زده وجود در پند خد نکشیش	پشت شهاب اگر بکفت اردکان تو
دست اجل عنان امهاند سبک	چون استوار گشت رکاب کران تو
که بر جهان جابه تو کرد و دن نکرد	ره تا ابد برون بسره از جهان تو
از پیمانی خوب تو اهل زمانه را	فریت نامهای منرشد زمان تو
از وعده طبعی وجودی تکلف	نام و نشان بماند زمان و نشان تو
از روزگار فریش آدم تمام شد	شد در زمان روزی نیش نشان تو
یا ویدرامت لا چو قناعت شود نیاز	که یکم شش طفیل بر دهمیان تو
زود که بخت تو بره مرغار چرخ	بر خوان نه نهاده بر دپوی خوان تو
تا پادشاه یاسی اقبال سر زمان	کوید که ای زمین و زمان در امان تو

تو فرمان ملک خدای و از ملوک	تاج الملوک شاه عجم فرمان تو
ای حکم تو چو حکم خدا بر جهان روان	پاک کن مبادی سرع حکم روان تو
من نبوده تدبیرت که پیش خواص عام	رطب اللسانم از تو آیین و بیان تو
کاسم حدیث خجسته کوثر شاریت	کاسم شانی خاطر کوثر نشان تو
عمریت تا دودیده چو رگس نهاده ام	در آرزوی مجلس چون پستان تو
آخر خدای عشق و جل کرد و زیم	بوسیدن دودیت چو دریا و کان تو
تا آسمان بمسافرین بود مباد	ماه بقائمان شده از آسمان تو
جان ترابانی فلک باد و بر فلک	سوکنداختن سعاد و جان تو
خرم تو با سپاس جهان باد و جهان	دایم قضا بعین رضا با سپاس تو
افاده تا که پای بود ضد آفتاب	بر چرخ پر سایه بخت جوان تو
فروخته و مبارک و میمون و سپید	نور و زهره کان و بهار و خزان تو

بی حد

ملک سم بر ملک تو ار گرفت	روز کار آخر اعتبار گرفت
بخ اقبال باز نشو نمود	شخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در زلزل بود	عاقبت بر ملک تو ار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک	کریمین ملک در یار گرفت

آنکه ملکی بیک سوال بداد	آنکه ملکی بیک سوال بداد
صبح بخش جویز نیام تابفت	صبح بخش جویز نیام تابفت
عکس برش جویز سپهر افاد	عکس برش جویز سپهر افاد
زرم اورا فلک تصور کرد	زرم اورا فلک تصور کرد
زرم اورا زمانه یاد آورد	زرم اورا زمانه یاد آورد
سایه حلم بر زمین افکند	سایه حلم بر زمین افکند
شعله با پس برایش کشید	شعله با پس برایش کشید
ملک چرخه واحد اوند	ملک چرخه واحد اوند
نه با بخش حد و حصر قضا	نه با بخش حد و حصر قضا
نه بمعیار کل و جز و قدر	نه بمعیار کل و جز و قدر
همه عالم شعار عدل تو داشت	همه عالم شعار عدل تو داشت
پای ملک استوار اکنون شد	پای ملک استوار اکنون شد
روز چند از سپهر خطا پستی	روز چند از سپهر خطا پستی
بخل آنکه بعد از باز آمد	بخل آنکه بعد از باز آمد
پایه بر کار خصم افکندی	پایه بر کار خصم افکندی
ممنبت بی ضرورتی دو پیروز	ممنبت بی ضرورتی دو پیروز
آنکه ملکی بیک سپهر گرفت	آنکه ملکی بیک سپهر گرفت
آفتاب آسمان حصار گرفت	آفتاب آسمان حصار گرفت
خانه ز سر زوینگار گرفت	خانه ز سر زوینگار گرفت
پا حش تنوع آبدار گرفت	پا حش تنوع آبدار گرفت
فکرش صورت بهار گرفت	فکرش صورت بهار گرفت
کوثر خاک از دوقار گرفت	کوثر خاک از دوقار گرفت
کند چرخ از دوشتر گرفت	کند چرخ از دوشتر گرفت
این سه نام از تو افتخار گرفت	این سه نام از تو افتخار گرفت
چرخ خود ترا شمار گرفت	چرخ خود ترا شمار گرفت
بار حسم ترا عیار گرفت	بار حسم ترا عیار گرفت
ملک عالم همان شعار گرفت	ملک عالم همان شعار گرفت
که رکاب تو استوار گرفت	که رکاب تو استوار گرفت
ملک ازین خطه گر کنار گرفت	ملک ازین خطه گر کنار گرفت
پیر بخت تو در کنار گرفت	پیر بخت تو در کنار گرفت
کر چه زاندازه پیش کار گرفت	کر چه زاندازه پیش کار گرفت
انفرادی با خستیار گرفت	انفرادی با خستیار گرفت

کوشه از جهان بدو بگذشت	کوشه تخت هشت بار گرفت
تا پیش زمانه خار سپرد	تا بد پیش زمانه مادر گرفت
روز سپید که از طراد عمل	موجب شکل لاله زار گرفت
کارزار از سر برانیر سپید	صورت قدر کرد کار گرفت
از نیش تو شیر کردون را	آب ناخونده پیش بار گرفت
فتنه زار از روی خوابان	مویس کوک و کوکها گرفت
ای بخاری فتاده حسبی	کار خضعی تو خوار گرفت
خشم اگر غنچه مدبشی ملک	چون دماغش ز می بخار گرفت
پای در دامن امل ندانست	دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلت بگذشت	ملکی چون تو موشا گرفت
خیز ز می صبح دولت کن	بین که خصمانت را خوار گرفت
تا در امثال مردمان گویند	دی چو بگذشت حکم بار گرفت
روز کار تو باد در سیلک	که نه کیستی نه روز کار گرفت

مدح الامیر محمد الدین اینسرخ خاصک

ای سپاس را طهر لشکرش و نصرت	نه یقین بر طول و عرض لشکرش واقف نیست
بسته کرد و بکشت صد پرده بروی پاک	کرده نعل مرکب صد رخه بر پشت سبک

مر کجا غم تو جنبان جوش حشی از ملک	مر کجا غم تو سپا کن موج فوجی از ملک
روزی بجای سپاست انجم و میدان ملک	چون رکاب تو کران کرد و غمان تو
القتال ای حیدر ثانی که النصر	قابل کیم فتنه از اینسان کویده
کالامان ای خنجر دین اینانج ملک	شیر چرخ از بیم شیرایت افغان
چشمه دیدی میان آب و آتش شرک	چشمه تنع تو تم بر آب و آتش
چون آتش در حشیش چون آب اندک	جان و جاه خشم سوزان و کد زان بود
ایمسنی را تا قیامت کرد بر تنج حک	فتنه را رایت کنون کن مان که اقضا
خشم را کو دفتی تقدیر باید کرد حک	کر ترا یزدان بزرگی داد و راضی خشم
زید از اهل درج شد عسکر اهل درک	عالم و آدم نبود پند کاندرد و کا
شاه والا بدند چون حق مگو کردیت	در بیدان افتد اگر دست سلطان
خود تفاوت در عیار زر که دانند خفک	حد و قدر بندگان نیکو شنای پادشاه
کفتش اینک ز افونیش بازه را نیتو	پایه قدرت نشان نچو اپت کردون
چون خلافت بی علی بود پست و ذک	ملک بخشایده در سرمان بمون حد
تا زمانه می نفیس در کام او شد خنک	آسمان از جلالت بگندش از روی حید
ز و طماع در جدل کن جزولی آن خلک	او تباراج قضا در چون غنیت درضا
مانده در اطوار دود و دودم پای در شبک	پای چون نیزم بکشته دل چو آتش برقرار

دوستان با یک جگر پر خون که اینک در آستان خود پال و نه باند این گنبد سگر یزدانرا که این یک پست پوش دست تا نباشد همچو عفا خاصه در غلت غاب جان خصم از پیر سپهر افکند بر شاخ ساخت از شاعران را خط و فصل و جری	دشمنان با یک پرخنده کاکت ملک در دین باخیش دارد در نورش بافت تا نگیرد خار سپهر از پای پرون یک یک تا نباشد سپهر شایین خاصه در قدر ترک با دلوزان در برش چون جان کجنگ از مجلبت از پایان را خطی و آبی و یک
--	--

مصحح الملک الاعظم رکن الدین قلی طغچاغان محمد

ای ملک ترا عرصه عالم سپهر کوی در پایه جاده تو فلک بهیده مازی خاقانست بخوانم که پیر و اخطات تو سپاه یزدانی و بی حکم تو کس را مندی جهان تو که دجال حوادث خرد جسم مایه عدل تو نغیت خویش و انصاف تو هم کار نیاید چسند و رکان تو بر اندک ملک بدخواه تو خود را بسز کی چو بودند	وز ملک تو ملک سلیمان سپهر موی با حجت عدل تو پستم بهید کوی حرفی نپسندم به زبانی ز کلو بی از سپاه بخورشید نه زکی و نه بوی از حال بجالی شد و از خوی بخوی سر کس که اشارت کند امر و بسوی سر صا در و وار که در ایند بکوی آری ز پد ملک بهر بهیده جو لیکن مثل است آنکه چناری و کدی
--	--

در پست فرمان تو پستند عناصر نی رای تو چون ماه تا بد غنم او نی دپست تو کر ابر بار و کم او کبر گفتم که جهان جله چو گوشت بصورت المنت که می بینش امروز نصرت بلب چشمه شیر تو ملک شت پیغای سپهرای امل خصم ترا دید ای خصم ترا حادثه چون پایه ملازم تا پست ملک باعث نرمی و درشتی حال بد بد خواه تو مانده پارسیت در ملک تو او را در زمانه می این باد	چون چار عیال آمده در طاعت شوی کونین درین کوکب دارد کت پوی جایی که تو باشی که کند یاد جوای گفتند که این پست محال از همه روی اندر حشم چو کان مراد تو چو کوی ان کرده ز خون حاصل بر معرکه جوی فریاد بر آورد که پسکی و بسوی از آب نیاید به ازین رنگ رکوی تا پست بشت استن زشتی و ملکوی میونی بر در مژه تویش ز تو می کامی ملک ترا عرصه عالم سر کوی
---	---

کتاب ای حضرت خاقان مسلمان خاچان

بر سر قند اگر بگذری ای باد چیر نامه مطلع او ریح تن و آفت جان نامه بر ریش آه عزیزان پیدا نقش تحریرش از پند مظلومان	نامه اهل خاچان بر خاقان بر نامه مقطع او در دول و سپوز جگر نامه در گنش خون شیدان مضم سپهر غوانش از دیده مرومان تر
--	---

ریش کرد و در صورت از وگاه سماع
 تاکنون حال حسه اریان و رعایا بود
 نی نبود پست که پوشیده نباشد روی
 کار با پسته بودی سکت در وقت کفون
 خیر و عادل خاقان معظم ار چند
 دایمش فرزند نیت که در پیش ملوک
 باز جواهر عنبران کینه که واجب باشد
 چون شد از عدلش پیر پادشاهان
 ای کیو مرث تبا پادشاه کسری عدل
 نامه اهل خراپان بشوار سپهر لطف
 این دل انکار جگر سوخت مکان میگوید
 خیرت پست گزین زیروزبر
 خیرت پست که از سر جگر در حیر بود
 بر نیزگان زمانه شده خردان لاپار
 بر در دوان احساره چین و چین
 شاد الابد مرگ نه پنی مردم

خون شود مرد مک دیده از وقت
 بر خداوند جهان خاقان پوشیده
 ذره نیک و بد نه فلک بوقت آخر
 وقت نیست که راند پیروی ایران لشکر
 پادشاه پست و جهاندار بهمناد پدر
 پسرش خواندی سلطان سلاطین سخر
 خواستین کین پدر بر پسر خوب سیر
 کی رود دارد ایران را ویران بیکسر
 وی منوچهر لقا چهره افروزیون فر
 چون شودی ز سپهر رسم در میان سگر
 کای دل و دولت و دین را ز نو شادی
 نیست یک پی خراپان نشده زیروز
 در همه ایران امروز مانند پست ارش
 بر کرمان جهان کشته لیسان مهر
 در کف زندان ابرار افسیر مضطر
 بگر چهره در شکم مام نیابی خسته

پسجد جامع شهر پست پستورانان
 خطبه نهند به خطه بنام غار انک
 کشته فرزند کرامی را که اناکالان
 انکه را صده غر ز پستند و باز فرو
 بر پهلیمان زان کشتی گشت چرخ
 پست در دم و خطا امن پهلیمان را
 خلق را زین عنسم فریاد پس ای شاه
 بخدایمی که باریا پست بنامت دینار
 که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
 وقت نیست که یابند ز رحمت پادشاه
 زن و من زنده و ز این جمله بیک جمله
 آخر ایران که از بودی فردوس برکت
 پسوی آن حضرت که عدل تو گشت جلیل
 سر که مانی و خسری داشت بجلت میکند
 رحم کن جسم بران خلق که جوید جوی
 رحم کن رحم بران قوم که بنود بشت و

پایکامی شده نه سفتش بد پست
 در خراپان نه خطیب است کون منبر
 عین ازیم خود شید نیار دما در
 داردان جیس که گویش خردیت
 که میلان بخت صد یک از ان کافر
 نیست یک ذره سلامت بمیلانی در
 ملک را زین ستم ازاد کن ای پاک کمر
 بخدایمی که بفراخت به وقت افسر
 زین من و مایه غر شوم بی غارت که
 گاه آیت که گیرند ز بیعت کفر
 بردی امپال از ایشان بدگر حمله ببر
 وقت خواهد بود تا حشر برین شوم حشر
 خویشن ز سحا که ظلم غزان شد جو سقر
 چکند انکه نه پاست مراد و نه فر
 از پس انکه خوردندی از ناز لشکر
 در مصیبت شان جسر نو نه کری کاو کر

رحم کن جسم برانها که نیابند
 جسم کن رحم بران قوم که رسوا گشتند
 کرد آفاق جوایکند در بر کرد از آنک
 از تو زرم ای شه و از بخت موافق نصرت
 همه پوشند کفن چون تو پویشی خفان
 ای سپه از جهان بانی که رعایت فضل
 بهره یابد از عدل تو نیز ایران را
 تو خور روشنی و پست خرابان اطلال
 پست ایران بمثل شوره و تواری و
 بر ضعیف و قوی امروز تو پی داور حق
 کشور ایران چون کشور توران چو ترا پست
 که بیاراید پای تو برین عسکر رکاب
 کی بودی که که از قضای خرابان آرند
 پادشاه علما صدر جهان خواهش
 پیش اسلام فلک مرتبه برهان الین
 آنکه از مهر تو نازد پست چو از نوش روح

از پس آنکه ز اطلالشان بودی بستر
 از پس آنکه بر پاییه بودند سپهر
 تو یس امرو جهان را بدال اسپند
 از عسکر مای ملک و از ملک العسک
 همه خوانند امان چون تو بخوای مغفر
 حق سپردست بعدل تو جهان را یکسر
 که چه ویران شد پیر و نرجهانش شمر
 نه بر اطلال بت بد چو بر آبادان خور
 نه بقیه اند بر شوره چو بر باغ طهر
 پست واجب غم حق ضعیف برداور
 چونکه محرومیت از رفت تو این کشور
 غم در بر بکشد باز عیان تا خاور
 از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
 مایه فخر و شرف قاعده فضل و سر
 آنکه مولا شن بود پیش فلک فرمان
 و آنکه بر چهر تو نقشه پست جو بر پیشتر

باورش با دخی عسکر و جل در همه حال
 جو قلم کرد و این کار کرد ان صدر بر ک
 بتو ای سایه حق خلق جگر سوخت را
 خلق را این حشر شوم اگر بر مانع
 پیش سلطان جهان سحر کو پرورد
 دیده خواجه آفاق کمال الدین را
 نیک دانی که چه و با یکجا داشت برو
 پیش طایع که بر دمر گز پوشیده نبود
 روشت آنکه بران گونه که خور کرد و
 و نذران مملکت و سلطنت و آن دولت
 با کمال الدین ابای خرابان گفتند
 جو کند پیش خداوند جهان از پیشتر
 از کمال کرم و لطف تو زید شاها
 ز روشن حال خرابان و عراق ای شه
 تا که در ای چوپیه تو بران قوم کمان
 آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنک

تا درین کار بود با تو بهمت باور
 نیزه کرد در بر بند و زنی کینه کسر
 او شفیع است چنان کانت را پیغمبر
 کرد کارت بر ماند ز خطر در محشر
 ای چو پادشاه دادگر حق پرور
 که باشد بجهان خواجه از دو کا ملتر
 اعتقاد ان شه دین و نیکو خنجر
 مسج را پسر ار مالک چه ز خیر و چه شر
 بود ایران را رایش همه سمر اندر خور
 چه اثر بود از دوسم سفر هم بجهنم
 قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
 غصه این قصه رنج و غم و اندوه مگر
 که کمال الدین داری سخن ما باور
 که مراد است همه حال چو الحمد از بر
 خویش را پیش چنین حادثه کرد سپهر
 بسطت ملک تو میخواستی چاه و خطر

خسروا در همه انواع نبرد شپت	خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غز
که کمر ز بود و ایطای این قافیه	چو ضربیت شها پرده این نظم
هم بران گونه که استاده عمیق گفت	خاک خون الودای باد با صفایان
بی گمان خلق جگر سوخته را در مایه	چو ز درد دل شان باید ازین گونه خبر
تا بهما نراند و ز دوزخ کرد و ناپای	از جهانداری ای چهره و عادل خور

شرح قطب الدین مودودی بن زکریا و یصف بغداد

خوشانواچی بغداد جای اهل سر	کسی نشان ندید در جهان چنان گشت
سواد او بمثل چون بر ندینارک	سواهی او بصفت چون نیم جان بود
صبا پرشته خاکش طراوت طوبی	سوا نهفت در ایش جلالت کوثر
کنار و جلد ز ترکان سیم تن خلق	میان رجب ز خوبان ماه رجب شهر
نراز و ورق خورشید کحل بر آب	بران صفت که پراکنده بر سپهر
بوقت انکه شرح شرف ریزد خورشید	بگاه انکه بصحا کشد صبا لشکر
دلمان لاله کند ابر معدن لؤلؤ	کنار سبز کند باد میکن عنبر
بچسب باغ شود آسمان بوقت عود	بشکل چمن شود بوستان بگاه مهر
بوقت شام سیمای بدن سپارد کل	بگاه بام سیمی این بدن دهر خستر
بر مکن عارض خوبان خلق در باغ	میان سبزه درختان شود کل احمد

سگفته ز کس بویا بطرف لاله پان	چنانکه در قح کو سیرین می صفر
پنسان لاله سروران ان صفت بود	ز شک و غایب کند به بدین سهر
نوی بلبل و مستری خوش عک و سپار	همی کنند بخل طنهای خنیا کر
بدین لطافت جایی در و برای میب	بغال نیک گردیدم نمر جایی حضر
نماز شام رحن فلک نمود مرا	عروس چمن که نهفت روی در خاور
بر این صفت که شود غوغا کشی زین	بطرف دریا چون بجلد از لوسکر
بگرد کند خضر اخیان نمود شفق	که کرد خیمه مینا کشیده شوشه
پستار کان همه چون لبتان اندام	بسوکه مهر بر افکنده نیکون بحر
بنات نعش همی گشت کرد قطب چان	که کرد حلقه سپرده کوهرین سپهر
بران مثال ستم یافت راه کاهشان	که در بشت پستان بر کشید صفت عر
ز تیغ کوه تا بید نیم شب پروین	چنانکه در قح لا جورد مفت در
سپهر گفتی نفاسش فرشتان گشت	که سر زمان بکار و سر از کونه صور
ز برج جدی بت باید پیکر کیوان	بشکل شمع فروزنده در میان شهر
همی نمود در شنده شتری درخت	چنانکه دیده خوبان عنبرین چادر
بطرف مینان می یافت صورت کج	بدان صفت که می لعل رنگ دریا غر
چنانکه عاشق و معشوق در تقابل کمال	تا یافت تیر درختان و زمره از سر

بر سپهر لب تابان سپهر آینه رکت
 فلک بلعت مشغول و من توشه راه
 درین هو پس که خدایان نگار من سید
 فرو کسیت عجب غنبرین سپیل
 می گرفت بدو لغو عفتیق دریا پوش
 پر شک ز پیکس اومی نمود بر زلفش
 زبس که بر رخ خورشید زود دوست خیم
 بطغه گفت که چنان و عهد عاشقین
 بنود سچ کانی مرا که دشمن وار
 مجوی جسر و ز من شاخ خرمی شکن
 بجای لحم چینی نه هوا با این
 خدای گفت حضرت بر مثال
 کجا روی تو که بی روی من نداری حوا
 درین دیار بگفت نه بنیت سها
 کینه چاکر علت نرا افلاطون
 ز شکلهای تو عا فرودان بطیوس

زمان زمان بنودی عجایب دیگر
 جهان بباری مشغول و من بعزم سفر
 بران صفت که بر اندر کوه پیکر خور
 فرو شکست نجو شایب بدین شکر
 می نهفت بصدق نهفته در مرم
 چنانکه رخت بر سبزه دانهای کمر
 گلش چو شاخ پیم کشت و بر کنبه فر
 بطره گفت که مهر و وفای دوست
 برین مثال به بندی بهر دوست کمر
 تاب روی و ز من جان خنثی شکر
 بجای اطلیس روی مکن زمین ستر
 رسول گفت پیغمبت بر مثال پیغمبر
 کجا شوی تو که بوی من نداری حور
 درین هوا بدانش ندانست بر سر
 کینه بنده فصلت نزار سپندر
 ز حکلهای تو فاصه زبان بو معشر

جواب دادم کای ماه روی غایبه می
 قرار گیر و ز پیمان روز کار مکدر
 مواکد دین من بدین مشراق دواع
 و یک حکم چنین کرد که کار جهان
 بنظر باد جهان در خضر تر انا صبر
 وداع کرد برین کوه چون رفت جهان
 بسکال عارض کلزنگ او تمی بید
 غلام دار که سنگام کوچ فافله برد
 پلنگ میات غناب یال کورین
 بگاه کینه هوا در دو پای او دم غم
 قوی توایم بار یک دم فراخ کفیل
 بوقت جلوه گری چون تدر و خوش
 خروش در بشندی زردم تا کابل
 درین دیار رسیدم بفضل و دشمن
 مرا حضرت عالی تقربتی افزود
 نزار فصل در و نعطهای او دلکش

بآب دیده من در دل رمی آذر
 صبور باش و ز فرمان انیدی مکدر
 رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
 ز حکم او نتوان یافت سب کوه مغر
 بعون باد فلک در سپهر مایه
 بسم خام بنید و دکنند اخضر
 فروغ حین و سیارگان بشرق در
 سوار کشتم بر کوه سیون بیکر
 عجاب طلعت غمنا شکوه طوطی
 بر در حله صبا در دوست او مضمر
 دراز کردن کوتاه پامیان لاسر
 بگاه را سبری چون کلاغ حلیت کر
 مثال موی بدیدی زنده شاستر
 بکوش حضرت جان رسید خبر
 بنام شاه پیردا حستم کی ذفر
 نزار عفت در و نکتهای او دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف بهم
 بر دو ماه پازم ز علم نصیب
 بدان بهانه شوم تازه نام در عفتی
 بماند نام بکین زمره و سیصد سال
 جهان بخوابت مرا بخت شاعری فرمود
 ز بحر خاطر من ده طویل در بر سید
 بدین فصاحت شری که چشم دارد کور
 بدان خدای که در صحن خویش بی آلت
 بهول جنبش محشر حق مصحف مجد
 بغیض عقل محسد که او پست منبع خیر
 بنفیس ناطقه کور است پیل کردن نه
 بزور پست و پیمان و عدل تو سرور
 نجاک پای جهان شمشیر یاقوت الدین
 درین دیار نه سپنم کسی که وقت سخن
 ز فضل خویش درین فصل هر چه میدانم
 اگر چنانچه در پستی و اریستی نهند

شوم بدولت او بکجبت و یک اختر
 برای دولت منصور چهره صفدر
 بدین زمانه بوم زنده تا در محشر
 مصنفات ارسطو بنام اسپکندر
 که مسج عقل نمیکند و احتمال اندر
 بهج شاه جهان چون شد م سخن کثیر
 بدین عبارت نظم که گوشش دارد کور
 باین سرید بدین گونه چرخ بنیاور
 بذات ایزد و اور بدین سیمبر
 بلطف نفس مفارق که او پست مدفع شر
 بروح عاقله کور است شیر فرمان
 بجاه چهر و سپاس و ملکت نوذر
 که پست نفخ سوختن نامهای بکبر
 بجای خصم مناظر نشیندم بمهر
 مرا یکی که ندارد مرا مسمی باور
 خدای باد بحشر میان یاد اور

نزار پال بقا باد شاه عالم را
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال
 پیرم ز خواب کران شد بمن بنود پس
 بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد
 کمفتت که کمن بد بجای و صلت من
 جواب دادم گاهی ماه روی سرودی
 ویکل شاه بفتح بلاد مشغول است
 بمنز گفت که چون نیست بکام جهان
 بیک قصیده غرابخواه دستروی
 بشعر کنم طبعم منی دهم یاری
 بنام دولت مود و شاه بن کنی
 بهج شاه بخواند این قصیده را

که پست کردش کردون ملک را محور
 سمی رپاند بار و اج بوی غنبر تر
 خیال آن بت شمشاد قدسین بر
 بنود کوشش دلت را نصیحت کمر
 که هر کسی که کند بد بدی کشد کفیه
 که کار من شودی هر چه زود نیکوتر
 منی کند بر پیشندگان خویش نظر
 درین هیوس منشین دور کار خویش بر
 ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
 ز گفت تو اگر بدستی بود در خور
 بیان دوستی و مردمنی بجای آور
 ز طعنم خویشتن آن رشک لعبت از

زسی تبای تو دوران ملک را منفر	
خی لقای تو بستان عدل را زیور	
ببارگاه تو حاجب نزار چون خاقان	بزمگاه تو چاکر منم را چون قصر
ز امن داشته غم تو پیش خندان	ز عدل ساخته خرم تو پیش ظلم پسر

زبان تنع تو پسته در دمان عدو	پسنان رنج تو سواره در دل کافو
کشیده زحمت تو اقبال بر بطاق حمل	نماده بخت تو افضال بر بطاق قمر
باجت نام تو ایام جو دآبادان	ماجست نام آثار بحسب زریوز بر
زوصف حلم تو باشد سپان قاصر	زنفعت عدل تو باشد زبان مضطر
زناج تو شود گاه خشم شیر نهان	زخبر تو کند وقت کینه ببر حذر
شرف بلطف می نازید ترا در ملک	سز نبار می برود ترا در بر
کزیده سیف الدین اختیار ملک و	پستوده غالدین افتخار عدل و سز
ایسراخ آن کشته زنده پیل پست	مطیع خنجر این کشته سز به شیر سز
پسند ز بیکر خورشید چرخ از اطوق	رشد ز شیر سیر سیر سیر این پر
پنجای آن شده ایام عدل زافان	بدیع دولت این کشته در زمانه سمر
رفیع سمت آن کرده پستاره قران	شرف کزنده باقبال عدل این افیر
میشد در شرف و ملک شادمان داند	علام وار که پسته پیش تخت پدر
خدا یگانا میبداشت بنده می	که در نای نوبر سپردان شود سپر و
ببارگاه تو سرور و پیشتر کرد و	کنون برسم رستین باب می شود پست
ز دخل نیست منالی و خرج او بجید	ز نفع نیست مالی و وام او بی مر
اگر خاکدانه در شهر یار و پیشوی	علام وار و ده یار و پست پستانه در

بسوی خانه کراید زبان بشکر و ثنا
بسیار بخداوند کرده مدح و شکر

فی مدح

چون شمع روز روشن از آید آسمان	نما که در اوقت بدریای قیروان
کوشش زمین و فرق هوا را ز تیر و کشت	پس هر کوشش را که در طلیحان
آورد پای مهر چو در دامن زمین	بگرفت دست ماه کز پان آسمان
بر طارم فلک چو شیشه زنگ شکین	در خاک تیره شد ملک روم کان
کردون چو تاج کسری بر عجزات حسن	وز در و لعل خیر بکند بر دوشان
یا هم بیان صرح ممد به پیش جم	بر روی او فشانده همه گشت شایگان
زمره چو کوی سپید چرخ و دوش	و بنال برج عقرب مانند صولجان
بهرام تافت از فلک خمین می	چو نماند دینه سپرخ کند شریکان
پر دین و وقت حله کران ترکنی ز کاب	خورا چو وقت پویه سپک ترکنی غان
برجیس چون شماه کافور بر عیسیر	کیوان جو برفقه پستان برک از غوان
کردان نبات نقش چو مرغی که نکران	یکپه بسوی آنجو را بید آرشان
دیوار شهاب کشته کزیران ران	چون خصم نهزم رپسان خدایگان
اندر چنین شبی که غضب شدی لیل	و ندر چنین شبی که دلاور بدی جان
من روی را بر آه نهاده بنال سعد	ایستاد خود بریده ز پیوند و خان

دیکش جویش کز دم و نیکش بکلام	زین طبع را عفو نیست و زان روح رازمان
در آب او پیک زود جسته بپید	بر کوه او ملک نشود جسته بر زبان
هر چند یک و پنک و که و غار او نمود	رخ تن و بلامی دل و آفت روان
زود در دم بود اثر زانکه پس حوض	را اندم مسمی مدح خداوند بزرگان
قطب جلال شاه مغظم که روزگار	بر حصن قدر و حشمت او پیش پایان
کردون بهفت کوبک و کپی بچادر طبع	یک تن پروردید و نیش بصدون
نیرش بگاه حمله چو پدید بسوی قسم	کلکش بکاه بویه چو جنبید در بنان
این داعی است دپست اهل را بسوی ل	وان مدعی است پای اجل را بسوی جان
شاهان سیم روز در عیسان او بکون	مرغان سیم پرند در انایم او پستان
ای بر میرا شیر سده شاه افخار	و می باد و پست جد و پدر تاج و پهلوان
کر که از نینب عدل تواند در دیار تو	از پیمیش بدر و کیر و دیکشان
روزی که تیغ تیر بکرید جوار تیر	وز خون تازه خاک بخت و چو پستان
جائز بود ز سبب رخ تو دل سبک	در آتش و ز صریت کز ز تو سر کران
پازند کار جنگ شجاعان جنگ جوی	از بر روز کینه و لیس از کاروان
کز زت چنان بکوبد خصم را بجزب	کش چون خوی از پیام برون جوشان
کو که شیره شیر کشاید می کین	و پستی که در مصاف شهاب کشی گمان

آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را	شناختی ز پیم تو کرش زد و کد آن
ای کشته خفت رای ترا بخت بند	دی طبع و رای پر ترا دولت جان
این بنده پوی در که عالی نهادی	تا از حوادث فلکی باشد شش امان
یابد اگر قبول خداوندی خلاف	حاصل شود سوای دل بنده بکجان
تا لاله کل کند و دوشم تا پای پیم	تا از غوان پیم نشود سپهر خیزان
اندر حیریم خود و جلال و بیا بیا	و نذر سپهرای جاه و جمال و قبا مان

مدح الملک المادل ملک الجبال اخوه

عصه ملک غور چو نامحدود است	که در آن عرصه خیابان لشکر نامعدود
روغن ملک سلیمان پیر و وار	عرق سلطان چو عجب کرب و وار
چشم بد دور که بس منظم است آن لب	آری آن دولت و شطی معبود
ای برادر سخن را پست نجوا هم گفتن	را پستی بهتر تا فاقه پستم اندر سود
عقل داند که میا بود و دو کس است	هر چو از نظم و ترتیب در موجود است
از یکی بازوی اقبال همه پاله است	و ز یکی طالع دولت ابد امپود است
کو سترغ ظفر میشه این از خست	میات دپست که کشته آن از جود است
مردی و مردی از مرد و چنان منتشرند	که شعاع از به و رنگ از کل و بوی از
فضله مجلس ایشان جو بجا دادند	گفت رضوان بر ما چست سیمین بود

هر چه در ملک جهانست چه طاهر چه نجس
 تیغشان کز افق صبح شود غوطه خورد
 خصم دولت را چون غود سپید بخت
 بر تمامی چید حاکم اگر بپند بس
 نیست الفقه کمالی که نه حاصل دارند
 با خبر گفتیم کای غایت مقصود جان
 کیستند این دو خداوند یقین نهای
 گفت زین مرد و یکی هر که شهاب لیدن
 گفت غوطه بد این چه دیو سی باشد گفت
 ویرمان ای بجای که که را غار وجود
 عمری از خضر نزنون با دقت مکی از حد
 خالی از و روشنی تو بسا و اینی

در مدح ملک احمد بن خال

جدا بخت پیامد که پس از چندین	رهمبری کرد و رسم داد پیوی خضر شاه
بعدا که سپهر غیرت همه روز افکنند	پنجن رفتن و باز رفتن من در افواه
اندر اندر در حجب سره من بسجده	روز بهمن چو عیسی دوم بهمن ماه

پال بر با پند و پی و پنه رنارنج غم
 چو روی راه ترود قضی الامرستم
 چون برانجخت مراد و چراغی بخت
 تا که من جابه بپوشیدم و پیرون رفتم
 او بر روی برد بدر منمش و آورد پور
 کنت پاکن شودش دار و بختی اند
 اتفاقا بدر رخنه بودی بویت
 منی داشتم از روی که ندارد بشل
 پنهان حمله را رسم بسلاست بر
 تا بجای که میباید مرا پیچ و کفش
 خوف جویون مگر اندر سخنم سپاشد
 بشنا کرد مرا گفت که این جوی پی
 اندر عهد که تقیلم سسی داد انجا
 با الله از نیمه آن نیست که جویون صدار
 گفتم اری جویون است مرا با کی نیست
 چون بجون بر سپیدیم زمین هوش رفت
 گفت برخیز که از شهر برون سد سمره
 چه کشتی نقش نخل بلع ایل زبانه
 بی تماشای جویون شمی که بود از شهاب
 شتابی که و داعم نه رسی کرد و نه داده
 محلی بست و مرا کرد چو شای برگاه
 آنچنان کرده و بده راه بودم گاه
 همه اعیان نشا بود و بزکان سمره
 اعیان از چشم و فقیه از زر و عنی از بابه
 نه درین طبع طالت نه دران طوع اگر اه
 تا بجای که میباید مرا پیچ و کفش
 که حدیثم همه ره بود از انهار و ماه
 ای بسی بسته و من دیده بزحوی و ماه
 داور چند کنت مدخل ما شاره الله
 بعد ده بیش نوشتت بدین جوی فداه
 که زمین منع نراید ز شما ایشکراه
 کنت لاجول و لاقوه الا بالله

بگویند بحون بر سپیدم ز من بپوش رفت
 بازاران سپاده دیهای حکمان اورد
 رفت و پرست از اری و بحون در چپ
 باز باز آمد و گفت که بدیدی سهل است
 کشتی آورد و نشستم در و مرد و هم
 او چو شیر یبکی گوشه کشته نشست
 آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
 عصمه دیدم چون جان و جوانی
 گفتم ای بخت بهشت سپاد بر تری
 باش تا شری به پستی و در و بار ملک
 تا دین بودم کردی ز در شهر غایت
 آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان
 آمد العصف و آورد جنیت چشم
 پستری بود سپید زیر معرق زینی
 بوسه دام پسم و زانو و رکابش مرسته
 بپادشاه بر آخر خود بار خستام

گفت لاجول و لا قوه الا بالله
 چه کنم تا کنم مصلحت خویش تبار
 دست اندازان بگذشت یکدم شبانه
 در نشین خیر و مکن وقت که شکیان
 چو دیوار و همسایه یاری ده و من خواه
 من سپه اندر زن و پیرون ز من بپاوه
 جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
 شادی افزای چو جان و چو جوانی غم گاه
 گفت راضی مشاوری و رضوان بکاه
 باش تا قلعه به پستی و در و عرض
 گفتم این کیست مرا کنت جنیت کشته شاه
 آفریننده زمر حادته داراد نگاه
 دیده من چو دران شکل و شیت کرنگاه
 راست چون تیره شبی تیره بکشته شاه
 گفتم ای روز براق از تو جو رنگ تو شاه
 که ترا پایله بلب پست و مراده کوتاه

این می گفتم و او دست نمی کند کنی
 تنه شدم و قصد غنائش کردم
 گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
 گفتم احسنه همانا که این پس با شتم
 کردش خوشدل و من بای در آوردم
 سپیده در که اعلا رخداوند جهان
 شاه حیدر دل ششم تبع احمد نام
 آنکه با جنبه او بیت اجل کارا نوی
 در شدم جان ز طرب ز قصه کمان و پتی
 حاجبش گشت معاذ الله از باز مکرد
 چون از حاجب بارم پدید می گشت
 زین قدم من چو روی کشته و ختم خورد
 مرد و ما را پسر مانده برد که چرخ
 چو را بر ام لیم دپیت ملک فایز شد
 نه یکلمی تو برین طود که کوپه کم تیه
 بیکلی چپ بخوان لایق این حال و بره

ترک فرمان رسد روی کنا پست کناه
 بخت انجمن و پایه من کرد نگاه
 که چو با پست کمون کرد رکابت نگاه
 که با پادشاه چنین سپه کنم با دوا
 تا بدان سپیده که از پیره فرو نشت نگاه
 که سلاطین جهان سجده بر بندش نگاه
 که ز کرد و دوش سر بریت ز خورشید نگاه
 و آنکه در حضرت او پست قدر کار نگاه
 گفتی اندر سپهر من بپوش نوایز دوا
 و یک این رشته به پالچه چنین با دوا
 او آمد بپیرم آنچه کان بر دم آه
 حالمان بر کرد ز پینق گاه بگاه
 تا شد صایم مازان بختند صلاه
 گفتم ای بخت حرف کفش منه موز مخواه
 نه عنبریزی تو درین مصر که گری کم جابه
 بر غلامان ملک تنگ چه دار خگاه

سپهان کردم و آن شعرا اگر دم و رفت	جان از آن رجعت بر فور پراز و اسوقا
پای مالیت ز پس دست مناجاتش	که هستی تو بر سر چه و چو دست کواه
بخت بیدار ملک را ملک دایم دار	تا جهان من سرگزین خواب نکرد و آگاه

فی حقیقت

هر چه زاب و تش و خاک موای عالم است	ز ایتی باید طفل خاک و آب آدم است
باز سر که اندر دوام خیر کلی دست او	بر بنی آدم قوی تر بهیسترن عالم است
کر کسی تعیین کند کان کبیت و ناک	معنی دارد معین که بصورت مبهم است
عیسی اندر آسمان خواهی سپ	نات گوید کین سخن در عصمه الدین مریم است
پادشاه سیرت خداوندی که در دین ملک	هر چه رای او پست رای پادشاه عظم است
آنکه در تدبیر انکشت سلیمان دوم	مشورت های صوابش را خواص عالم است
ای از آن بزرگ در طی زبان ایشان	طوطی معنی منم و نیک زبانم بگویم است
حرف را چون طلقه بر در پست پس عجب	من چگویم چون لغتا از خرد و معجم است
ابجد لغت تو حاصل زان و پیر پتان	گوشت و دشت علم الاپسان با لم تعلیم است
کر بخاطر و کج مدح تو شکست از لکن	سر چه عقلش در توان یافت از قدرت کم است
قدرت اندیش در بود در مشکل است	دیدن خورشید بر خاشاکاری معظم است
میسند قدر تو تن در حیر دوران نداد	زان تا پست آسمان اندر لب پس با هم است

خویشم گشت اسپانی رفعت نکتا کوی	کاسپان از جمله اقطاع مایک طارم است
تو بدان اندازه از کبر با کاندز خود	بسیج یکس را دست بر توان نهادن کم است
یاد از در شایع حکمت سببست وایم	خاک را از فضله حلت اسپانی حکم است
تا در انعام تو بر از پیش باشد	از اسپانیا در بانی نیازی در هم است
ایمنی با پده جابت چو دیسازنی گرفت	فشار گفتند کایمان تکراره کاخ خودم است
فتح باب دست نوشکی است کرنا یزد	دو دشت را میان چون ابر نیان بر هم است
موج شادی میزند جان جهانی گشت	ایت غم کرکان و در یار ازین شادی غم است
پیدا بکر گیت او کا نذر و کر تفع ترا	آن سعادتهای دنیای و دینی مذم است
کر و رای نج کر دون و ده یکی زان صفت	مشتی را در صدوسی کر غایه علم است
تا که از دوران دایم در خم سفت فلک	باجزاع صبح است دو شام ادم است
آتش خود ترا کر دو دشت غارت	آن سعادت با دینم کشن و دن است
رایت غم تو بر بام بقا بادا کر و	طره تیره شب قح زما را پر چشم است

مدح سلطان صرا الدین طریقه یک و عضدین

یافت احوال جهان رونق جاویدانی	خرج نهاد در سپهر عادت نامرمانی
دیر زمان دو سپه دار که از کرد و مصفا	سرخ روز در اندیش ظلمانی
باد و مهر که چون سپاهیشان	دل شب پیمو رخ روز شود نورانی

دو جهانگیر و دو کشور ده ایلم پستان	ز بسک ملک بعد ملک جهان از
عصه دولت و دین آن همه افتد	ناصر ملت و ملک این همه نوسروانی
رای آن برافق عدل کند خورشیدی	قدر این بزرگ ملک کند کیوایی
عدش آن کو بی حاصیت لاول گرفت	چون قضا تینش گفت بختی بانی
ز آنکه در پای او می تواند که زند	میج شیطان پستم نزد شیطان
پاشان پس بنیت و درون	فتنه و چور و پستم تا با بد زندانی
کز زمین راحه در پای انصاف کشند	جغد جاوید بر طمع ازورایی
و رجب از آکره ابروی کین بنمایند	بکر نزد جهان صورت آبادانی
و چشم کرم از جانب بالا نمانند	چرخ سپردن شود از ورطه سرگردانی
و ز غفور و رفیع مثل پاکینند	سرد و بر خاک نماند از دوطرف پانی
کشته بخودن ایشان سبب آسایش	کشته بخشدن ایشان سبب آسایش
بزم ایشان چو بختیست که بر در که او	مرحبا کو یان اقبال کند رضوانی
بزم ایشان چو جمیست که در حیره او	انچو خوانان شمشیر کند بر آسایش
مرکب از آله زند ابر کانشان سپی	موجها خاسته از خون عدو طوفانی
تا چه ابریت کانشان که چو باران	آسمان در پیر خورشید کشد بار آسایش
دستان کرد بخیای کلیم الله نیست	چون کند رخ در و چو عصا بختانی

تینشان کرد بخیای کلیم الله نیست	دام و دورا چه کت در روز غامغانی
شکل تویتع مبارکشان تقدیر بدید	گفت بر نامه با چون بخی غنای
ملک یزدان غبط کی دید آخر نیست	اندرین ملک بدین مشطی نادانی
سر چه یزدان ندهد بخت و فلک نم نهد	کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مرحایشان نبر احسرح نیار کفین	انوری داد بدیده رو که تو ستم توانی
یک باین همه ای بر در رخت	روح با فایده اندر سخن روحای
کر چه در انشی نظمی که دریشان کوی	راه بر قافیه کنی از حیرانی
مصطفی سیرتی سرد و بدان آورد	که تو در ملک همه عمر کنی چپای
تا که بر چار سوی عالم کو نیست فساد	روی رخ اهل خلق سوی از رانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد	ملک را عدل دهد مدت جاویدانی
کار کیتی همه فرمان بری ایشان	کار ایشان بجان در همه فرمانی

این میزاج در حق ملک پیر و شاه کو و خداوند بخواند جهان طلال اوزرا

ای رایت رفیع بنیاد نظم عالم	وی کو سر شرفیت مقصود پیل اوم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان	کان چار حرف اند پس چار طبع عالم
هم نام فرخت را این نام بر عیسی	کش بود از آن دگر با فضل فروغ دم
برنج عده بودی دین را ایا س و اکنون	تا تو عادی نی شش شش معطش

ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب
 در عرصه ممالک پیش نهاد قدرت
 بایست فروکشاید از خاک صبر و صولت
 لطف یک غنایت کوثر گذر دوزخ
 حال جلال دولت بر نه مات نقطه
 تجریر فتح گویند سپاره چون بر آب
 از حرفهای تعیت آیات فتح خیزد
 بی رونقها که باشد بی پاسبان تو یست
 از بوستان برکت شاخ درخت بی
 پیش شال امرت پای شمال در گل
 اینجا که در زه آرد دست کمان شش
 دست چار سحر گری زربون نیاید
 در شاه راه دوران بی غم ترک است
 در مشکلات کیتی بار ای پیشینیت
 صابیت راز کجاست یک راه روز و شب
 در سخن که گویند بید قضا سپاسی

وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
 سم دیت جو کوثر سم با عیال حکم
 حفظ نگاه دارد بر آب نقش خاتم
 تکران رکابت آتش کند ز زمزم
 زلف عود پس نصرت بریزات چم
 با قدرت مصور با نصرت مجسم
 تالیفات اریست از حرف معجم
 بی میرما که باشد بی تیغ تو جسم
 بر آستان جاست کردی سپهر عظم
 پیش سجاب دیت دست سجابت هم
 ابرار چند بر دزه بر کمان رستم
 که از محیط دیت بردار د آسمان نم
 کردن چه گفت کتمان تا بعم تقدم
 آخر چه گفت کتمان عاجز هم حکم
 صادق تر از کلمات یک صبح دم زدم
 ای ملک طفل اسیع وی خرج پرافتم

از خلوت خیمت بوی نبرد میرکز
 زود که داع حکمت خواهد گرفت بیکر
 با آسمان چه گفت کتمان که هست ممکن
 پیوستی تو که اشارت گفتا که دیت حکمت
 آن قدر تپست او را بر حل و عقدی
 کتم نهاد حکمتش در تو موثر اید
 تا روز چند پنی سپکانش بر نهاده
 ای مایه کار دولت دولت تو شرف
 در مدتی که بودی غایب ز دولت
 آن ورطه دید حاشا دولت که کنه آنرا
 تقدیر حال دولت چندا که کم کنی به
 در دمی نه حوادث از پنج و بن برآمد
 الحق نبود در خور با آن چنان دوقت
 حالی که رای عالی داند چو روز روشن
 در جمله ملک و دین را با آن دور خم
 یارب کجا رسیدی پامان کار ایشان

جاسوس پس دهم کجا بروم کم شود ششم
 از گوش صبح است تا نعل شام دهم
 دیتی و رای دیت در کار رای عالم
 حکمی حکونه حکمی سپه قضا می بر هم
 کان تا ابد نکرد دسر کر مر اسیلم
 گفتا که می چه گویند در داری من هم
 شرم افلا ده سپه سحر یک معلم
 دی حق گزار ملت ملت تو مکر هم
 ای در حضور و غیبت شان تو شان معلم
 غایت خدای داند والله جل علم
 زان فتنه دادم زان آفت دادم
 ملکی که بود عسری چون نوبهار خرم
 آن نیمه رجب را این احسن محرم
 من نبذ چند کیوم چندین صبح مهم
 سرور تازه کشتی دیگر جراحی جنم
 که جابه تو نکردی آن سودمند هم

کیتی خراب کشتی که در پیرای کیتی سواره ما که باشد در جلوه کاتبان در باغ او نیش از حسرت خدمت تو مخانه با سپادت نخت چو از بادل دست که فسانت تا صبح خست باقی روزی جو عید خرم عیدت چو زور پسوری چنین نبودی بعد از این دوام پیش زبان بل پس زبان اکرم همو نفست سرگزشتی ببادی حس مکوش بازمانه عمرت چو بر بام جان خرد نکارت تا شام دهر بی غم وز روز تهنیت بر بستر خرم	کیتی خراب کشتی که در پیرای کیتی سواره ما که باشد در جلوه کاتبان در باغ او نیش از حسرت خدمت تو مخانه با سپادت نخت چو از بادل دست که فسانت تا صبح خست باقی روزی جو عید خرم عیدت چو زور پسوری چنین نبودی بعد از این دوام پیش زبان بل پس زبان اکرم همو نفست سرگزشتی ببادی حس مکوش بازمانه عمرت چو بر بام جان خرد نکارت تا شام دهر بی غم وز روز تهنیت بر بستر خرم
---	---

ایست ایینه

ای باد خاک مرکب کردون شتاب کردون کجاست بر در قدر بلند تو از آسمان که نام و لقب را نزول از دست ایام در مواجک عالی سپاه در گشت زار روزی بر کی نکشت سبز جو دغام نایره بر خلق کی کشاد در خرم باد رکنی در خرم تاب کیتی خشم تو بر ضای تو در کج از دور خست شعله نوک سپان تو آتش بخار چشم تنه خواب تو خوشید کیت در بر برای صواب تو پروژه عالم عادل خطاب تو و اسلام در حمایت عالی جناب تو الاماستام کف چون سحاب تو چون دیت در شان تو از فتح تاب تو عالم گرفت که در کف و شتاب تو آری نپاه رحمت تبت از عذاب تو وز کو بریت بر عه جام شراب تو	ای باد خاک مرکب کردون شتاب کردون کجاست بر در قدر بلند تو از آسمان که نام و لقب را نزول از دست ایام در مواجک عالی سپاه در گشت زار روزی بر کی نکشت سبز جو دغام نایره بر خلق کی کشاد در خرم باد رکنی در خرم تاب کیتی خشم تو بر ضای تو در کج از دور خست شعله نوک سپان تو آتش بخار چشم تنه خواب تو خوشید کیت در بر برای صواب تو پروژه عالم عادل خطاب تو و اسلام در حمایت عالی جناب تو الاماستام کف چون سحاب تو چون دیت در شان تو از فتح تاب تو عالم گرفت که در کف و شتاب تو آری نپاه رحمت تبت از عذاب تو وز کو بریت بر عه جام شراب تو
---	---

انجا که از زبان سپان در سخن شوی بیدار نیست با تو چنان در مقام خرم چون صبح بینه چاک در امید که تاب تو صد از سپاهین داشتند زود که آسمان مملکت تکیه ای دولت جوان تو مالک ز فای در سر جهان ندید پس جواب تو کاجا خواب نم توان دید خواب تو دشمن ز عکس خجرت چون آفتاب تو قصر حکونه دارد و من فور تاب تو از دیو فتنه بیک همچون شهاب تو پاییده باد دولت مالک ز فای تو	انجا که از زبان سپان در سخن شوی بیدار نیست با تو چنان در مقام خرم چون صبح بینه چاک در امید که تاب تو صد از سپاهین داشتند زود که آسمان مملکت تکیه ای دولت جوان تو مالک ز فای در سر جهان ندید پس جواب تو کاجا خواب نم توان دید خواب تو دشمن ز عکس خجرت چون آفتاب تو قصر حکونه دارد و من فور تاب تو از دیو فتنه بیک همچون شهاب تو پاییده باد دولت مالک ز فای تو
---	---

و ایست ایینه

شاه زمانه بنده درگاه جایت پروژه شاه عادل و بردوام ملک کردون غبار پایتخت بلند تو بر آیت از عمارت غایت که نرسیت سیر سپارگان فلک نیست در بروج جشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر قدر تو کنت خرم نه را که حیت آن رای تو کفت چرخ نیم که حیت آن ای سپه روی که واسطه عقد روزگار اسلام در حمایت و دین در نپاه بهر کواه عدل بود آن کواه خوشید عکس کو هر یک کلاه در شان بد پیکال تو و نپاه بر کوشای کنکره بارگاه بر سمیت رایت تو و کرد سپاه تقدیر کنت سایه چتر سیاه تعریف خویش کرد که خاشاک تاپال و ماه دور کند پال و ماه	شاه زمانه بنده درگاه جایت پروژه شاه عادل و بردوام ملک کردون غبار پایتخت بلند تو بر آیت از عمارت غایت که نرسیت سیر سپارگان فلک نیست در بروج جشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر قدر تو کنت خرم نه را که حیت آن رای تو کفت چرخ نیم که حیت آن ای سپه روی که واسطه عقد روزگار اسلام در حمایت و دین در نپاه بهر کواه عدل بود آن کواه خوشید عکس کو هر یک کلاه در شان بد پیکال تو و نپاه بر کوشای کنکره بارگاه بر سمیت رایت تو و کرد سپاه تقدیر کنت سایه چتر سیاه تعریف خویش کرد که خاشاک تاپال و ماه دور کند پال و ماه
---	---

باز بخت فلک بعد اسم سخن شده	با او بخت حال که خورشید و ماه است
با خاک بارگاه تو من بنده انوری	گفتم خورنده جان شدیم بجا به است
پیشم ز خدمت تو چو پیر ادوری افتاد	گفت انوری بهانه چو آری بجا به است
گفتم که آب چون کما حق است می کن	بگذر که عالمی همه آب و گیاه است
کنم بطالم خللی میست گفت نیست	عیب از خیالهای دماغ بجا به است
یوسف نه و پسران اگر نه بختی	کما نذر از ای مجلس شرح بجا به است
کنم توقف من ازین جمله هیچ نیست	ای حضری که عرش خود را گاه است
زان اعتماد ما است که چون روز و ششم	بر دست کشیده روز بجا به است
کما ضامن تو که گفت ای شغف فرای	گفتم که حفظ دولت سوسیس گاه است
تا که با چو دست تصرف برد بجا به	از عدل شه خطاب رسید کن بجا به است
پرو ز باد شاه و ندا از زمانه ایکن	پرو ز شاه احمد بوبکر شاه است

و ایضا فی مدح

ای شاهی ز همه شاهان فرد	مشرقی منظر مرغ بنده
آسمان مثل تو نادیده بخواه	جلای و مهر که را مردم و مرد
بر جهان ای جهان جاده تویش	دولت سایه از ان سپان پیر
که دران سایه کنون بادشاخ	مهر بی خار سنی را بدورد

بار بخت کان نه باندازه ماه است	با سواهی تو کران نیست کرد
ممت غوغا کند در خاک	دم پروانه کند و دوزخ سپرد
پایست از سوی معادن کرد	مسل را روی چو زر کرد
پس حکم تو صد بار سنزد	چرخ را گفت بود کر زرد
کر نه از عشق بخت بودی	ز ابجین موم بجا کشتی فرد
ای بجایی که کش خاک در	دامن اندر فلک خاک فرد
مدتی بود که میگرد خراب	کشور شخص مرا وای درد
من محنت زده در شد عجز	پی برون سوخته چون مهر
تیا یکی روز که در بردن جان	تن بے زور مرا می آزد
وارد حضرت اعلی بر بید	چون در آمد ز دم برد ابر
نایک کالیده از انبان بگفت	کز تو نم بر پیدایش بگرد
بنده را پر پیش جان پرورد	شربت داد که چون بنده خورد
جان نو داد تنش را حالی	وان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در گفت خدمت تو	زندگانه بد و جان خواهد کرد
تا که بر کرد زمین میگرد	کره کعبه بند دولا می کرد
در جهان داری و کشور بخش	چون بکشد رستمه افاق بگرد

ای عاقله چرخ بام تو مبای	نام تو بنین وصف پسیدی و سبایی
ای چهره ملک از قلم کاه ربایت	علی که چو یاقوت نرسد ز تباپی
تا جاده سرین تو بود عارض این ملک	کردن بودش غصه و سیاره سبایی
که عرصه شطرنج بعرض تو دراید	دانی که پایده چرخ دعوی شای
پسودی و در دادن اقطاع پیاد	چون طالع میبود خودی آفر و مای
در نام جنبینی مثلا در قلم آری	ای لوح و قلم سر و بنام تو مبای
در عرض جهان دور نباشد که ز باد	با خود و پس آید و با جوشن مای
راتی تو که از ملک شب فتنه برون	با صبح قدر خواست از روی کاپی
جاده تو که در دایره دور کج	ایمن شده از طغه آسیب تباپی
با کلک تو منشی ملک را پنجه رفت	کلک تو محیط آمد و او مخطی و سپای
آن کاه ربایت که خاصیت جلیش	بر چرخ دهد پیکه را صورت کاسی
یک غم تو از غمده تائید برون نیست	تا بید کند هر چرخ خاصه الهی
سر یک تنه که برون شد در آرز	ره پوی تو داند چک مقصد راسی
قدر تو باندازه بنیای من نیست	خود دیدن اشیا که توانست کاسی
این دامن اگر صورت جمیش و مندی	کردوش قباپی کند و مهر کلاسی

ای پشت جهانی قوتی از قوت جات	یارب که جهان را چه قوتی پشت و نپایی
من بنده درین خدمت میمون که بنوش	خضرای دمن کسب کند محسوس کجایی
دارم همه سباب بزرگی و فراغت	خود مید بدین شعر برین شکر کواپی
آن صفت ز انعام که در حق منشست	مرساعت و مخطبه چایی و چایی
با کار من آن کرد قبول تو کزین پیش	با چشم پدر من یوسف چایی
در تربت دوستی و مالش و من	کوی اشرطاعت و پاداش کجایی
تا کار جهان جله چنان نیست که خواند	کارت بجایان جمله چنان باد که کجایی

باز این چه جوانی و جمال است جبارا	دین حال که نوکشت زمین را و زانرا
مقدار شب از روز نرسد و بود بدل شد	ناقص همه این را شد و زاید همه آنرا
هم جسمه بر آورد فرو برده نفس را	هم فاخت کجاء فرو بسته دمانرا
در باغ جمن ضامن کل گشت ز بلبل	آرزو که آوازه بخت نذران را
اکنون جمن مانع گرفتیت و قاضا	اری بدل خصم بکین ز صمان را
بل ز نوای سحسی کم نرند دم	زان حال سسی کم نشود سپر و نوانرا
اتوی سر سپر و مکر نافه بنیداخت	کز خاک چمن آب شد غنبر و بانرا
کز خام نیست صبار من رحمان	از کرد چار منک و هدایت روانرا

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل
 همچون شربید کند نام و نشان کم
 بادام دو مغزیت که از جنم الماس
 زاله سپهر برف برد از گشت کوه
 که بخت کافور ز بایان کرد و کمر سوید
 از غایت تری که هواست عجب نیست
 که نایزه ابر نشد تا پاک بریده
 و رابر نه در دایمی طفل شکوفه است
 و دلاله نور پسته نه افروخته شمع است
 فی ریح بهار پست که در معرکه کرد پست
 پروانه عا دل منصور عظم
 آن شاه سبک حمله که در کفه خوش
 شامی که چو کردند قران بلیک و شش
 منمش بلیک باز و بد طالع بد را
 که باره کشد راعی خورشید بود راه
 و بره زاند شکوهش نبوده نک

با خاک همی عرض دهد از نهان را
 در پیایه او ز کفون نام و نشان را
 ناداده لبش بوسه سپرد پای پنا
 چون رستم نیان چشم آورد کمان را
 بینی که چه بود پست مران مایه زبانا
 که خاست ابرو بد طبع و جان را
 چون سبج غمان باز نه چید سیلانا
 یازان سویی او از چکش و پت مان را
 روشن ز چه دارد دمه اطراف مگان را
 از خون دل دشمن شد لعل سپانا
 که عدل ذکر باره بنا کرد جهان را
 بی وزن کند رغبت او حمل کرا را
 البته کمان چشم ندید حکم قرا را
 حکمش بعل باز برد عامل جان را
 جز خارج او نیست زول حدثا را
 جز داخل او نیست ز دلف پرا را

که نور جو عرق نشدی ناقص و بی چشم
 ای ملک سپانی که بحر ملک سپاری
 در زبنت شامی تو سپهر شطرنج
 تو قص سپهری و بخواند بهمین نام
 جز عرصه بزم کمر ایکن تو کردون
 جز تشنگی خجسته خو خوار تو کیستی
 آنرا که بت لرزه حبت بکسید
 که ابر پست بر تو بر کوه ببارد
 در خون دل لعل که فایده نشود ج
 در ناصیه گاه ربا که چه طبعی است
 در پیشه کوزن از پی دای تو کند پاک
 در کار با مید قبول تو کشد خوش
 انصاف تو مصریت که در رسته او
 عدل تو چنان کرد که از کرک امین
 جاه تو جهانیت که پیکان سوادش
 بر عالم جاه تو کرد روی کد ز ماند

در قبضه شمشیر شامی و دیرا را
 با تو ندید فایده ملک سپانا را
 ناپست و در کمر سبج نه بهان و فلانا
 جاز که جلوه کردی میات نهانا را
 شکوشت بجا یافت ره کاشکان را
 همکاپ بجا دید فای عطا را
 عیسی تنه بر تن او تار توانا را
 ایشنی بار و دهر مادر کان را
 قمر تو کرد و از به بند و خفان را
 پستی تو نسو و شود رنگ یرقان را
 هم پال خست از لفظ پیده را را
 آسین الم بکت و خراشیدن سانا را
 نظم از جنت محبتی داد دکان را
 در خط زه یار و در نیت شبانا را
 در اصل لغت نام ندانند کرا را
 چون مده فرو شد چو یقین را چه کانا را

روزی که جوتش همه در آسمن و فولاد
 افستند درین سویی امل جانی سنبند
 وز زلزله حله چنان خاک بجنبند
 وز عکس پنهان و سلب لعل طراز
 گاهی ز رفان نغمه بگذراه سواکم
 پیر خست کند انقی متربان و جوادید
 چشم اندر دل گردان بشمارد
 در سج رکابی نهند پای کس را رام
 بر پست عباری که ز جولان تو خیزد
 سر طغنه شود روح تو در دست تو شکلی
 شمیر تو خوانی نند از بهر دود و دام
 قارون کند اندر دو پیش تن جهات
 تا در کف حفظ خدا بی و جهانی
 تا بار در سپهر جوان کرد در سپال
 کیستی همه در دولت این ملک جوان
 باقی بدو ایست که در احاد پینیش

بر باد نشینند سربان جولانرا
 بیکار پرستان نه امل را نه امانرا
 گز نم شناسند نکونرا و پستانرا
 میدان سوا طغنه ز نداله تپانرا
 که نغمه بلب در شکند پای فغانرا
 پر باز کند کر کس ترکش طیرانرا
 بی واسطه دیدن شرمان ضربانرا
 آن لحظه که دست حرکت داد غمانرا
 چون باد خور د شیر علم شیرانرا
 از بس که بجنبند ججاج و جرجانرا
 که کاپه سپر کاپه بود سپهره جوانرا
 یک طایفه میراث خور و مرتبه جوانرا
 طعم شدگان حوصله سول و سوانرا
 کیستی و بتدرج کند پیر جوانرا
 تا حصر کند امن هر سپهر میانرا
 ساعادت شمارند الفوف دورانرا

قایم بوزیری که ز آثار وجودش
 صدری که بحسن فتوی منقش
 دستور جلال الوزرا که در عایش
 آن خواجه که بس دیرینه تدبیر صوبش
 در حال رضاروح و شادانید بدن
 اینجا که زبان قلمش در سخن آمد
 و اینجا که محط کف او ابرو بر اینجخت
 از سیرت و بیان رشک ملوک و ملک
 از مرتبه دانست در آن مرتبه آری
 تا سبج کمان کم نهند زور یقین را
 این پاکیه و تخت کیمانی و شتی بابد
 شه ناکر ز اینست چو جان در بدن ملک

مقصود عیان گشت وجودی جوانرا
 در ملک یمن بکشد آیت و شانرا
 انصاف رسانند سر انصاف رسانرا
 در بندگی شاه کشت فیض و خانرا
 در وقت سخط پای کشانیده روانرا
 بر مجسمه تفضیل بود پیر پیران را
 برابر کش حاصل مابان نابرا
 حاصل نتوان کرد چنین سیرت و پیرا
 یزدان ندید مرتبه حسن مرتبه انرا
 تا سبج خبر خم نند بدشت عیانرا
 وین سر دود و مقصد شده شانرا
 یارب تو که دار مرین را و مرانرا

دایض فیه

جل متین ملک دو تا کرد روز کار
 در بوستان ملک نهانی شایخ
 سر شادی که فتنه زما فوت کرده
 از ابیک لطیفه قضا کرد روز کار

اقبال را بوعده وفا کرد روز کار
 و از اقرین نشو و نما کرد روز کار
 از ابیک لطیفه قضا کرد روز کار

بار و ضه مالک صاحب که تازه
تحتاج ملک بود به سپهرایه چنین
نظم جهان داد می پیش ازین بخل
ای مجد دین و صاحب ایام و صدق
این آیتی که زنده آثار صانع است
وین کوسری که واسطه عقد و سر است
کج قدر زمانه تیرگی که و آسمان
پسوی توای رضایقی سر جمله حیات
انجا که حکم سنج و نفاذ و جتمع شد
و انجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو
مر که از غایت تو پای نیافت
مرتن که از رعایت تو بهره ندید
در بیع خدمت تو که آمد که بعد از این
در بندگی صادق و صافیت مر که
ای انوری مدانت سر و چون کینه
چرخ و عمار دولت و دین آسایش

پسعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
آهن مراد ملک روا کرد روزگار
انحرطیر بن بخل رها کرد روزگار
دید چی خدمتی سپهر اگر در روزگار
در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
از دست غیب نیک جدا کرد روزگار
تا خاک را برک و نوا کرد روزگار
و ایم ظم بعین رضا کرد روزگار
بر حکم سنج چون و چرا کرد روزگار
بر عهد و دولت تو دعا کرد روزگار
موقوف آفتاب غما کرد روزگار
کل مهر نقشایه بلا کرد روزگار
بر من بر نیفتنه سبا کرد روزگار
وین بندگی بصدق و صفا کرد روزگار
این سسی که نمود و کجا کرد روزگار
کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

این کام دل عطیت و نایب جاه است
پرو شده که پیش طغریه ریش
آن سپهر وی که باقیامت ریش
آن آسمان محل که ز بس شرح خود داد
آنکه از برای خدمت میون کوشش
آن که برای خطبه ایام دلش
دست چار دولت قراک او نیافت
پشت نبض خدمت میونش خم نداد
شاهی که در اضافت قدرش شمشیر
خانی که در زمان خلافتش بیک زن
در توفیق که بکیشش از جبین کیش است
چون ار دمای نیره به پیچید کفش
ای سپهر وی که فضل از حلم خشم
حم دولتی که در نپیشی کلبه مرا
با من تو کردی آنچه نیا خواندش خرد
در خدمت تو عذر منی خواهد نمود

بی عون و جاه او چه عطا کرد روزگار
پیشانی ملوک فنا کرد روزگار
سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار
خورشید را چو سایه کد اگر در روزگار
بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
بر جیس را ردا و وطاکر در روزگار
زانش مر باد هوا کرد روزگار
زان چون خودیش شست و تو ما کرد
از قالب سپهر جدا کرد روزگار
ارغش به پیکال غما کرد روزگار
بر شیر نشیبه چسب فنا کرد روزگار
در دپت خشم نیره عصا کرد روزگار
آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار
از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
وز دیگران دغانه سخا کرد روزگار
زین پیش با من آنچه بجا کرد روزگار

ای پاپیکمال تو جایی که از سپو من بنده راز عاجزتری اندر نای تو	اول حجاب اوز سپا کرد در زکار تا حشر پاچال چا کرد در زکار
دست شای من بدکای تو کی رسید ذکر ترا چه نام مندا بدشای من	کیرم که کوسم ز شاکر در زکار خود نام تو ز خود شاکر در زکار
تا در زمانه شادی غم در زبان فدا اندر نفا چسب و صاحب نهفته باد	کان نیک و بد صواب خطا کرد در زکار سرامن کوسم بر قضا کرد در زکار
در دولتی که پیش دواش خجل شود	دوران که نسبتش بقا کرد در زکار

بمدح الملک العادل عماد الدین فیروز شاه و صاحب الاصل جلال الوداد

جدا بر می کردم در کون لوری کشوری و عالمی را رسم زمین آسمان	آسمان بر عالمی بند و زمین بر کشوری از چین بر می تواند داد مردم دوری
مجلسی که دعوی فردوس را باطل کند با هوای سقیف او و نیکبیر دانه	کر میان مرد و نباشند عادل داری بازمین صحن او قیمت نیارد غنبری
در خیال نقش تب رویان او و آله شوند جنت آن عرصه کبری و عده باید خند	کر ز دور سر کر سپان سر برادر داری کو شست آن باده کر پستی فراید کوشی
سپا عرش بر باد و یکین جان آید شرم اتش سیال دید پستی در آب منجمد	کر میان آب روشن بر فزونی آذری کر ندید پستی خواه از پایانش ساغری

پست مصر جامع پستی از ان خارج یافت دیر مان ای خضرتی کریمی نبای سپهر	روز کار از عرصه او یک عرض را جوهری خاک را حاصل نخواست شدت دیکری
تا چه عالی خضرتی کین آفتاب خضری آسمان دیکر است از روی رتبت کویا	مردم از سر سده قصر تو سپا زد خاوری واندرو سر پا کنی قائم تمام اختری
آفتاب و ماه او پرور شاه و صاحب آفتابی که بخوابد در کشاید نور او	شاه پیمان عنصری دستور آصف کوبری جادو دان از نیم روز اندر شب کیتی دری
کر کو ایک را پسلم کشتی این عالم سپهر جرم کیوان آن مسمومند وی بار یکین	بر یکی بودند ای اندر فوج دیکر چاکری ما سپان نوشتندی سر شبی بر منطری
مشرقی اندر ادای خطب این خضر پوری والی عقب ز بهر منع و رد حادثات	معکف بشپسته بودی روز و شب بری بر درش بودی بهر دشتی کشید خجری
زمره اندر روزهای جشن و خلوتهای تیر پشونی بدویان در جوش گردان تو	بسته بودی خویش را در بان خیاگری می بریدی کاغذی یا می سکتی دفری
ای خداوندی که تابع صنایع شاخ برد آسمان قدری که صاحب افیروز گرفت	شاخ پستی را اندادند از نو کماله زری ملک آب و خاک را همچو تو صاحبی
چون لب سپا غنجد در مدیت صاحب جام و خمر چون تو صاحب توان سرگزید	چون سر خنجر بگرید علامت فقیری بزم را سیل نوازی بزم را کین اوری

بوستان ملک را چار شنبه خون
 کر شود بایس تو در ملک طبعیت محبت
 ورنه ندایی بر چار سوی آسمان
 ابری بارید روزی پیش و پست
 ابر اگر از فتح تاب و پست آید شود
 معن و حاتم که بدیدی دل و پست ترا
 در چنان دوران که عمری در سپه کسور پیش
 بالین عالیت سدفه شد ورنه بکا
 دختران روزگار نداین حوادث بین
 روزیجا که خروشن در دجیت سایه
 از پس کرد سپه نوک سپان آید
 آسمان ابرین شهر باز آید نایره
 سرکان ابری بود بازنده پیکان آید
 چون بختبانی عیان صرصر که پیکر
 لشکری را نیزم دوزخ کنی در سایه
 از دای رخ تو خلقی بیکدم در کشد

با چشم بخت سپار تو دار و عبری
 آسمان انگشت نهد تا ابد بر شکری
 زمره سرگر بر نیاید نیز خرد چادری
 برقی خندید و می گفت اینت عاقل تهری
 قطره باران کند از سر شیشی عری
 سر یکی بر غل آن دیگر نوشتی محضی
 زایمی زادن سپردن شد چو کردون مادی
 پهلویی در ایمنی سرگر سپودی بستری
 یکن کی نازاده شد زادت دیگر خردی
 تا پیوار خویش را باید بیا بد ز سیری
 همچنان باشد که اندر پرده شب اخگری
 چون بشود روزگار از کردیجا خجری
 سر سپان برقی تو در برابر کی صرری
 بانک بخت خوش با جان بر خیزد از سر پی
 ای تو تنها هم پناه لشکری هم لشکری
 و انکی سر بر بگردد اینت معر لاغری

عقل با رخ تو فوتی میدهد اکنون که چوب
 نخلت سبزه پسر سپت از صحت
 بر زبان خجرت روزی بطنازی رفت
 کنت نصرتی مرا با روی شرمی پرد
 چسروا من بنده را در مدت این بنفثه
 تا مرا از بد در یابی حیران دوپار
 پستی از بس که پسر آستان می
 لیکن از بس قصد این ناقص غایت یورکار
 روزگار این جنین من بس که دارد قصدا
 تم توانی شکر شکر ترک زین دشتی
 تا صبا از نو جانم ز امر بهاری بی درغ
 بیدرغیت ملک باد اندر کمار پیروی
 خصم چون بر کار سپردان در اثنای صفا
 آسمان ملک را دایم تو باشی آفتاب

شاید از بختان شود بی معنی سیری
 زان بهر ایما جوهر از سم در معنی
 کاسپان چون من نیاید نیز نصرت پرد
 خجرا سر ذوالفقاری را با بای حیدری
 کر میسر گشتی اندر رفت کوشا یوری
 فی المثل بر بخت بر بدی گشان تا معری
 چون در انبای جنس خویش اکنون دپی
 مانده ام در قعر دریای غیا چون لنگری
 آن چنان بی رحمتی نامهربانی کاغذی
 تابودی چون منش باری شکایت تری
 در کنار کردش کردون نند چون لری
 تاباشد کردش ایام را پدا پیری
 استواری کار نامی ملک را چون مری
 از پیود آسمان کردت مجاور مشری

بدمح الملک عبدالدین فیروز شاه
 ز سی ز عدل تو خلق حسدای آسوده
 چسروان چو تو بی در زمانه نابوده

جهان بر تن در آورده جسد ز کین	پس از کبر و امن بدان نیا لوده
ز شیر پیشه پلویان بیک جولان	سکاری که بعد پال کرده بر بوده
نزار بار بهرم طایفه فرمت	بسط خاک جهان باد و آرموده
چو دیده نیستی بی سوال بخشیده	چو دیده عاجسی بی ملال بخشوده
زبان نداده بخود و عطار سپانیده	و عید کرده بحسرم و خرافه نموده
ز حفظ عدل تو متناوب در ولایت تو	طراز تو زنی و مار قصبه فروخته
بدست فتح و ظفر بر سپرد دولت جضم	سپاست از کل قهر افتاب اندوده
دو کشته خانه خورشید کی برورف	چو شیرایت نو سپر بر اسپان سوخته
منور مطرب ز رمت نبرده زخمه کوس	که کوشش ملک تو بچرخش نشوده
بروز و شب کسی جز کمان لشکر تو	ز سبج روی مجسم تو پشت نموده
ز پیم تیغ تو جز بخت و ستم تو کسی	در آن دیار شستی تا بر زلف نموده
اثر زدود خلافت بر وزن که رسید	که عکس تیغ تو آتش زرد بران دوده
ز خشم تو زود خون چو کشته کشت کن	زرک چکونه دود از دود دیده بود
از آن زمان که ظفر چپم توشانه زد	ز زنگ جور که ام اینه است ز دود
تغنا پست امر تو کو کسی که از شرط او	نه کاستیست همی سرگزونه افرو
ز پستی غنچه سکان تپت کلین فتح	شکفته دایم و افاده توده بوده

شمال تو بقیعین تاج خردست	که محکانش سپیده اند و سپوده
ز رقت نصر دین و ز خدای نصرت تو	در آرزو دینچستان که نیست سپوده
تو میر روی و زمین و زمان همی گویند	ز می ز عدل تو خلق خدای سپوده
وله ایضا فی الصاحب لاجل جمال الوزر	
ای قاعده مازه ز دینت کرم را	وی مسرت به نوزبان تو قلم را
از چهره بان تو اعجاز کف تپت	کرد پست کز اریت قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو عام اند	یارب چه کمالی است عرب را و عجم را
آن صدر جهانی تو که در شایع تعظیم	مسرا ه دوم کشت حدوت تو قدم را
اجرام فلک یک یک اندر قلم آیند	کر عرض و بد عارض جاهه چشم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو	کر در سپهر معارف شد جذر اصم را
ای در حرم جاهه تو امنی که نیاید	از بویه او خواب خوش اموی حرم را
بادایه عفو و نخطت الف گرفتند	چون ناف بریدند شعار او الم را
انصاف بده تا در انصاف تو	غنچه آره ترا ز کرک شبان غم را
پیمان فلک تا کل عدل شکفته است	تیر می تواند که دهد خار پستم را
بر ترنگش قدر ترا دیت و رازت	افزون بکند سعی شهر با چتیم را
کر شاه نشان خواجه بود خواجگی است	زور پست و دست نقد مسج حکم را

از حاصل کستی جو تویی را چه تمنع	از خاتم خضر چه شرف خضر جسم را
زین پیش باندازه سر طایفه مردم	آوازه داعی از تویی بود نعم را
وامروز در ایام تو آن صیت ندارد	سجاده نعم چون تو شدی شعبه نعم را
دودی که پس از طنج جو تو بر آید	آماده تر از ابر بود زان نعم را
انجا که در آید بنوا ببل نیت	جز جعفر زیارت نکند باغ ارم را
روزی که روان بر اثرش شمشیر	چون ناز خورد شیر علم شیر جسم را
در نمره خاق اردو در جلوش	کر ما پس تو یاری ندید کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در مد و ملک	انجا که عید و عشوه دهد بخت درم را
بافاید تر ز آنکه سم روزه همه روز	از پشت کمان ناله دهد پشت نجم را
بر صفت تو کس نرسد ز آنکه محال است	سمودن این پایه تقابش سم را
خضم از بکمال تو تشنه نکند به	نامی چکند بازوی بی ویت علم را
نخست نه پستی است که پی کم کند اقبال	کر نیل کشد دشمن بد بخت درم را
بدخواه تو بر تخت آن سکنه خاکی	صفه نیست که پیشی ندید هیچ رقم را
چاد تر از بدن از پارس تو چون نیست	در پست چنان نیست که اضاف هم را
جره است که خصم تو زیر آید	در هیچ عمل منصب او پیش دوم را
تا خاک بر آمد شد هر کاین وفا پس	پرداخته و پر کنده پست و شکم را

سبب بفرماندگان این نیست
شان عدلی و شایسته این نیست

بر پشت رین با دقارت بسعاد	کاند شکم چرخ تویی شادی غم را
در بار کمت شیوه حجاب گرفته	بر ارم فلک نظم خواستی و خدم را
در بر کمت چهره بعسوق نموده	نابیند فلک شعبه مثلث و هم را
خاک درت از سجده احسار محذور	تا سجده بروی شمن صبح صدم را
این شکر بران وزن و توانی و رفت	کار و نشتا طست فزه فصل و گرم را

و ایضا در نیما

ای جهان عدل را انصاف تو مالک قاف	دین حق را بخم و کرد و ن شرف را اقبال
دست عدلت خاک را پروان کند آفتاب	کف نیکت آتش دوزخ بر اینک ذراب
فکرت همچون فلک دایم سبک و عیان	صورتت همچون رین دایم کران دارد
پیش سر حکم تو چون خاک باد اندر در	پیش نیک حلم تو چون باد خاک اندر
از بندگی اوج کرد و ن زیدت پیایم	وز بزرگی جرم کیوان سایدت من طایم
دست منت حکم کرد و ن را خبر گفت	در سران غمی که تو نوک قلم کردی خضاب
کشته گره تراقت یار نماید نشور	تشنه وصل ترا ایام نماید سرب
دست عدلت که نخواست آیشاند نهاد	بجاک را در غلب شامین و مقار عتاب
در جهان مصلحت با اجتناب عدل تو	قوت پستی می پروان توان کرد از شراب
ای ایستللام انصاف تو بر بخت ترا	یک جهان را برده اندر سایه عدل تو خوا

دشمن را آب فی از چاکساری در جگر
 پمخ قارون در زمین پنهان کنی بدخواه
 بر پیر خصم تو پای تو نمی چو پنهان رود
 ز اتفاق رای تو با مجیدین آسوده گشت
 شد قوی دل دولت و دین از وفای
 در مذاق دیریت از لطف تو طعم شکر
 که بنودی طبع دلتش بنودی جهان
 بر چشمت تو پمخ باطل پیش حق
 تو زهر او سمی خواهی بزرگی و شرف
 که برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر
 تا به پوستت دست عمدتان با بکد کر
 که چه استحقاق آن دارد که از سلطان
 هم با قبال تو بیاید از سلطان جهان
 که چه کل خود بشکند بر بار خود بویا بود
 ای زبان را پست گویت محمدیت صغیر
 تا بود معدود سپید و پش کردون خیر و شر

لا حرم بر لبش حسرت جگر دار و کجاست
 که بگردون بر شود سپید دعای تاج
 که ایشرا نذر سواهی تیره شب جرم سها
 عالمی از اضطرار و استغاثه از اضطرار
 قوت دل زاید اری و طبیعت از جلال
 در دماغ چرخ پست از خود تو بوی کلاب
 که بنودی دست تو دادن مایه جانی در
 فتنه پیش پای تو پمخ نصیب در مایه تاج
 او ز بهر خدمت تو زندگانی و شب تاب
 و بر برای تو نباشد او نخواهد جاده
 دست جو را زد بر بریدایت پیر صواب
 مر حدیثی را از لفظ در فشان باید جواب
 اسپ و طوق و جاده و شرف و جلال
 تا ذکی آخر صبا می خند و تری سحاب
 وی خیال را پست بنیتشین و جی باب
 تا بود مجنون پس سر و پر که گشتی شیخ و باب

پایه قدرت مباد از گردش کردون
 عرض پاکت پمخ ذات عقل امین از پند
 بد سگالت در دو کیتی در سپهر باد و سحر

عالم عمرت مباد از آفت کیتی خراب
 پال عمرت پمخ دود چرخ پروان حساب
 نیک خواست در دو عالم در شایا و دولاب

فی صاحب جلال المور از احمد

ای ملک بهین کن ترا ملک و وزیر
 کلکی است که در نظم جهان مایه
 کلکی که بخواند بصیر را آنچه نوید
 پمخ لعاش چو پمخ بیت کرد ملک
 اقوال خود بشنود و راز به پسند
 در بر جم شیاطین مایه چه شبانی است
 اسک حشمان بیت اوزنک بقم کرد
 باز نیست که صیدش ممرغان و ماغند
 چون موج پستم فوج کشد کشتی جوت
 ابریت کرد و کشت امل تازه و سیرت
 فی جوی جوتی در مکر ی شاخ بناتی است
 این مرتبه زان یافت که در نظم مایه

کلکی که ملک قدرت و سیاه و سیرت
 تا عدل و پستم بیت بشیرت و نیرت
 دین سهل شد مخران ملک و صیرت
 یکسر همه بر صورت فردوس و سیرت
 زین روی یقین شد که سمع است و بصیرت
 کاند سر ادب پاید صد رخ ایشرت
 هر چند رخ زرد تر از رنگ زهرت
 شایست که بارش همه مضمون صیرت
 چون کرد بلا نشکر کند ابر میطیرت
 تیرت کرد و کاد جهان را پست و سیرت
 بس پرو چو اطفال سنورش غم شیرت
 جایش سر نکشت که بار و زهرت

دستور خداوند خدایان که خدایان	در پست بکر و زه ایا پیش خیمت
آن صدر جلال الوزار که وزراست	چونان که زانجسم مثل بدبخت
هم طاعت او حسن وضعیت و سیرت	هم خدمت او حسن صغیرت و کبریت
با برکشش عالمه ابر عتیم است	با بحر دلش و ابطه بحر غدیرت
قدش بدم خصم شود و مکر که جوان	غمش بکه قهر چنان کم شده بکرت
کو خواجه کمالی که مسمی لاف علی زد	بار عسری کو بنر صد چو مجریت
ای بار خدایی که ز رای تو جهان را	آن صبح برآمد که ز خورشید کزیرت
انگشت اشارت بکالت ز سدا رنگ	از پایه او سر چه نه قدر تو قصیرت
در ملک کمال تو همه چیز با پید	وان چنانکه آن نیت ترا عیب است
در موبک رای تو جنبیت کشی کرد	خورشید از آن بر حرم حسن ایزد
در حضرت عالیت بخدمت کمر بست	بهرام از آن والی اعمال خیرت
انجا که نه فرمان تو بیداد و تعدی است	و انجا که نه انصاف تو فساد و بغیرت
بر ملک فلک دست کند حکم دواش	ملکی که در ملک میانوت شیرت
سر کار که کردون نه فرمان تو سازد	بهیات که ناپاخته چون سوختن شیرت
از مکر که فتنه نمون تو بردون شد	ملکی که کنون در کف اوقه ایزد
انکه مثل او مثل موزه و کل بود	واکنون مثل او مثل موی و خیمت

از شیر فلک روی کرد آن که حواد	با خصم تو آموخت چون یوز و پیرت
این طرفه که چون دایر ما بر سپر آید	وان نقش نه و نم نشان نقش حریت
تا مجلس و دیوان فلک رانمه قوی	تا مید زنی مطربه و تیسر دیرت
در مجلس دیوان تو صد باد چویش ن	تا نام صحریر قلم و ناله زیرت
بیدار و جوان پیش تو هم دولت بخش	تا مسج جوان شیفه عالم سیرت

و ایضا فی مدحه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست	چمن سز زلف تو رونق غنبر شکست
نوبت خوبی بزین مین که سپاه رخت	کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نیمه زلف تو برد آنکه بر اطراف صبح	طره میگون شب خم مجسم اندر شکست
لعل تو برخنده شد رسته پروین شکست	خرج تو پیرست گشت پیان غنبر شکست
جرعه جام لببت پرده عیسی درید	نقطه نون خط خانه از شکست
ره روا مید را عشوه تو پیر برید	خانه اندیشه را غنبره تو در شکست
جان من از رم جوی بس که بتو در گشت	کبر تو پیکانه وار بس که بمن بر شکست
مسکن اگر جان کشم پیش لببت شکست	شیر شکاری بسی آموی لاغ شکست
با تو نیار دشت و مزار فلک مکران	کین تو چون جود شاه قاعده زر شکست
چرخ و پر و ز شاه انکه نبسم و بزم	نیش لشکر فزود و پایش لشکر شکست

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
 کرد پایش بر زبانه خورشید گشت
 تیزی عیش بر دگر می آتش به بین
 کرد بشیر علم خانه خورشید و
 کی بود از روم و چین یک طرف در پی
 خوش چینی به تیسر بر تن غفور دوخت
 وقت نرعت جو خشم سر زد و از نیم جان
 کیش قدر بکشا در از نهان گشتی
 شاه بدان نگرید گفت که روز چنین
 وسم یار دشمنه آنچه شه از سم جان
 است بگذر بنود خوشش جدا کرد
 تا یک خربندگانش وحشی دیا گرفت
 آنکه بدو صد سر از بنده و بندی سید
 ای ملکی که ملوک هر که ز نو سپر یافت
 مرک ز پاست تو کرد آنچه چشم سپهر
 خرم تو از بس در یک رخ طغشک

از ورق آسمان کاغذ و ذوق گشت
 صبح پناش بشلمه انحر گشت
 صنع چه چس از عرض نفس چه گوشت
 که چه بمثال حسرت قدر و دیگر گشت
 کان دو سپاه که ان شاه نظر گشت
 مغرور و بکر ز بر سر نصیر گشت
 که ره ولی ره برید که که در گشت
 رسیده بران ز رکاه خنده گشت
 مال مهاجر گرفت جیش بهر گشت
 در پی انسر سپرد در هم شیر گشت
 در ظلمات مصاف کو اهر گشت
 مالکد پاسبانش خیر اف گشت
 نایب مومن کاشت نوبت کا و گشت
 پستی دیوار در عاقبتش سر گشت
 در شد چون دست یافت پای برادر گشت
 عدل تو از بس شتاب شاخ نم ز گشت

ناصیه سپهر را نام تو مطلوب گشت
 پشت طفرع تپت که نکشی بشکند
 زرق زمین بویس اگر خشم بر دازد
 از چند فتح تو خشم تو پی کرد ایس
 خشم تو که دید کسی که پی پکان ز
 پده و همت بکاپست و ای که سپهر هم
 حیدر شرع کرم بازوی اچنان گشت
 دست پنهان کی رسید بر تو که از ناپس تو
 در صف آن کارزار که فرسنگ کرد و فر
 شصت به پیام تیر خط جان فسخ کرد
 کو خنجر جو گشت لعل بخون گشتی
 تشکی خاک رزم در دی او و واج برد
 حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک
 هر چه از ان پس برید منع مشا برید
 بی مد عسمر و زید جز تو یک چشم زحم
 زین همه اندر گذر با پنهان خواجه ای

چون کله خط را لغت تو بر گشت
 شعله جو پشور شد پشت سپهر گشت
 زان چه ترا جام بخت بر لب کو گشت
 پیچوجی که خدوک چه زنده مادر گشت
 تیر تو در چشم و دل مرد و غیر گشت
 در پی بوسیدنش جمله سپهر گشت
 کین در روزی گشت دوان خیر گشت
 تا که پنهان رنگ زد رنگ پنجه گشت
 رنزه ز رکاه کوشه محور گشت
 دست با یای تیغ منبر بکسر گشت
 صدمت آسیت نع تارک و منفرد گشت
 در سپر ارواح میت ترک چو سپاه گشت
 پیلوی خصمان چو مال یک یک در گشت
 هر چه از ان پس شکست کر ز مکر گشت
 لشکر چون کوه فان کس بخدا گشت
 که تپش وحی را زبید شد و فر گشت

صاحب صاحب توان چون تو بستان
باز در ایام تو از پی پیکین ملک
مهر که مکر دیو طغیان کشد
تریت خواجه کن زانکه نیارد زیم
آنچه بگلک او کند خنجر از آن عاجز
که چه ریس موج جو بحر محطش
تا که در افواه خلق نیست که از چار طبع
آتش اعدای نوح شوکت طوفان
بعی شاد باد دست جهان کر جهان

کاصف اوصاف دیو نیک زور شکست
خواجه چه صفای دیو یک بدر شکست
چرخ که نظاره بود دید که مگر شکست
بیعت تدبیر او چرخ زور شکست
از روز را کس کلک صوت جگر شکست
سبب چون که پست پیکین شکست
اصل فاد جهان فرع دو کوشک شکست
کردن که ان عادی سلی صر شکست
دین پست عدل شاه تا دم شکست

ولی بی صاحب جلال الوزیر

زنی ز بار که حکم تو سپهر صفیه
زنی بنان تو توجیه زرق راقون
بطل جاده تو در پای سپهر نهان
نوال دست تو بطلان منت خورشید
بسی نام تو شد فال شتری مسود
که ناز زنی خصم نه کار کشی

زمان زمان سویی این بنده غیب
زمنی تو آیات ملک را تفسیر
بچشم خود تو در مایه وجود حشر
پیش گلک تو عسوان نایه نقدیر
ز عکس رای تو شد جرم آفتاب میر
که وفار زنی غوغا بخش عذر پذیر

کند روانی حکم تو باد را جوان
که بود جسد تو که در ملک شاه و ملک
سپهر موم حادثه از خست از بگرداند
با نقتام تو شکست اگر قضا و قدر
فکند رای تو بر خاک راه رایت
صریر کلک تو در شرکستان نیاز
بزرگوار در حبس حال آن عده
بوجه ز فردین سحر بیکلی چید
پند ز لطف تو که اعتماد و مای
زدیت آن بد فرسخ کز پی تعریف
بمن رسید ز غماش چشم و چشمه مهر
چنین نمود که جسد دوم همی آزند
با تمام خداوند که عنایت او پست
دعای کفتم و جای دعا بود الحق
بلی توقع من بنده خود همین بود پست
بطفت تو که پذیرفت کشتن نقصان

دو شایل حسم تو خاک را تسویر
مرا بچیت ز اقبال یافت جز که نظیر
نیار چرخ که در جنب قدرتت قصیر
بهانه جوی بلورینه در دمندهش سر
نوشت گلک تو بر آب جوی آیت تیر
ز نفع صورت ز یادت کمی کند تاثیر
که شد بعون تو سپهر و نعت باخبر
که از تامل آن نیست سحر کونه کز بر
بدان دقیقه که آن بهنیا کند تعزیر
ردیف کینت او شد ز ابتداء و امیر
بقدر جزو خنثیت از دوحرف لفظ صبر
درین دو نغمه بفرمانه امر و زیر
نزار سپهر تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دران مصنیق که از آسمان بود مدیر
چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر
بسی تو که نیالودد از منش بقصیر

میشد تا بنود در فای پس پرو جان	مطیع بخت جوان تو باد عالم پر
ز اسکت دیده بدخواه نو سپید چو	ز رشک روی بد اندیش تو سپید چو
این باب	
ای باستان شاه شرق را قیام مقام	وز قیام الدمشکان پشوانی خاص مقام
قدر تو کیوان و اورا مشرقی در کوبه	رای تو خورشید و او را آسمان
فتنه از بخت بیدار تو در زندان	یتیمها از عهده کلک تو در حبس نیام
کلک تو خد را صحرای بشنوا نذر	سرچه بر شاخ خواطر از سخن بخت نیام
کوشش کردون بر جبر کلک تو دانی	ز آنکه در ترتیب عالم کلک تست او را نام
راستی به با کف و کلک تو پیرون	نام صاحب از کاه و نام حاتم از کرام
ملک را جلالتین جبر و امر جایت	لاجرم تنهیش افتاد و بدو کرد عظام
تا چه فعالی که چرخ پیستد سرگزیداد	در یکی فرمان میان امر و نیست الیام
رتبت نور تو مقصودست چون خورشید	چون تویی را از وزارت کی فراید حرام
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بد و نول	آن که می گوید که از تدبیر مصطفی تمام
ای ترا در پیک خدمت هم ضعیف و قوی	وی ترا با داغ طاعت هم خواص و عوام
لطف از قدر تو سپید همچو آب اندر حاج	عفو در خشم تو پنهان همچو مغر اندر عظام
مست کرد جوی قیام بذات اندر و است	عقل ازین تسلیم مرکز باز پس نهاد کام

ملک و ملت چون عرض شد باری اندر	ز آنکه نیست این سرور ادایم بدان مستند توام
بدر در اصل لغت ماه تمام اند و لیک	تو نه آن بدری بگویم تو که امی او که ام
تو تمام با ثباتی بدر اندر آسمان	از دو نقصان در تحیر این ز خلف ان نام
پایه قدر ترا از به نشان میجوایم	گفت او تن در ده بابا درین خلتان حایم
بهر خنک آسمان در زیر زمین قدرت	زان زمانه شش نعل کرد پست و پست و پست
دایه جو در ترا گفتم که خواهی رضع	گفت باری آنکه از انیت امکان فطام
ابر را گفتم چه کوی در محیط دشت	گفت مان در می کشی مایه زبانت اکام
گفتمش چون گفت سرگزیده ای دهل	فوقی از اهل کرم مغنی ز انبای لایم
رعد را معنی دیگر نیست الا فقه	برق چون در نسبت دشتش بخند و غلام
تا چه کرد پستند بحر و کان بجای دشت	این چنین کوی کشد زان سر و کین انعام
صاحب صاحب را خداوند چه خوانم در	گر علو پایه قدرت بختی در کلام
می نیارم از ره فکرت رسیدن در	چون توان بر آسمان افشاندن از راه نام
خیر و صاحب قرآن طوطی که از انصاف	باز را یتیم و خواست و ساین احام
ملک او را پست چون پیکر در خضر	تنه او را پست کلکت چون ملک در نظام
مرکبا با تنه چو نان شد چنین گلکی دین	نه جبر در خوا بکه بانه اگر پا زد تمام
تنه او کلک ترا بر ساعتی کوی که مین	کار من کشور کشی کار تو دادن نظام

آن چشم که اختیار آسمان پرورشند
 و آن سپه کابنای شام از اعلامی کرده
 آنکه زرش در سپاه کان زیم اوعق
 و آنکه نشیندی پیام آیت اندر شان
 تان به بس که تو یوی در خدمت این پادشاه
 بیکه را لب کشته از شادی نماند خنده
 ملک را رانی تو که افزون کند شکست
 عالمی معسور خواهد شد ز خون تو چنان
 صاجا من نبده را بی خدمت میمون تو
 که چه انعام تو عام امداد ای شکر آن
 ز آنکه بر من سپهر روزی دایم ولی ساقی
 که چو سوسن صد زبان کردم جو بلبل صد
 از فلک با این همه که در میان تو هست
 که نه از آب سخن میدا کنم چهره حلال
 ای حروف آونیش را کمال توالف
 ای اندان برتر که در طی زبان آید نماند

داده اند اکنون بدست اختیار تو ز نام
 کشته اند اکنون بسج و طاعت بکشم غلام
 می دود در انش کنون پشت عرق دارانم
 می برد از عدالت اکنون سوی مظلومانم
 من می بینم که زاید بنما جانت مدام
 خطه را رخ کشته از تاثیر ذکر تامل فام
 صید کم نماید جو سپهر بود از دانه دام
 عون تو پیرون بند رخت خرابی از نام
 مسجبت حاصل نشد الا بصبحی محو شام
 خاصه اندر پست من نبده دارد حکم عالم
 خرد باشد این چنین انعام و آنکه بر دایم
 می نیارم که دانا باشم بشکر آن قیام
 مدتی باشم طبعی چون دگر اوقان کجام
 در مدحیت بر تنم باد جهان باد احوام
 و آنکه شش از لاجورد پیرمدی بر چهره لام
 هر چه هست اندرین مصراع کفتم و السلام

تا نباشد چاره سرگزید را از اتصال
 منقسم خاطر مبادی سرگز از گردون
 از بهشت باد پیاپی در حقیقت بادیه
 از اقالیم نهاد تو توقف را حسد و ج
 از وجودت جاودان سپید و علو پائیده

تا نباشد چاره سرگز چسب را از انقسام
 متصل اقبال مبادی دایم از احوام دام
 از سپهرت باد مجلس در ممالک بادیه
 در کلیستان بای تو تبا سی راز کام
 یعنی از پستیت پیغود علی پائیده نام

وله ایضاً

ای رایت دولت ز تو بر جرح رسیده
 بر پای تو پای تو سم سپرده
 با قدر تو اوج زحل از دست فاده
 در نظم جهان هر چه صیر فلیت گفت
 اعجاز تو در شرع و زادت نه بحدت
 ای مردم آبی شده بی مایس تو عمری
 دی خانه فروش سپیم اندر که بر انداخت
 آرام زمین بر در حسرت تو نشسته
 در کام جهان آن شده از قف تم خشک
 تخم غرض نخب تو بر خار به بر پسته

دی چشم وزارت چو پستور ندیده
 برد امن تو دیت معالی رسیده
 با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
 از روی رضا کوشش قضا جلد شینده
 که خلق بمانند یکی نا کرده دیده
 در دیده احسان جهان مردم دیده
 الصاف تو امر و زبانش بخار دیده
 بغیر زمان در ره عسرم تو دو دیده
 جز آب حیات از پر کلک نکشیده
 مرغ امل خصم تو از بریضه پر دیده

از خضر چپ عقد ابادیت گرفته
 بز خاک درت ملک تو کوپه که ز آرام
 کردون که یکی خوشه چمن چاه تو آمد
 انجا که گران کشت رکاب سخط تو
 بی آب رخ طالع به پرورد تو ماه
 پستی شده در نیک و بد ابناء جانی
 دندان خندان کند بران شاخ کبری
 از بنود حسن فضل لطف تو پرشته
 در عهد نفاذ تو زیستان بلکان
 بشیر فلک از شیر سپر پرده دوران
 می پیمن ازین مرتبه خورشید فلک را
 بدخواه تو چون کرم بر بیم کفن جوش
 بر چرخ مالک ز شهاب قلم نیت
 غور تو نه بجز بیت کز عسره توان کرد
 تو در جمن باغ وزارت بنامش
 تا تار بشت و روز چنان نیت کز ایشان

اطفال دران عهد که ابراهام مکیده
 طفلی است در اغوش رقیبی غنوده
 تا پسند از حسن من اقبال تو چیده
 از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
 با عهد تو چون ماسی به آب طسیده
 سر پشت که در پیش تو بیکه در خمیده
 بیکار پسیمی ز رضای تو وزیده
 آموی حق کشته خلق تو چسپیده
 آمو بره در خواب پستان شیر مریده
 در مرتبه مابیشرباطت نخچیده
 چون بشت پرده در پای خط تو خنیده
 از دوک زبان بر سپر و بر پایی ننیده
 بر یکد که افتاده دو صد دیور منیده
 کیرم که جهان بر شود از خجک منیده
 چون ابر خند امید و چون سپر و منیده
 پیمن پسین سپه خورده مار کزیده

سر ساحتش از غصه کلی تازه شکفته

وان غصه چو چارش همه در دیده خلیده

و ایضا که فی الصواب

خیزد که منکام صبح دگر آمد
 ز دیک خروپس از پی پداری پستان
 خورشیدی اندر فلک جام نکوتر
 از می ختری به که در از بید پستان
 آغازیند از پی می پستان را
 بر دل نعتی آمده کیستی برارید
 بر بوک و مکر عمر کرامی گذارید
 ای پانی به روی در انداز و مرا
 بر من مکن پیش که من بوبه پیستم
 از دست کمر کپتر منصور شمشاد
 صد ری که ترو خشت جهان فانی و باد
 خبر بر در او قیامت روزی بخندخت
 سر که چو فلک راه سعادت بخند کم
 بی نعمت او خنق با خشت لب افاد

بشت رفت و ز شرق علم صبح برآمد
 دیر بیت که پیغام نسیم سپر آمد
 چون لک خورشید با فاق در آمد
 ز اندیش چو بر خواب خمادی خرام
 کرنا در کتی همه کس نجبر آمد
 کیرید که کیستی همه کس بر آمد
 خود محنت با جله ز بوک و مکر آمد
 زان می که زرش ماد و لوش سپر آمد
 زان دشت که صد قلزم از ویک شتر آمد
 دپستی به محطی که نوازش کمر آمد
 بر کوشه خوان کرمش حاضر آمد
 آری چکند چون در رزق بشرا آمد
 ازرا که فلک سوی درش را بر آمد
 با نعمت او شخ نجا بارور آمد

از منت او شکل جهانی بکشیدند
 ای شاه شانی که ز عدل تو جهان را
 عدل تو مایست که چون سایه بستر
 نام تو بسی تربیت نام عسکر کرد
 سرمایه در بایه بسازوی دلت بود
 کان در نظر رای تو نام زخمی
 بی دپست تو کس را بمرادی ز پست
 در شان سبب است اچان و ایادیت
 بر تو قدیمیت چنان که در قفیر
 غم تو چه غمیت که بی منت تدبیر
 عالم که ز نه بر دجلت کلی کرد
 کردون که ز بی و هم منند پس نبرد
 اول قدم تو در تو بودا که چو بردا
 صاحب که زیر نقش تن پیکون یافت
 اوصاف تو در نیت آوازه ایشان
 در امر تو امکان تغیر نهفتند

بایست او کل جهان مختصرا
 در وصف نیاید که چه بختی بدرا
 خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد
 عدل تو چه کرناخ عدل عسکر آمد
 زین روی دینش زکران بر جدر آمد
 آن چیت که آن رای ترا در نظر آمد
 بوسیدن دپست تو از آن معتبر آمد
 چون پیر من بویوسف چشم بدرا
 ز دیمه در کوکب خواب و خور آمد
 در هر چه بکشید نصیحتش ظفر آمد
 ترک کله قدر ترا آسترا آمد
 آمد شد تا بد ترا پی سپرا آمد
 عالم همه زیر آمد و قدرت بر آمد
 خاتم که ز دپست که مشرکان بر آمد
 وصف نفیس علی دآوار حسرا آمد
 کوبی که شاه ز رضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت نهادند
 ختم تو چو پروانه شود صاعقه را
 تو پاک کی و خصم تو جهان و چنین به
 دشمن که کن تو از پیم تو بر بست
 از آتش پایش تو که دود دند پست
 پاپس تو شهابیت که در گام شایین
 عتقا که زما زک منشی جانی که داشت
 وز سر زره روی سر چو بر جانی بود
 ای ملک پستانی که ز درگاه تو بر جا
 من بنده که زین پیش ز درخشی
 در مدت ده پال که این گوشه و پیکه
 سر نور و نظایم که در آمد ز دین
 کردون جگر م داد که اچان ز دل کرد
 نطنی که در احوال من ادمه و متی
 جانم که در نقش هوای تو گرفتیت
 اقبال ز تو قیاس تو نقش نمودش

کوبی که نشانی ز سحر و سحر آمد
 کاز از فلک دود و ز آخر تر آمد
 ایراکه پیکون جلوه کل بشرا آمد
 فی رازی جلوه صحر کمر آمد
 کز پاده دلش از روی شور و سحر آمد
 با حقش آتش چو شراب کدر آمد
 سر که طرف دانش از عار تر آمد
 یحیال زغن ماده و یک پال تر آمد
 سر مرغ که در عرصه علی بر آمد
 کردون که نه احوال من اورا سپر آمد
 در قبه اسلام مرا پست تر آمد
 از جود تو آمد نه ز حاجی دگر آمد
 آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد
 از فضل تو آمد نه ز فضل و سحر آمد
 پانیده تر از نقش حجر بر آمد
 سر طاف که بر عرش تو سمع و بصر آمد

از تو نگزیده که تو در قالب عالم	جانی و یقین است که جان ما گزیده
تا در مثل ازند که اندر سپهر	جان مرکب و دم زاده جهان را بگرد
یکدم ز جهان جان تو برفت و مبادا	کز یک نطرت برک چنین صد پیر آمد
مقصود جهان کام تو باد که براید	زان کر تو بر آمد همه کاری که براید

وله فی الصاحب

ز می از گلکند اندر چشم دولت کل بیداری	بغوش کرده مدتها جهان داران جهان بیداری
بحیر دولت و دینی و اندر دیده دولت	ز برای پست بیانی ز بخت تبت بیداری
جهانی مهر و کینت و در پناخت و حشمت	پیری عفو و خشت نقش بند عزت و خوار
بایانی مکنی سپاه حشمت بران بایه	که نور آفتاب اینجا گردد جبر بیداری
بزرگیات را روزی تصور کرد غفل کل	نبایت را در و پر گشته دید از چو زری
اگر بر کوسری سپاه افتد ز پاپس تو	نه پسند تا قیامت نیرستی پستی بیداری
و کرد اندک شریف قبول خدمت بایه	پستماند سایه از بس زفن خشم تو بیداری
توان صدری که عالم را کمال آمد وجود تو	نمک تا خوشین را که از عالم بیداری
در اوصاف تو عاقل گشته ام یار کایم	بکسی کا در بیان این دین طبع مرا بیداری
زلطف آن کرده با جان غما که در شبها	کنند با کشتهای تشنه بارانهای آذاری
بشرف زیارت ربی دایمی مرا کنون	چو اقبال تو در عالم منی کجاست ز جاری

مرا اندازد همید عذر آن کجا باشد	ولیکن چون کم لکنی می پوشم بر بویاری
ترا لطف تو داعی بود اگر نه کس را دارد	که رخت بر هوسگر بچو نان کلبه آری
ز ولت زد من بودای پست از پی مبارک	تزل مصطفی نزد یک بویاب انصاری
بیمین می کن که جاویدان بد باد او تو	که سرگزشت پشیمانی بدیدست از بگو
سپه عادت داری اندر جلد آداب بنده	یکی را دی در چه پستی بس چه کم از آری
الاما خاک را از کوسر شش خرد گران	الاما باد را از غصه شش آید سبکباری
روانی باد فرمان ترا چون آب کهنه	که چون آتش بر برتر بودن از کتی سزاوری
بمان چند آنکه کسی غم در عهد تو نگذارد	که تا دوران کستی را بکام خویش نگذاری
موافق مضطرب از بختی فی از نظر با	مخالف سرخ روار نهستی فی از بگو باری

با سپند عالم پس

ابشر وایا اهل نیت بود از جار البشر	کا اندر آمد موبک میمون پتور و زبر
موبکی که فراد و دوس دیگر شد زمین	موبکی که کرد او کردون دیگر شد آتش
موبکی که طول و عرضش منقطع کرد کمان	موبکی که نوح و جوشش نهزم کرد دیر
موبک صدر جهان پشت همی دوی	صاحب خسرو نشین پتور خاقان کبر
ناصر دنیا و دین بوالفتح کرد و دود	ریش رافع لازم گشت و نصرت کزیر
آنکه اندر روز پایش را بپوش ایام	و آنکه شد بخت جانش حامی کردون سپهر

سر کجافش کند خلوت زمانه پرده
 کرده سرچاپان در ناز ام کج خبر چشم
 آن کند با عایت عدش که باران بابت
 چت از غرور شرف کان وصف ذاتی پیش
 وجه باقی خواست سر او ز دیوان قضا
 وجه فاضل خواست جو او ز دیوان قدر
 که چو دست او بخت بر فلک یک فتح تاب
 ای ترا در بس طاعت هم وضع و هم شرف
 سایه عدل تو شامل بر فراز و بر شیب
 در خمیر طیت آدم بقوت مایه بود
 زاب رویت نخبه شد نان و جو دش لاجرم
 سر که در میان تو یک توینا مد چون سپار
 بغیر که صرصر قدرت بگردون بگذرد
 دوش زندان بان قدرت نمی دیدم
 کنیم این چرکت دی در پیش صاحب کرده
 شکل درگاه رفیع را دعا کرد آسمان

سر کجافش کند فرمان قضا و زمان
 یافته ترچاپان با مکان اندر ایدر نظیر
 وان کند بافته انصافش که آتش باحریر
 وان زواید که نظام خمر دارد خود مگیر
 بر ابد پوست و الحی بود متد اقصیر
 بر جهان پوست و الحی بود اقطاع حقییر
 دو داتش همچنان باران دهد کابر طیر
 وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
 نمی خستم تو آگاه از قیل و کثیر
 عنصر تو وزنه تا اکنون بماند پستی فطیر
 صانع از خاکش برون آورد چون می از خیر
 انعام روزگارش داد در لوزیر
 آفتاب از شدت او همچو آب از زیر
 مرک را در پستار در کردن نمی بردی اسیر
 پاکمان عالم کون و پند از وی بغیر
 شکل او شد افضل الاشکال الموشیر

رنگ رنجهار خیمه رانگت آفتاب
 تحت کردار آسمان بر چارار کان کج
 چون کردی التانی در سفر شد پال
 صاحبان بنده را آن دپشت باشد سخن
 که تو اتر در شای تو نیاید دی
 دین که رحمت کم کم نوعی ز تشویر
 که چه در شکر تو چون پوفار تیرم بی تاب
 عشق این خدمت مرا حاضر شد همراه
 تابناک آسمان هیچ مانع از مدار
 در بدو نیک آسمان آباد در کاست مشار
 اسکت بدخواست ز دور آسمان همچو هم
 چشم این دایم سپید از آب حسرت پیچ
 قامت این از حوادث کو چون بالایی چک
 رنگ او شد احسن الالوان المستنیر
 ز ابتدا ای او نیش تات او باشد سر
 تا به دار الملک وحدت بو کرد و پیازی
 ای بود پست وزارت چون سپهر از زیر
 خاطر من از لشکر خانه من از صریر
 نقد یابی بس نایب است و ما قد بس بصیر
 دارم از انعام تو کاری بنامیز و چویر
 زانکه آمد ز ابتدا در کورم سمر اه شیر
 تابناک شد آخر از اسب قاطع از میر
 در کم و پیش آخر از آباد و مانع شیر
 روی بد کویت ز جو را حتران همچو زیر
 روی آن دایم سیاه از کرد محنت همچو قمر
 ماله آن از نوایب را چون آواز زیر

وله ایصفیه

اگر محول حال جهانیان نه قضا است	هر اجاری احوال بر خلاف سواست
بی قضا است بر نیک و بد غمان گشت	بدان دلیل که تدبیر های جلد خطاست

نزار نقش بر آبرو در زمانه و بنو د	یکی چاکه در آینه تصور است
اگر چه رنگ همه امهات آینه اند	درین سپهری که کون و فیا و نشو و نما
تفاوتی که درین تشبیه سببی	ز خانه است که در دین جنبش است
کسی ز چون و چسرا دم نمی یار دزد	که نقش ندر جادو و رای چون چرا
بدست پاچا زین حل و عقد پیوست	که بر طبع و موالی و والی و والی است
چو در ولایت طبع از دگریری نیست	بعیش ناخوش و خوش که رضا و بیم
که ز بکشد خضر چنان توان بودن	که اقصای قضا می کشد خضر است
کسی چه داند کین کوز پشت میانک	چگونه موع آزار مردم داناست
بسج عقل بر اشکال دور او و اف	یسیج دیده بر اسرار حکم او پناست
چه جنبشی است که بی او پست و بی اخر	چه کردنی است که بی آخر است و مبتدا
مرا ز کردش این چیز آن کایست	که شرح آن همه عمر ممکن است و رواست
زمانه را اگر این یک جفاست	بجای من چه کزین صدمه را کونه جفاست
چو عمر خدمت آن بارگاه دیدم	که صحن و سقفش سیاره زمین و پناست
بدست حادثه بندی نهاد بر پام	که مسیح حادثه کای نهان که پناست
سبک بصورت و چو نان کران طبع	که پشت طاقت از بار او همیشه دوناست
نظر مجید را اعضا جدا نمی کندش	که است بند بر اعضا که آن هم از اعضا

اگر چه دل به دست تیر محنت است	و اگر چه جان سپهر نغمه افست و بلاست
ز روزگار زوشت این همه خراکه بلم	ز دست بوی پس خداوند روزگار جداست
جهان خواجگی و خواجسته جهان که بجایه	بخواجهکان مالک برش علو و علاست
خدا ایگان و زیران مشرق و مغرب	که در وزارت صاحب شریعت و وزراست
بهای ملت و پشت جهان و ناصرین	که دین و دولت از وقت نصرت و بهاست
سپهر فتح و الفتح طاهر آن صاحب	که بر سپهر کائنات سپهر کم ز بهاست
زمانه ملکی که ز کلک و خاشاک	مرا ز بند و کشت و دوزخ و برک و نواست
ز بار حملش در جسم خاک استیلام	زلف قدرش در طبع آب استیفاست
ز قدر او است که تا سپهر ناپود است	ز عدل او است که خار زمانه باخفاست
بخط طاعت و فرمان درش و جوش و طهور	زیر سایه عمل اندرش رجال و پناست
قضا شکت بدست و دم زمام	زمانه کنت که او خود جهان پیونفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق نجات	پنجای ابر دروغ و نوال بحسب دعاست
تو ایکنی که ز جبهه شاد و مدحت تو	بمادح تو بر از روزگار مدح و ثناست
بدر که تو فلک را کدر بیای او	بکایت تو قصار انظار بعین رضا
عنا قدر تو آن اوجها که بر کردون	عیال و پست تو آن موجه که در دریا
ز سوز مجلس نیت آن طرب که زمره	ز بهر خدمت نیت آن که بر جزو است

بنان دشت ترا موج بحسرو بدل کجا
 از اعتدال سواهی که دولت دارد
 جهان طبع کر اید بخدمت تو که تو
 فلک ز خود تو پازد لطفهای خود
 کن جواد ترا در خواست کنت پنهان
 وجود خوف و رجاء خشم و حلم تواند
 قصا چو دات ترا دید کنت اینت عجب
 اگر فادریستی بکل بر انداید
 و کر بنا بود در جهان ترا چه زاین
 تبارک الله از ان آب سیرتش فعل
 سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
 چه بیکی است بر پر تو در که باکت او
 وقت رفتن و طی کردن ملک ملک
 نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آن
 جهان نوردی کام و زش از بر انگریزی
 نه صابا ملک از روز و خجاست تو

میسر امر ترا بال برق و پای صباست
 جواد را چو نبات انهای نشو و نماست
 بذات کل جهان ز وکل او افر است
 مگر که منسج خود تو مصدر ایش است
 سپهر کنت خویش سخی که محض نجات
 که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاء
 جهان گذشت و هنوز اندر غشی نه است
 ترا چه باک ز ذات تو سپهر فناست
 بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقا
 که بار کات تو چاکست و با غلات است
 برش بصورتی سپی بود که بر دیباست
 بیط کوی زمین سچو پنهانی پنهان است
 سواش فد فد و در مایه آب که صحر است
 بکام او بجهان نه شب و نه بالا است
 بعالمیت رساند که اندر و فردا است
 و لم قرین غداست و دیده خفت بکاست

ولیکن اندم نیست مکن از پی آن
 سخی شست چو کشتی سفر نیارم کرد
 چنان بدان که تعافل نموده بشم از ان
 ملی کناه بزرگست اگر چه غدرم است
 ولیکن از بدن مرده ریک نیست چنان
 سوا لکی است درین عالم تعالی لطف
 رعایت کرم تبت باز خاست من
 بمن جواب و سوال امور دیوان را
 بدین دقت که راندم کان کدی نه
 پسر م بطل رعایت پوشش بس باشد
 همیشه تا بجهان اندرون ز جوی فلک
 شبت همیشه را قبال روز روشن
 بحر می و خوشی بگذران جهان جهان

که رفتنم به برین و شستنم بقیاست
 که راه وادی دشوار و عمره چون دریا
 که بر تابی عالم همین قصیده کو است
 که که بگویم کویست بر تو جای دعا
 که خدمت تو کن جان را رانده است
 گمان بنده چنانست کان ز ناز پاست
 که با کناه چنین مگردم ای عطا
 تعلی نبود کان شعار و پرستش است
 بنده که چه کدی ای شریعت شعراست
 که عمر ما پست که در تف اقیاب عطا
 شبت و روز و زین هر دو ظلمت و ضیاء
 که روز روشن اقبال تو بشت اندا
 که نه جبر خوشی و غمی همه سودا است

وله ایست فی مدحه

صبا بیره باریا پست وادی را
 نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
 نمونه گشت جهان غنیرا عقی را
 بر دوات همه معجزات عیسی را

بهار در و کرمی کشد بدامن ابر
 کمران طیسورند بر منابر باغ
 چمن کمر سپردن شد که شاخ نیش
 چه طعنایست که اطفال باغ می زنند
 بکایت مجنون تا عرض داده دریا
 خدای عنبر و جل کوی از طریق مزاج
 صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
 حدیث عارض در گرفت کل بشیند
 چو نفس نایم قومی ز لشکرش را دید
 زبان سوپس ازاد چشم ز کس را
 چاکه سوپس ز کس نخبست انی
 چارنچه کشت دیت و نی کمر بسته
 سپهر فتح انو الفتح انکه پست روا
 نموده عکس کنیش بحشم دشمن ملک
 ز می بقویت دین نهاده صد انکشت
 ز کمر رتبت تو قاصرت تو غفل

نثار موبک از دست و اضحی را
 زینم شب تر صد نشسته امی را
 طلوع داد یک شب نزار سحری را
 بگونه کوزه بلاغت بلاغ طوبی را
 نگار خانه پس و جمال لیلی را
 باعث الی و اوجان مانی را
 بنفشه سپر چو در آورده ان نشی را
 بنمایم برداشت این دو معنی را
 که پشت پای زدند از کراف تقوی را
 خواص بطن و طهر داد بهر انی را
 مرتب اندر انکار را چه دعوی را
 دعا و حدیث پتور و صد دینی را
 زطل رایت فتحش سپهر اعلی را
 چاکه عکس ز مردم نمود اسفه را
 تاثرید بصیات دست موسی را
 ملی ز روز حسرت نیست چشم اعی را

قصور عقل تصور کند جلالت را
 بنجاک پای تو صد بار پیش طعنه زد
 روح کرمت با پتیره روی طبع
 حرارت نخطت با کمران رکابی سکن
 دوغتی اندک فستوی امر و نهی د
 هر چه مفی رایت قلم بدست گرفت
 تبارک الله معیار رای غایب تو
 مران مثال که تو فیتع تو بران نبود
 ز رعایت کرم اندر کلام تو فی نیست
 بارگاه تو دایم یک سکم زاید
 وجودی کف تو تک عیش بود چنان
 ز می روح جودت ز روی استعداد
 چو روز جلوه انت در اوی شمرت
 برقص در کش اندر موای بار کیمت
 اگر چه طایفه در حیرم کعب ملک
 وجوه جو تو راج فتاد اگر نه وجود

پاس پس طور تحمل کند بجلی را
 سپهر تخت سیلان و باج کسری را
 خواص نیشک دارد مزاج کسری را
 ذبول گاه و بید کوههای فزونی را
 قصا و رای تو ملک ملک تعالی را
 قصا جواب بود جواب فستوی را
 جود اجبت متا دیر امر شوری را
 زمانه طی نخبه حسرت برای حسنی را
 در اعتقاد تو خدست نون مکرنی را
 زمانه صوت سوال و صدای آری را
 که امن و سلوت منح اند من و سلوی را
 امید شرکت ایجا نکتده موتی را
 بارگاه در اورد و پس انشی را
 موای مدح تو جان حسرت بر وعشی را
 و رای مایه خود سپاختند ماوی را
 به نیمه باز قصای فروخت اجری را

بج روزه ترقی بسقف او بردند	جولات و غنی لطافت تاج و مدبری را
سکه مصطفویت افر از طریق نهاد	ز طافش در انکدالات و غنی را
طریق خدمت اگر نپزند باکی نیست	زمانه نیک شناسید طریق اولی را
ز چرخ چشم تن تو داشتین بر آب	ز خصم بایره خلق بهر جبری را
همیشه تا که بشیر و کلک نظم دهند	بگاه خشم و رضاء غور او بشیری را
ز پاستن تو بشیرفته باد چنان	که تنع بید نماید چشم خنثی را
ترا عیبه غمیری چنانکه میل جش	کنند کینه پایش عطای کبری را

ایمانی

ای زین نسل امینم	وی پیکان کوش خیزان دم
ای باد صبا گرفته در کل	با آتش تو چو سیاق مبرم
پسیر تو بگرد خطاورد	چون کرد سپهر سیر بم
بر دامن کسوت بهیمت	بر بسته قضا خواص مردم
باز می خستوهای شازات	برکنده قدر بروت قائم
مصطر نشوی ربتین نعل	در دی ندی ز اول حشم
ره کم کنی و در تحسره ک	چون گوی ز پای سپهر کنی کم
وقت جو اگر جله طبع	بر گوشه آسمان زنی پسم

در خدمت داغ و طمع حساب	پس تحببات بی تقسم
آن عالم کبریا که عام است	چون رحمت ایزدش ترحم
و هم از پی کبر مایش می شد	تا عایت این روزه طارم
چون عاجز شد بطیره کشت	یعنی که نمی کنم بترسم
ای پاد کبریا که فارغ	از ننگ تصرف تو بترسم
ای حکم ترا قضا پاسبان	وی امر ترا قدر و مادم
بارای تو دوزخ است خورشید	باطیع تو قطره است زرمم
صدر تو پادیه تخت جمشید	ایست تو بایه رخسارم
کردون بس تو خورد و سپو کند	پیر سبزی یافت از ترکم
بیدار نش سپیده دمش	رای تو نکشت لایتمم
فرمان ترا که پست نافذ	جایز شده بر قضا تقدیم
عهد تو و در زمانه تقدیم	آب آمده آنکلی تمیم
با دست تو از ترشح بار	دایم لب برقی ما بپیم
از لطف تو زاده شد ز نور	و ز کین تو رسته میش کردم
فتنه نکند سیم تجا سپر	تا عدل تو می کند تحسیرم
از جمله کانیات کانیست	کرد پست تو می کند تعظلم

خالی نگذاشت سرگز	ای غم تو خالی تلخ شدم
مخ تو صمیری از تفکر	شکر تو زبانی از ترغم
تا شکر مرید نیت ارد	باشی همه ساله در غم
تا حکم نه آسمان رواست	بر ممت زمین ترا حکم

و ابیض له فیه

روزی خوردن و شادی و نشاط و طرب	ناف نغمه است اگر غم ماه و صفت
برگه ریزان همه حال من و باغ	بفتح آنچه از و برک و نوای طربست
ما در باغ پشرون شد و زادن کذا	چکند نایه غنیم و طبیعت غربت
دختر ز که تو بر طرتم تا کشیدی	مقی شد که بر او ملک سرش در پست
موی برخیک دیدم ز حد تنع ز دست	تا بخلوت لب خم بر لب بنت العفت
کر نه صراف خان کینه نشان ز دست	چون چمنها ز دما بش همه مکنه دست
این عجب نیست بسی که اثر لاله و خوی	گفتی امو بره منیا پس و پچاده است
یازرب الپس لبش باز که کرد و شبه سم	پنی این کعبه فیروزه که بس العجبست
این همان سکه و صحر است که گفتی که موم	زبت آن خد و در پستی این خطبت
خیز و از سنی دغان من و ز تیسر خبار	تا درین مرد و کنون چند پر موم عجبست
روزن این همه پر زره زین زر نیست	عرصه آن همه پر تپه سپین سلبست

لمعه در سبکه کانون شده بر خود چکان
دو د حلقه شده بر پیچ مو انم در خم
شعله آتش این روی که گفتم کوی
نیز زمان لرزه براب شمر افتد مگر کش
صاحب عادل ابو الفتح که از جنبش فتح
طاهران ذات مطهر که سپهرش کوید
انکه در شش جبه از فضل خوان کرش
انکه در نه فلک از برق جالی مجب
ساحت بارکش مولد ملک عجبست
ضبط ملک فلک اندیشه می گردی
صاحبانی ملک اسم نه سپهر از انکه ترا
نام سلطان نه بد نیست که تا خواندش
کوشه باش تو صفت کله کوشه ملک
مپندت بر تر از انیت که در صدیک
عض کون تو بودی که ز پروردن نخل
آسمان دگری را که بهت جنبی

افعی گاه ربا پس کر مر جان عصبست
سپهر ایست که مکتوب بنای لبست
در معادیر کجاست فلم منجبت
در مزاج از ابریت دستور تبست
جنبش رایت عایشش فوی بر سببت
صدر طاهر که و صاحب طاهر تبست
میج دل نیست که از او دران دل کر تبست
همه از بار و خاطر او یک تبست
عدل فریاد و پیش و او درین عتبست
زان شب او را دمیتهان فلک و تبست
مدحت از حرف برو نیست چه جای
بل برای شرف سبکه و خن خطبت
و نذر و نم زنب رفت و هم از تبست
خرج را کج تمنا و مجال طلبست
کر چه از خار کونست غرض هم تبست
جنبش خرج نه از شوت و نه از تبست

به نعل سپاس تو نشسته می کرد
 کرد جیش تو شد بر همه اعضا نشست
 پنج چون خورشید پست از آن روز که ما
 خشم اگر لاف تبایل زند از روی جید
 و در تبایل نهش نیز یک و جهر و است
 ز بخت شکر کت قدرش نشود از آنک
 آخر از ورطه فر تو کجا داد شد
 و رکش پدید کند رنجا کرد بتاش
 عقل داند که چه مهابت زند دیت تیغ
 همه در شد رخزند و تراد او بهفت
 تا که تبدیل بدو نیک بسا پست و عاب
 بی تو ترکیب است و روز و پال سپاد
 بی و مطرب خوش نه شفت پیش می

ایست که فی مدحه

آنکه دستور ملک را پست علام
 چون بدست غروب داد از دم

و دوش سلطان چرخ انعام
 از بخار نبرد کاه افق

دیدم اندر سپاد طر و شب
 کفتم آن نعل خنک و پستور
 آسمان کنت کاشکی پستی
 کفتم آن چیت بس کجور مان
 کنت برنی و ربک اندکی
 کنت آری مدام نتوان خورد
 شبکی چند اجباب شراب
 همچو انعام تا کی از خورد و خواب
 طره کشم از و و الحی بود
 ماه چون در حجاب می شود
 خیمه دیدم از زمانه بیرون
 بحسبی از مخدرات درو
 بیکه شازاد اربابی آغاز
 تیر در جسر چهره زهره
 زمره از بهر جشن بهمن دی
 تیغ مرغ پیش صیقل قلب
 کوشوار فلک ز کوشه بام
 توره العین و فخر آل نظام
 که نند خنک او با بر کام
 آسمان بادریغ و در تمام
 کفتم هلال ماه صیام
 بر براط و زیر شرب مدام
 روز کی چند اجبابی طعام
 نوبت فاتحه است و الانعام
 جای آن طیر کی در آن شکام
 از پیرای سپهر میافام
 و نذران خیمه درج کرده خایم
 همه آتش لباس آب اندام
 پایکمان را پیر بی انجام
 کشته از اشتیاق بی آرام
 بکمی بر بط و بد میگرد جام
 تخت خورشید زیر سایه شام

و لو کجوان در او فاده بچاه
 توانان در ازانی ماوک و کشت
 جدی نقون خوشه کشند
 اسپاندر کین کین توش
 در تر از وی چرخ چرخ
 و چو بار محبسه را بر طان
 سر زمانه میر کلک شهاب
 ساکنان سواد میکون را
 رایت همچون میر کلک و زین
 صاحبان ذوالجلالین
 افشاران نام ناصر دین
 طاهرین المظفر انکه ظفر
 انکه از بهر خدمتش بند
 آن تمامی که روز پستغاش
 متصل بدتی که باقی شد
 انکه خمشش طلایه رحمت

ماسی شتری ریمده زدام
 تنغ را خصم وار کرده نیام
 بره بدو بخجسته برام
 کام بکشاده تا باید کام
 جرم را دیام و غبن گرام
 زیر پی در کشیده بود خوام
 بر زبان رستم بوجه سپام
 دادنی از روزگار اعلام
 که دهد ملک را توام نظام
 هدیه ذوالجلال و الاکرام
 صدر سپلام و اجیارانام
 رایش را ملازمیت مدام
 نقش تصویر بطفه در ارحام
 نه نقصان نشان گذاشت نام
 بطیف بقای او ایام
 و انکه غفوش بهانه انعام

انکه خورشید آسمان ببارد
 رانه خورشید شعله بار و کرد
 آسمان در ازای حکم روش
 دور او و انکه آسمان را حکم
 ای ز پاسبان تو پیره ابستم
 تنغ پاسبان تو ماکشیده ست
 چون حلال خدای جاده تو خا
 اصطاعت چو آب جان پر
 شاکر نعمت وضع و سر ف
 زیر طوق تو گردن شست و
 بی زمین بویس نور و سایه
 که بود در حرکت بنوید خاک
 جذب عدلت بجایست بکشد
 بر دوام تو عدالت و دلیل
 با نفاذت زکر که بتپانند
 تشنگان زلال لطف ترا

سایه بار از نور ریش و ام
 در جمد برق خاطر شش نعام
 خط باطل کشید بر احکام
 آسمان باری از کجا و کد ام
 وز شکوه توانان حادثام
 حادثه جحرست و حبس نیام
 چون عطای خدای جود تو ام
 انعامت چو خاک خون شام
 عاشق خدمت خواص و عوام
 لوح داغ توشانه ددوام
 پیده پاچت ترا ابرام
 چه کند چرخ کت نباشد ام
 با عوق را از بحرمان رسام
 عدل باشد بلی دلیل دوام
 دیت کشکان خود انعام
 نکند تلخ ما امید کام

کشتگان بنیب قدر ترا	حشر نامکینست روز قیام
خون خصمت حلال دارد خرج	و ربود در جرم بیت حرام
خاضع ایند کلاه کوشه عرش	کوشه باش ترا به سپلام
عایا پاید رخ تو وای	که چه پر بار بختند او نام
من کیم تا بر اسپان نشد	دست طعم را پستین کلام
انوری هم حدیث لا احی	بیس و لکنی کل متام
پسخت چون الف ندارد سج	چکشی از پی قولش لام
ای جوادی که از دحام حجاب	با کفت میت ایام لبام
تا با جاد فایند اعراض	تا با عراض با قین اجام
بی تو اچام را مباد بنا	بی تو اعراض را مباد وام
کل عسر تو در مهار وجود	تازه باد و عدد گرفته ز کام
بامرادت سپهر بیت مهار	با چو دت زمانه بخت لکام
در کمت راسیاست از حجاب	خسرت راسیادت از خدام

وله بی مدحه

ای کشته نوک کلک تو صورت نگار	او پیرار و داده میرش قرار ملک
یار بچگونه در سپر گلگی توان نهاد	چندین نزار بقیه در کار و بار ملک

تا ملک در عین تو جاری زبان نشد
 الا از ان لعاب که پنبه کلک تست
 علم خدای بود و قلم ساخت حل عقد
 آن در ازل بگرد بکبار ثبت حکم
 آن در ازل بقاف قصا داد کار در
 کلک ترا که عاقله پیل آدم است
 ذات ترا که واسطه عقد عالم است
 عمریت تا که نشو نبات فیاضیت
 الانوای شکر نزد عنایت ذکر
 بر چار سویی با پس تو قلاب میفتد
 بر شمر مغاز فلک تب کین کند
 تدبیر کرد باره جسم تو طوف کرد
 ایام امتداد بقای ترا بدید
 از پایه و قوف تو پیرون نایستند
 ای بارگاه توافی تبارگاه عدل
 چون خوانمت وزیر که صد پادشاهان

نوز یکین زبان زد در پادشاه ملک
 دیباچی قصا بخت بود و تار ملک
 آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
 دین تا ابد بیاخت بکبار کار ملک
 دین تا ابد بیای تباداد بار ملک
 آورد تا قیاس طرف از جو بار ملک
 پرورد دایه شرف اندر کار ملک
 با آفتاب رای تو در نو بهار ملک
 از اعتدال دور بر شاخار ملک
 دست بریده باز کشید از غبار ملک
 کر بگذرد بعد تو در غنار ملک
 کشتار می اسای پس که دارد حصار ملک
 کشتار می دوام که دارد قرار ملک
 کر چه ز نور و سایه بیرون شد بار ملک
 دی آستان تو رضایتوار ملک
 نویستع نور ناموران در دیار ملک

یک سستی مانند کز انصاف تو بیا	معراج تحت دولت و معلق دار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین تو بی	اچنت پادشاه زیست حق کردار ملک
خورشید روز کی دویس پیش از وزارت	بر پای کرد و نوبت در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت پیراهنم	بر ما گرفت چون همه طفلان شمار ملک
چون در سپاد ملک بجنبید رایت	آن در سپاد سایه او رخ و بار ملک
تقدیر گشت خیمه بکن بین که آمد ملک	پست از نزار کوه شرف یاد کار ملک
باری کسی که ملک برد انتظار او	نه چون تو بی که سیرزه برد انتظار ملک
ای ملک از بسط زمین خویش تار و	و ندر بسط او همه کس خواستار ملک
تار و زکار دست تصرف می کند	اندر نهان ملت و در شکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد	یکروزه روز کار تو جسته روز کار ملک
عهدت قدیم باد و بعد تو ملک شاد	بایست خدای باد و سگوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از جسم کردون برون رود	در نهان تو نه تو در نهان ملک
بر در گشت رکوع و صبیح و شرف و	در محبت سجود و صغار و بکار ملک

بیت

ای ملک تو پست ملک عالم	وی دور تو دور عید آدم
هر چه آمده زیر آفرینش	را اندازه کجسای تو کم

وقتی که من نور آسمان طفل	آدم بطغیل تو مکر م
در پست زمان موحس	بر منده جهان مقدم
بارای تو چرخ در مصالح	الحاح گفتن که مان حکم
ما عسرم تو در مسالک	اصرا رکنان که بین تقدم
صدر تو بپایه یخت خورشید	خک تو بپایه رخسار چشم
در موبک تو بپایه پردین	بر پرسم در کجاست حکم
در کوبک تو طره بش	بر نیره بند کانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو	آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش ملک بقای کلی	در چشم قصاص نموده معلم
در دپست تو کار نامه جود	با جاه تو باز نامه جسم
در سوره زفتح باب دست	با نایب سخنان رودغم
بر آب روان نگاه دارد	حفظ نوشتن نقش خاتم
در کرد جنیت نفاذت	مرکز زبده قضای ملزم
در خشم تو غورهای رحمت	با رخسار تو پیغمبرای مرم
پس جان الله که دید مرکز	در آتش دوزخ آب زمزم
نوک مسلم ترا دما دم	خاک قدم ترا دما دم

اعجاز کف کلیم عسرا	آثار دیم پیرج مریم
ایسرا قضا ناده کلک	در حال و خط حروف معجم
آنجا که صبر بر او تقرر	در معرض و عطار دایم
توفیق تو در دیار دولت	تفویض می کند مسلم
مرصد بر صاحبی نوید	ترخت بجز روی معظم
در عدل تو آفرین بودی	معماری کاینات عظم
زیر لک صد و شپسی	مرغت فلک سیکته طارم
باطل شده قنای قدرت	حاصل نشود بحشر اعظم
کزیم طاعت نشورش	در منفذ صور بکسب دم
که قدر تو بر فلک نهد پای	در محور عالم افکنم خم
تاب سختت زمین ندارد	چه جای زمین که آسمان هم
تا عصر عالم غاصر	خالی بود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا	با عنصر اشقام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی	روزت همه عید و عید هم
و نذر دو جهان مخالفت را	با عنصر و غما در چرخ هم
با چرخه یلی حوادث	ما کوره آتش جسم هم

مازان ز در صد و رخت	جد و پدر و برادر و هم
صفت باغ منسوبیه و مدح صاحب	
دیگ ای صورت منسوبیه باغی و پری	یا بهشتی که بدنیات فرستاد چندی
خود بغیبه تو بهشتی نه جهانی که جهان	عمر کا پست و تو بر عکس جهان عمر آفری
نیلگون بر که غنبر کل بذر عفت	آسمانیت که در جوف زمین داردی
جو یار تو که سبک شده در یادار	شاخسار تو صدف وار شده کونزری
بوده تماش قضا در شجرت تنواری	کشته فواش صبا در حنیت ناپری
برده رضوان بهشت از پی پیوند کری	از تو تر فضله که انداخته بستان پری
لب کل کشته بشادی و صالحت خندان	دل بلبل شده از پیم فراق دروی
سکن آب شمرهای تر از قص موا	پسایه برک شجرهای تر از فرمای
دست و سود خزان شده طوی کردا	نوبهار تو درین کسبند کیتی و سپای
پسایه فقر فسخ تو نه نموده تمام	بذراع بشت و روز انجم کردون پای
گفت با جله زوار صبر بر در تو	مر جابر مکر زواج و سرودای و داری
مبین که آمد بدرت موکب میون و زیر	هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای
بلب غنچه کل دست سما پوش بوس	بسر زلف پیم کرد در کابش زبوی
بحر حیره پر از عود قماریت بسوز	تاون لاله پر از غنبر سارایت بسای

آصف ملک یلمان دوم خیمه برد	میں جو پد پد کللی بر نہ در بند قبا
تا چو کل در نقد جام رستی ز کفش	پیموئی با بش میان بسته و چون نرو
قریبا ز اپنی بیل خوش نغمه دو ان	تا بیا نید و بپا ز بندیم بر بوط و پای
ارغنون پیش چکا و ک نه اگر بیل نیست	ما حفر فاخته را کو که نشیدی برای
مجلس خواجه دنیا پست توقف نبرد	خیر تقصیر مکن عند رمنه دیر میای
خواجه کل جهان آنکه خدایش کردست	جاودان بر همه احسان جهان باز می
آن فلک جبه ملک مرتبه گرد و دود	فلکشای پیر شد ملکش دست کرای
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند	پسین گاه کگوید ابد اگاه ربابی
و آنکه در ماضی روز به پند نقد بر	ادب کار این نه رای مالک آرای
ای زمان بی عدد مدت دست تو	وی جهان بی مدد عدت دست تو که ای
عفو بخشی نبود چون کرمست عذر پذیر	فتنه بندی بود چون قلت قله کشای
انجانی اگر او چون تو بود زاید نور	آسانی اگر او چون تو بود ثابت رای
که چو خورشید شود خصم تو که شو که شود	دست قدرت بکل حادثه خورشید ای
در برابر و بشل مار با پیون زمین	از دمای فلکی را چرخسم از مار اپنای
تا جهان را بنود از حرکت آسایش	در جهان سپا کن از اندوه جهان می
مجلس لهو تو بر مشغله از موی میوی	خانه خصم تو پر و لوله از مایای

پست فرمانت روان بر همه اطراف جهان	در جهان سر چه مراد تو بود می نسی
فی صفت الدین مریم	
ای نهان کشته در بزرگی خویش	وز بزرگ ز آسمان در پیش
آفتاب این چنین بود که تویی	آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه آن بوی و جهان	همه زمین بوی عقل دور اندیش
با دیر پیده تو هم نرسید	با دگر گشت نه با ذکا ک بر شیش
ای تو انگر ز تو بسط زمین	و در نظیر تو آسمان درویش
و هم را پس که طره بر کشت	پر بیکنده پای از ابد ریش
بی تو رفتست و رنه در نبود	در بر نویش کی نشستی شیش
لطفت از پای در نهد مبین	کز ک را اشی دهد با شیش
آسمان کر سلاح بر بندد	تیر تیر تو نهند در کیش
جان نوداده جهانی را	فوق ما کرده اهل مذمت و شیش
این نه خلق است نور خورشید	که به سکا نه آن رسد که خویش
شاد با بش ای معجزات کرم	مری می از سر ارضی شیش
ماستاب از مزاج برگردد	که بخلق تو بر عالم خویش
ور کند چوب آستان تو حکم	شخم چوبها شود آرایش

بجای ارکس این توانی را	بشن ریش اندی بر ریش
تا کوپی که مخفی شمرست	مخفیست چون بویی شیش

اینها فی

جرم خورشید جوارخت در اید کل	ابست روز کند ادم شب را از جل
کوه را از مد سپایه ابر و نم شب	بر طریف شود اطراف چه با من جل
سره چون دپشت در زند اندر صحر	لاله را پای بکل در شود اندر منسل
سپاه و سپاق عروسیان جمن اپنی	مهر بر بسته علی و مهر پوشیده جل
پیش بچکان کل و جحر برق از لی لک	تا پیازند کین و پیکانند جل
بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه	بر بسط کرده از خیز زره پوشد جل
وزنی آنکه مزاجش کند فاسد خون	سرخ بید از همه اعضا بکشد اید کل
با دبا آب شمر آن کند اندر صحر	که کند بارخ آینه سبزه بان صقل
وان کند عکس رخ لاله بگردش کرب	چکش آتش کند کرد تنور و منقل
مرغزار می شود اکنون فلک و ابرو	راست چنان که تو کوی می نه دایست جل
سر کر افصل دی ار شعل ناعسری دا	شحنه نفس بتیش در ارد بعل
میل اطفال نبات از جهت قوت قوت	کرده یک روی ادر اعلی و ذکر در افیل
مرغزار دگری رافق از فوسق قوت	در کی بینی اداشته تا اوج زحل

بشالی که پخش شش توان زد	فر بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نیک	مد و تربیت دین شد و تربیت دول
آنکه رایش دهد ابرام کو اکبر را نور	و آنکه کلکش کند اشکال حوادث جل
آنکه داخل بود اندر بخشش صدق و صواب	پسچو اندر کلمات عربی نحو و عسل
و آنکه خارج بود از کمرش رو و پیا	سپسچو از بجزای نبوی زرق و جل
طبع نایم زدی رحمتش الوان جدو	عقل شناسد بی دفترش اکثر اقل
نظم پیش قش لال بود چون اخس	عقل پیش نظرش کرد شکر و چون جل
روز مولود موالید وجودش کفشد	مرحبا ای رعل آخر و از علم اول
ای با جانش شرف در همه طراف	وی با نواع سر در همه افاق مثل
زاید از دست و عنایت همه اعمال صبا	خیزد از پای در کباب همه آرام جل
که با چون کرده ابروی عدل بود	خاصیت باز فرستد مانند مزل
خرد را اینر وایت توان یافت بر	خرد را اندیشه و خوابت توان دید بدل
نه خدایی و دبدبست تو زرق مقدو	نه رسولی و بودنطق تو و جی منسل
مرجه در مدح تو گویم همه دانی که رواست	چیت کان بر تو روانیت کمر غول جل
مدحی کان نه ترا گویم بهتان و خطا	طاعتی کان نه ترا دارم طغیان زل
شمر نیکو بنو دینر بمل قاتل	شرع کامل نشود جبر به بنی مرسل

دست عدل تو کشا دست چنان عالم
بود بی بابش تو دست وزارت خالی
سبب از سی تو داند نه را بسا بود
با مکان تو زمین نه بود از رفت فلک
توانم که جهانی دگر تکیوم از اک
پست با جو تو این همه عالم زیار
بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قاس
خصمت اردو لگی یافت فرور و انرا
آخر الامر در ادب سر اسب حلیش
پس بتایی بود خصم ترا در دولت
ای دعاوی سخا بی کف دست باطل
دست تو سپهر اقبال جهانیت کرد
بنده پایست که تا در کف خدمت تو
ورنه با او فلک ان کرد ازین شیمی
گاه با ضربت رمی ز پیاک راج
رویش از غصه ایام بر دشمن و دست

که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل
مدد از عون تو یابد نه ز افلاک و دل
با کمال تو جهان کم بود از یک خد دل
این جهانیت مفصل تو جهان محل
پست با عدل تو خالی همه عالم چل
وز تو این بود خصم تو از هیچ قبل
روزی چند که داشت تیر ویر و چیل
تا در افتاد بیک حادثه چون فرو حل
چه عجب رایحه کل بس در روح حل
وی تو این سخن بپیر گلک فحل
را پست شد قاعده ما پیو خط و جدول
غم ایام نخورد دست نه اکثر نه اقل
کاتش و آب کند با کرم و عمل
گاه در نجات غولی ز پیاک اعنل
داشتی چون کل در روی اثر خوف و چل

کوشش کاره شود از غصه اول استغ
لله الحمد که تا حشر می باید بست
بخت بیدار تو بود این که بخت چنین
شد ز فر تو همه معجزه چو جویف داغ
تا محل همه چیز از شرف او خیزد
تا بود فاعل اول ز سپاهات اعلی
با دشمن تو کم از قابل آخسرها
صدر و بابش ز تو آراسته در مجلس
در کمت معضد ارکان و بر و بار حجاب
با د اقبال جهان پیش بداندیش لک
روزه پذیرفته و روزت همه فرخنده چو

موشش و اله شود از قصه دلا پال
در قطار بقبش نیرینه نازنه جل
دولت ختمه او را چنین خواب کل
که چه دی بود همه پوست چو ترکین بصل
جاودان بر همه خیرت شرف بادو حل
تا بود قابل آخسرها ز طبع ایمنل
با دقت تو بر از فاعل اول محل
دست و پند تو آراشته در مجلس
محبت مشار ایمان و در و مدح و حل
دست آسب فلک پونی کو خوا و حل
وز قضا پسته با دحل اند و حل

ایضاً

ای نظام بن نظام بن نظام	ای گرفتار ملک از عدل نظام
بخت بیدار تو حی لای نام	ملک اقبال تو ملک لایزال
تبع مزخ از نیست در نیام	روی تقدیر از شکوت در حج
عقل را بی رای تو اندیشه خام	ملک را بی ملک تو بازار کند

کشکان خنجر قهر ترا	حشر ما ملک تو زرق م
چرخ بر تابد ز نام روزگار	سر کجا عسرم تو بر تابد ز نام
رایض اقبال تو کردیت و بس	نویسن ایام را بچاره رام
لاجرم در زیران رای تو	ابلقش احسرم می خاید جام
کر ترا سلطان و زردان بر کشید	از جهانی تا جهانی شد علام
حکم زردان از عرصه خالی بود	تا که ایشاد لباس احرام
رای سلطان از غلط صافی بود	تا که ایشاد پیرای احتشام
روزی میجا که خوش کوس و سپ	آب کرد و نگر کردان در عظام
ز سر تا در بر جوشد و زینب	باعق پیرون تراود از سپام
نوک پکانا جو پکان قصف	از اجل از بد خصمان را پام
کو پس همچون رعد و شیری برق	تیر چون باران و کردی چون غلام
زرد کرد و روی چرخ نیکون	پسرخ کرد و روی تنغ سرفام
در بر شیز فلک شیر علم	از پی کین عدد و بکث ده کام
مهر که مجلس شود پاتی اجل	رحم ریحان خون شراب خود جام
هر کی نصرت می خواهد چرخ	وز تو نصرت چرخ می خواهد بوام
دایت بافتن چرخ چون مهر شود	کس نداند این کدایتان کد نام

ای جهان را حسرم تو حصن	ملک و دین را رایتی تو شیت تمام
دی نه آن چندان توانم	کان بدین مایه پذیرد التیام
میستم از تشویران یک خارجی	تا ابد با خویشتن در اسقام
بابی بر سرم بر سر دو بزرگ	با سپری در پیشش خاص و عام
حق می داند که زاندم تا کنون	نیز بر باد رده ام یکدم بکام
میست خونم زان کشته بر تو حلال	میست عمرم زین قل بر جرم ام
آن کمنه دارم که شوا ند نمود	آسمان در خور جسم من قیام
که مرا اندر نیاید عفو تو	مانده ام با این ندا متهم ام
که چه گشتیم ز خدایانی که رفت	در خور صد گونه تادیب و علام
چون میسدانی که می کردان	عفو من ما و کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه آن آید من	تو چه کن آنچه از تو آید و السلام
تا باشد شام را امارت	با و دایم صبح بد خوانم شام
بخت را دیت نکو خوانم شیت	چرخ را پای بد اندیشیت بدم
قدرت از کردون کردان برده	رایت از خورشید تابان بدم

و الصافیة

چرخ خورشید دوش چون که شام	پیر مغرب فرو کشید تمام
---------------------------	------------------------

از برنج پسته پخت	ماه زین او چو ماه چنم
چون طباب شفق ز کیم بست	سرد و شست پردانه طلام
گفتی چرخ پرده کلی است	در پیش لبان سیم اندام
بگویم نمی طهر کردیم	من و معشوق من رکوشه بام
گاه در دور خویش افلاک	گاه در سیر و باش ابرام
گفتی هرهای سیمانی است	بر سپهرهای مینافام
این را بپایان نموده اثر	آن رند پیر این سپرده زام
محدث صدر آراش	لیکن اندر نهاد بآرام
نیکی را نهایت و اغار	نیکی را بدایت و انجام
تیر در پیش چهره زهره	از خجالت می سبخت افلام
زمره در بر جم سپروانی	بگفتی بر بوط و بدیکر حابم
تغ مرغ در دم عقرب	تخت خورشید بر سر خرام
دلو کیوان در افقاده بپا	ماهی شتری رمیده ز دام
تو امان گشته در برابر تو	سپر یکدگر بدفع چم
جدی منتون خوشه کندم	بره مذبح خنجر بهرام
اسد اندر کین کین تو	کام بکشد تا بیا بد کام

بیل از یکدگر ریس بدو یک	کنهای تر از دمی استم
نه بجوی محسره در سلطان	خارج از اسپتو امی زد کام
که بکلک شهاب دست اثر	بکلک بر می کشید ارقام
گفتی کلک خواجه دیوان	ملک را امید به قرار و نظام
خواجه خواجه کن مفت اقلیم	ناصر دین حق نصیر انام
بو المظفر که رایت ظفرش	آبی شد بنصرت اسلام
انکه با حکم او قضاوت در	خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از جبهه او شهر و سنین	داع طاعت نهند بر ایام
یکدگر کلک و دوش مردم	قلم و دفتر عطار دنام
زیدش بر جرح محسنین	شایدش طرف جرح طریتم
صلح کرد از تو بیط عدش	باز با کلب و کرک با غنام
عدل الاهی است از رحمت	جود او عالمی است از انعام
پیش دستش بجای قطر مطر	از خجالت عرق چکد غم
بخل را می نه بجا و دست او	معدّه از پر کین ز طلا م
ای بوقت کنایت و دانش	نخچه چرخ پیش خرم تو خام
وی بجاه صلابت و کوشش	نوسن و سر بریران تو رام

شاکر نعمت وضع و شریف	زایر در کفایت خواص و عوام
بشرف بر کدشتی از افلاک	بهنر در کدشتی از افنام
که بخوای کفایت تو کند	بر پسر نو پس زمانه لکام
در بخوای سیاحت تو کند	دیده باشه آشیان حمام
در رضای تو لایست صواب	کو پایست حرف صوت کلام
در پیام تو مضمر است اجل	به شمشیر در صمیم نیایم
رود از جسم در مطلق تو	راز خشم تو با عرق نیام
کیسه دارا من در حوالی تو	مخ و ما می جوهرم احرام
نخند در عمارت عدالت	آن خرابی که پیش کرد مدام
بر دوام تو عدل بیت دلیل	عدل باشد بی دلیل دوام
نور رایت بخوم کردوزا	از حوادث می دید اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را	بر سعادت می کند الهام
ای بی خدمت تو بند طبع	نقش تصویر نطفه در اجام
وزیری محنت تو زاید عقل	کو هر نفسم و سر در او نام
نیست ممکن در ای محنت تو	که کند هیچ آونیده مقام
خود از وجود تو ممکن نیست	بس مقامی نه در وجود کد نام

تشنگان شراب لطف را	یا پس نمی یازد اندر کام
کشکان پنهان قدرت را	خسرها ممکن است روز قیام
ای طبع تو طبعها حسرم	و می عیشش تو عیشها بدرام
بند سالیست تا دین محنت	که بهن کام و که بن کام
و در از جنس دیگرت جنت	از دوزخ نوع دیگرت ابرام
آن می پیسته از نتا و ن او	که بدان نیست پستی ملام
و آن نمی بیند از مکارم تو	که بشهرش تو آن نمود قیام
شد مکرم ز غایت کرم	کرم الحق چنین کنند کرام
تا با جام فایند اعراض	تا با عراض قایتند اجسام
بی تو احبام را با دینا	بی تو اعراض را با دوقام
ساحت آسمان با زمین	خواجده آخرت با دعلام
خرج برد که تو از او باش	بخش در حضرت تو از خدام
بر پست سایه ملک ملک	بر کنت سایه مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو	وز تو خوشنود زفته ماه صیام

ایستاده فی ح

بکلم دعوی زج و کواست تعویم	شب چهارم در انچه سپنه شام
----------------------------	---------------------------

ناز دیگر بکیشنه از نه بهمن
 بشی که بود بهشت مقدم ز ماه ایاز
 جو در کشت زشت زشت سیاحت صدی
 بحر و اصل رسید آفتاب ز کردون
 خدایگان وزیران که حسن کمال خدی
 پیر فتح ابو الفتح طاهر که سپهر
 نه صاحبی ملکی که مالک شرفش
 بر در دردی لطفش حد شراب طهور
 ز مرتبت ملک جاه او چنان عالی
 بجاییت هم عدل او چنان امین
 به بند کیش رضا داده کایا من کان
 زنی ز روی بتا در بدایت دولت
 اگر خیال تو در خواب دیدنی شدی
 تو بی که خشم تو بر جرم قاتل بیت
 کریم ذات تو در طی صورت بشری
 تو منتقم نه از چه از آنکه در عید سر

که یار و دال سفید دارند بود ز قدیم
 بشی که بود نهم بهشت ز سیر ماه قدیم
 بران فایس که رای محبت و حکیم
 بخیر نهضت کرد آفتاب منت اقلیم
 نیافت هیچ صفت بر کمال او قدیم
 اندرز دادن امثال او شدت عظیم
 کینه کشتن و کشتن جوخت و جحیم
 کند ز شدت فخرش خدر غدا بایم
 که عصا خود را از کبرایش عرش عظیم
 که طغنا کشد از رکعاش رکن عظیم
 بطوع و رغبت و عقل تمام و چسب سلیم
 زنی زوجه شرف در نهایت تعظیم
 شبیه تو جو شریک خدای بود عظیم
 تویی که عفو تو بر خشم قاتل بیت جیم
 تبارک اندکویی که رحمتی است جیم
 خلاف تو نه مخالف قضا کند دایم

نه یک سوال تو آید در انعام دست
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
 پیغمبر تو با آب اگر عتاب
 به تنگ کره تو با روی روزگار حکم
 از استقامت رانی تو که قضا کند ی
 بهمانی الف استواش تا بابد
 کل قضا و قدر غیبه مادریده سوز
 بهمدنطق تو تا حاصیت دمان صد
 ملامت نفیست می برد دعای سیح
 میر گلک در نیت تو عرض خصم
 چه قایلی است صریح که از فضاحت او
 بهشت خلعت آدم باب خلق نور او
 بهشت باد خندان باد هم حود تو عهد
 صبا یابست و پست تو که بدست دارد
 بزور کوار با آنکه آب گفت من
 بخاک پای تو که فکر تم نبوت علم

نه یک جواب تو آید در احتشام پیغم
 جیات و لطف پذیرد از وعظام ریم
 بشیره داغ شود بر سپاه ماسی شیم
 نعوذ بالله جان را میب زنند بدویم
 دقیقه ملک المستقیم را نفیسیم
 ز شرم رای تو سرش در فکده چیم
 بهشت ز نمانش خبر ده به نسیم
 نفیس می زنند بل رنگ در تیم
 غامت قلت می کشد عصای کلیم
 مثال برجم شهابست و برجم دیور جم
 بچن بدزد و جذرا هم کوبش صمیم
 که در اضافت طبع نعا کشت نعیم
 که در برابر باد بهار کشت لیم
 کنار حص کند پر کف چار نسیم
 ز لطف می ببرد آب کوثر و نسیم
 نطق زندگش جاده تو کند تعلیم

مناهی تو خیر نکند و قسم مرا	اگر نقطه موم را کند تقسیم
لطیفه بشود در کمال خود که در آن	ملوک نه که ملک هم مرا کند تقسیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدا	زبان در آن بگویم کان تجاوز نیست
وگر بر سپهر خداوند گویمت مثلا	چنان بود که کسی گوید افتاب گرم
مرا ادب بود خاصه در مقام سنا	چشم گفتن کوه ارچه وصف او نیست
که بر زبان صد از طریق طریقه کری	مدانست بکن باز گویدم که چشم
خدای داند و کس چون خدای نیست	کسی بوصف تو عالم بحسب خدای علیم
همیشه مانع کردش ز نامه مقام	بکام خویش می باش در زمانه مقیم
عریض عرصه غریب از سپهر نظیر	طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بمان زاتش غوغای حادثات مصون	چنانکه زاتش نبرد بود ابراریم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم	غافلان ترا بطل مانده زیر کلیم
مبارک آمده تحویل و استیاب خاین	که ابد او تولا بدو کند تقویم

خواجه طاهر ایمن عید مودود را خلعت و پستان این قصیده گفت

مبارک باد و میمون باد و حسرم	سایون خلعت سلطان عالم
بی خود خلعت سلطان بر حال	مبارک باشد و میمون حسرم
ترا پروان ز شرف شهنشاه	که حد و قدر آن کار نیست معظم

نیارد داد کردن هیچ دست	که قدر آن بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر	و یا در نی تو تاخیر عینم
مقدم عقل و در رتبت حوسر	موجر و در پان مقدم
فلک را قدر تو والای عالی	جهاز احسرم تو پند حکم
کند باب تو آب فیه شیره	کند پیم تو سوز مره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد	چه جای این حدیثت ایمانم
سپهر پایای عدلت در میان	نهادست از تحیر دست برسم
گفت را خواستم گفتن ز می ابر	دلت را خواستم گفتن ز میم
قضا گفت معاذ الله کوی این	که مارا اندرین جلی است طرم
دش را گفته ام عقل محسود	گفتش را گفته ام جو محسود
بقدرت آسمانی زان زمین شد	تصرفهای ملک را پیستم
ز کلک پتقار نیست کوی	قرار ملک سلطان معظم
بناشد مشظم بی کلک تو ملک	حدیث رست و خوش رستم
بکلک و رای در ملک آن کی تو	که در حسرم ان کردیت از گفتدم
با عجز عصبی و پسی حسرم	با ثار دغا عیسی مریم
چه اندر صد تو دیوان طغرا	چه در انکشت دیوان خاتم جم

تویی کز فتح باب دیت تو
جراحتی آسب فلک را
بمده ایسلام را در اخت و رنج
بر دین ازینیت نوک خانه
چو تو در دور آدم کس ندید
عرض ذات تو بود از نه کشتی
پایم ست از وصف تو قاصر
پنجن کوتاه شد کز رایت ای
الانا از جسم کردن برون
بماده صبح تا بدتر اشام
کینه با پسبانت بخت پدار
ابد بادت عترت هم اواز

همیشه خشک پال آزارم
ز دار و خانه خلق تو مرسم
سمه آفاق را در سادی و غم
و بدید از یار نشخاشم
کریم بن الکریم تا بادم
منه آدم بگردن مکرم
زبانم سپت در مدح تو اکرم
تویی مانند تو والله اعلم
نه صبح اشبت و نه شام دم
بماده ایشاق اقبال تراحم
فروتر پاکایت طرح اعظم
چو از روی ناپسب زیر بام

فی مدحیه

ای ترک می پاره که عیدیت و پیت
ایام خروخه که کرسیت و پیت
خالی مدار خرمش ز دود و دیت

غایب مشو نه موپسم بازی و پیت
خاکه آسمان همه در خنر ادیت
تا در چمن ز پشه کا نور خنریت

آن عهد نیت این که زالوان کل چن
سلطان دی بلشکر صر جهان بکن
نه خفته که نه غنم خوجست باغ را
نفس باقی از نه خانه باز شد
با صبا که خل نبات نبات بود
از جوش نشود یک مانا و نشیت
در باغ بر که رقص قنوج نمی کند
کرد پست دی چو دشمن و پستور نیت
صدری که دایم از پی توفیق کسب ملک
آن پادشاهان ز یکین گلکشت او پست
آن کر نیت توفیق پیوم سیاستش
سرایتی که آمده در شان کبریا پست
آن قبه قدر او پست که بر او چست
وان قلعه جاها و پست که گویسی سپهر مهر
چتر ز کباب امر و عنان نماذ او
خورشید پیر فکنده و نه خوشین شاپس

کبکستی چو کار کا حسیر و پیت
پینی که جورش کردی چون جهان کشت
چون ابکیس با همه ترس و جوشیت
عیشش کن که مادر پان سر و پیت
مردم بکاه شد که مرد پست و نه پیت
از دود تیره بر سر کیتی نه پیت
چاره بر که چس دل رقص کرد پیت
کز پای تا پسر همه بر بند آسپیت
خاک درش ملوک جهان زایشیت
سر پادشاه که بر سر ملکی ملکیت
خون در عروق نه زخکی چو رویت
اندر میان ناصیه او نیت
تعب و رعبکوت زوایای رویت
در نجش بر جش کین خلافت
زاندم که در رایت کردون پیت
منخ نرم کردن و کوان فرو پیت

<p> بنجا که گرد و نشیمن قد او پست کلکش چو قایمی است که صاحب طلق صوت صریح معجزش از روی صفت کاکون مزاج جذرا صم در محاورت ای صاحبی که نظم جبارا بساط تو در شرح و ملک آیت فرمان تبت و بس در نیت ممالک جاده تو ملک کون در آستین و سر چو غث و سمین نهاد از خوش چرخ بر نشو و جو و بخت آن ابرو پست تبت که خاشاک سیل او بر داشت پرسم موبک باران و کوس عد نیکبخت بر تو پیکم کیتی ز کبریا وین طره ترک پست بر اعدا تبت خود با تو در جهان که دو پسر شد جوان ترف عد و ترش نشود ز آنکه نخت او دشمن کریر گاه فغان از آن بدست کرد </p>	<p> نصرت سلاح دار و بختان کنیت یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنت در قوت خیال چنان صورت الکنت ده کوشش و ده زبان چو نیش است و چون اقباب روز جهان را معیت نصی که بی کلف بر مان بر نیت نه کاخ و منف مشعله دجا کلنیت دست قضا که آن نه ترا کرد و دست پس بر سمت تو چه مرغان از نیت تاریخ عهد آذر و نیل و بخت وین مختصر نمونه کنون اسگ و نیت در جنب کبریا تو این خود چه نیت بس چاه یوسفیت اگر چاه پست کاکون همه جهان نه بر چشم نیت کادیت نیک شیر و لیکن لک نیت کاجا بدیده بود که با جانش نیت </p>
--	--

<p> صدر امر بقوت جاده تو خاطر نیت واکنه که در معانی مدحت بجاوش کویند مردان که بدشست و نیت در بوستان گفته من کر چه جای جای در خیز زمانه شتر کر بها نیت با این همه چو بکری از شیوه های شعر باری مرا شعر من از سر صفت که نیت کس دانم از اکابر کردن کسان نظم تا جلوه گاه عارض روز پست و نیت روز زمانه لازم عهد تو باد از انک دین بکینه خانه گردون که روز و بادا چرخ واره فراش جاده تو </p>	<p> کاکند از ازای فکرت او برق کونیت کویسی جبار خانه دریا و معد نیت آری نه سپک و چوب بر لعل و نیت با سر و دیا سپین مثالی سر و نیت کیتی نه یک طبیعت و گردون نیت اکنون با اتفاق همین شیوه نیت کر نام تبت و کر نام و نیت کورا صبح خون دود یوان کونیت این تیره کل که لازم این خبر نیت از پست روز مر که درین عهد رو نیت از شعلای آتش الوان نیت تا مسج در قیله خورشید رو نیت </p>
---	---

فی مدح صفت باغ منصوریه

<p> ای بخونی و خند می چو بهار عصه صحن تو بهشت سوا از سپهرت برفت آمده سنگ </p>	<p> کشته در دیده بهار نیکار ذروه سقفت تو نیکار بهار وز بهشت برفت آمده عار </p>
---	--

در تو از مشکلات موسیقی
 کرده زان بس مکران صدا
 کشته باطل ز عکس دیوار
 معتدل عالمی که در تو طیور
 بواجب عرصه که در تو وحش
 تنگ برکان رزمگاه ترا
 موج در جوی تو فلک است
 با تو رضوان نهاده پیش نیست
 عسکه در عمارت بوده
 پنجر نقش ترا نموده سجد
 بزنگاه ترا بلال فتح
 جام پاتی بزنگاه ترا
 دیلم و ترک رزمگاه ترا
 رخ این چون شهاب آتش سوز
 وحش و طیر شکارگاه ترا
 کرک او پل کشته بر تارک
 هر چه قفس پر کرده موسیقار
 سم در آن پرده روزگار
 آن دورنگی که داشت لیل
 همه هم ساکنند و هم طیار
 همه هم ثابت اند و هم سیار
 آسمان کرده ایمن از رکاز
 مرغ بر بام تو ملک سجدار
 چند کرت عصا و پای افزار
 در هر دور و آسمان معمار
 مردم دید ما نزار سزار
 همه وقتی بر افتاب عمار
 می بر پستان بهشت و شیار
 هیچ کاری دیگر نه خریکار
 تنگ آن چون مجره کوسه دار
 خایه بی اضطراب داده قرار
 باز او بکج کشته در مغار

پایه تو چنان رفیع شدت
 سایه تو چنان کشیده شدت
 آسمان زیر دپت پائیت
 مانع میبونت را حوال عش
 طارم قصر و چو گردون نه
 رستینهاش چون نباشت
 یکدم از طفل و بالغش خالی
 پویشش همچو مینای کویا
 پنجه سپرد او بخشخربید
 سایه بید او بچرخه روز
 صدف افکند موج بر که او
 فضله سپرخ بید او مرجان
 در عالیش بر زبان صریح
 نابوده در و زما پس وزیر
 ناصر دین که شاخ نصرت دین
 طاهر بن مظفر امکه ظفر

کاسه از افرو و او پست مدار
 کافش نمیرسد بخار
 در نه کردی ستاره بر تار
 همچو مرغان نشسته بر دیوار
 چمن صحن و چو ارکان چار
 فارغ از کردش خزان بهار
 دایه نشور اینوده کفزار
 بر کپش همچو عاشقان سیدار
 بی کینه بر دریده پینه نار
 بی سبب در کشیده چادر
 همه اطراف خویش در یاروار
 نول و پشنگ ریز او شوار
 مر جاکوی زایران سوار
 پسر زلف بغمه دپت چنار
 نه به بی بهار عدلش بار
 همه بر در کشش گزار و کار

آنکه نغزو و کلک را رونق
 آنکه جز با پس او ندارد زرد
 دولتش را چون چرخ استیلا
 نه معالیش با مال قیاس
 دست جودش همیشه بر خلق
 کار غمش ببا حق آسان
 رایت او جنبش اندک
 روز کارش بطوع گفته بگیر
 بسته با حکم او قضا بعت
 کرده دوش بود را نندید
 داشته شیر چرخ را دایم
 بزرگیش کاین نامن کان
 ای عجب لا اله الا الله
 تا جهان لاف بندگیش رفته
 ای قضا در بر تو جویمان جای
 پس چو حکم تو زمانه نورد
 و آنکه بکسیت تن را با زار
 فتنه ای چو پیم را رخسار
 منتش را چون چرخ استیلا
 نه ایادیش زیر دست شمار
 پای خصمش بدام بر دم مار
 غور خرمش بای فتن دشوار
 خانه پر دافتنه بسیار
 مرچایش بکلم گفته ببار
 گفته با کلک او قدر سپار
 اقبال سیاحتش بغبار
 سایه شیر زایش بیکار
 داده یک غم و یک زبان افزار
 چون کنند آفتاب را انکار
 پروماندیت و سپو پس از اطرار
 وی قدر بر در تو خوانان با
 شعله با پس تو تار و شرار

کوه را با طلا به حکمت
 حیش غنمت دلیل بوده بی
 رایت استیت حق کسیر
 رقت کلک دست از نغزو
 چه عجب ز آنکه خود مرغی نیست
 صاحبانی چو از آنکه کلک
 اندرین روز با عادت خویش
 بیکی چند می تراشیدم
 منشی فکر تم چو از دو طرف
 کفمت صاحبان فلک شنید
 این ندانند در سخن نشان
 آنکه تو قیاس او کند تعیین
 آنکه امرش دید بخاک میر
 آنکه سر کر به سج و ج ندید
 و آنکه دارند در مراتب ملک
 آنکه از روی کبر یاد رست
 کشته قیام جهاد های دفا
 فتنه را در مضیقه بغبار
 قلت مغریت باطل خوار
 تا جاز را میسر گشت و شمار
 کلک را در جهان چو دریا بار
 دارد از من بدین سخن آزار
 مگر اندر میان خواب و خمار
 زین شکر که به شغف نامسوار
 کشت معنی پستان و لفظ پیر
 گفت بان ای دل زینار
 دین سخن پیش بر زبان گذار
 چرخ و صاحب و سپه سالار
 و آنکه نهش دهد با دقرار
 فلکش خرد اب و آینه یار
 بند کانش ملوک را یتیم
 به یون سپاه و عرض سوار

تخت خاقان بکوشه بابش	تاج قیصر بریده دشتار
صاحبش خوانی ای کدی و کدی	بان کت می بخار دشتغفار
ای دران پایه کز بند سیست	از ورای ولایت گنار
نیت از تیر چرخ ناطق تو	دیت از نطق زید و عسکر دبار
بخدا ای ار بدین مقام رسد	کی شود بے زبان تر از سونبار
من دیسری می کنم و در نی	بر بساط تو از صغار و کبار
میج صاحب سخن نیار کرد	این چنین بر چنین نوری اصرار
تا بود نرم هر سروی را کل	تا بود تیر عقربی را خار
فلک مجلیت ز زمره رحان	با د چونانکه بشکند کلزار
دور سر ماندیت همچو ابد	پای سپردن نهادن آرد
و ایمان دوام دولت تو	انپس و جن بالعی و الالبکا
جاست از خرو و خط پستغنی	جاست از عسکر و ملک بر خودار

وله ایصف فیه

بانج سپر مایه دکر دارد	کان شد از بس که میسم در زوار
میج طفل و پر سپید و نیت در	که نه سپر ای دکر دارد
نی نماید که از رسیدن عید	چو دکر مردمان خبر دارد

طبع بر کار کا ده شاخ نکر	که چه دپای شوستر دارد
کل رغایا دتر کپس پست	جام زرین بدست بردارد
بمسل اندر سوای نرم و در	صدای عجب زبر دارد
ا بر بی کو کپس رعد می نرود	تا کل اندر جهان شمر دارد
کر ز چپ ده تاج دارد کل	زیدش ملک نامور دارد
بر رایجن بکلکی ملک است	نه سپر و کار نخصه دارد
نی که اپست و ز کجا باری	که ز پر و صدمه کمر دارد
مرز ما می چپ ر سونی فلک	بنا جات دیت بردارد
کمر اندر دعای استینافیت	ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پکان کل زیم کشد	مر شب از لاله سپر دارد
بقایای لشکر سپر	کر صبا غم کرد و فر دارد
تنغ در دیت بید می چکند	وز چه معنی زره شمر دارد
در چنین مو پس که بانج	کپس ندانچه مدخر دارد
بایسن را به پین که تا دوپس	بی رفیقان سپر دارد
و من لاله چون دمان صد	ا بر سو پسته بر کمر دارد
لاله کویسی که بر زبان مرور	مدح دستور داد که دارد

ناصر دین که شاخ دولت	از معالیش برک و بر دارد
ظاهر بن المظفر که خدای	سمه و قشیش با طفره دارد
آنکه گیتی ز شکر پیستی او	یک دمان تابش شکر دارد
آنکه از عشق نام و صورت او	خاک پس و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان	از قضا پی بیشتی دارد
کلکش اندر پان باطل حق	کترین پیستیم قدر دارد
دیش اروا بس حیات نشد	در جادات چون اثر دارد
اثر می پیش ازین بود که درو	گلک نطق و بکین نظر دارد
کسوت قدر او ستان کسوت	کز نهم چرخ پیست دارد
در نه ایقلم اسپان کلکش	کار داران خیر و شر دارد
زده پشت پای سمت او پست	هر چه آثار خشک و تر دارد
زانش پاپس او پست آنکه پوش	روز و شب شعله و سر دارد
پسند اکبر که از نیجات عام	خویش را در جهان پیست دارد
منرش ز اسپان پر سپیدیم	کز چاین اختصاص و فردا دارد
کنت شاکر در ای و پیست	بس بود که زمین منور دارد
ای بجایی که رایت از خواهد	پیم بشت از نامه بردارد

ناید اندر کرشمه نظرت	هر چه تقدیر مشطه دارد
کلبه از جهان جابه نیست	نوق و بختی که جانور دارد
چشم بخت تو در جهان باین	پال و نه سپهر سپهر دارد
فتنه زاپنوی خوابگاه فنا	روز و شب شیوه خدای دارد
عصه ساحت تو چیست سپهر	کاخ و برج و ماه و خورشید دارد
روضه مجلس تو چیست بهشت	که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو چو جذرا صم	یک جهان عقل گنگ و کر دارد
عقل آزاد بر تو می ز سپهر	که جهان جلد زیر پر دارد
مرغ فکر که بکار پد کسوز	رشته در دست خواب و خور دارد
سمه زین سوی سیده در پست	مر ولایت که آن فکر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود	نه ز مادر نه از پدر دارد
قتله ایمان رایت	که چو تو در زمین سپهر دارد
در زوایای دگر گیت تو	وین سخن عقل معتبر دارد
کوه مرت ز آنکه زنده بهر پست	جای در حین بهر دارد
جرم خاشاک را از ان چهره	کباب در بایش بر ز بردارد
بجمل چو تو کند و حصم	خود ندارد دستور اگر دارد

چو یکم و پش کی باشد	سر کسی کو یکم و حسد دارد
خشم خندان سو پس برده ترا	حلم رعب فو ما حذر دارد
دیو چندان علم زند که نبی	کعبه بی پای عسدر دارد
با خلاف تو دیت کینت کی	که نه یک پای در سپهر دارد
نوح عین سری که در اعدا	قدرت اعجاز لا تدرد دارد
شکر این در جهان که داند	انکه توفیق را بر دارد
کباب در جوی تپت و جرح پل	دشمن از الگد سپهر دارد
تازمکر از دور جنبش چرخ	بر جهان روز و شب گذرد دارد
روز عسمر تو باد کز پی تپت	که بشت اپس و جان سحر دارد
بر کران مادی از خطر که جهان	بتو دارد اگر خطره دارد
چون کل از خنده لب مبد که خشم	داغ چون لاله بر جگر دارد

وله ایست فیه

دی باده عید که بر صدر روزگار	مرور عید باد بیاید کرد کار
بر عادت قدیم بصر ابرون شدم	بایکد و آشنایم از ابائی روزگار
در سپهر جاده و در لب نشاط می	در جان سوای صاحب و در دل وفائی
ایسی خاک که دانی زیر میان زیر	وز کارهای که بودی شکاک نه راهوار

نه از غبار خاپسته پردن شدی زود	نه از زمین خسته برانجی غبار
درخت و خیزر مانده سمر راه عیدگاه	من گاه از و پیاده و گاهی بر و سوار
که طغنه ازین که رکابش دراز کن	که بند ل از ان که غنائش فرو گذار
من و اله و جمل تجیه و نوشته	چستی سوسی میستم و کوشی سوسی بیار
شاگرد کی که دارم بر پی می دیو	کنتم که خیر میت مرا گفت باز دار
تو ایست که کم کرده بنظر کارگاه عید	عید تو در و شاق نشسته در انتظار
عیدی چکونه عیدی چون سکنه شکر	چه سکنه شکر که بخوار مانگار
گفتم کلید حبه بمن ده تو پیش کن	این مرده ریک را و با پیشگی بیار
العصه باز گشتم و آمد بخانه زود	در باز کرد و باز بست از پس استوار
بر عادت گذشته چون زد یک او شدم	آغوش باز کرد که مان بوس و سینه
در من نطنز کرد و چو گفتم چه کرده ام	گفت ای ندانمت که چه گویم نزار بار
بد خدمتی اساپس نهادی تو ناخلف	کردند کی به پیشه کرسی تو نابکار
امروز روز عید و تو در خانه بنده	فردا ترا چه گوید دستور شربار
گفتم چه گویت که درین حق بد نیست	ای ناگزیر عاشق و معشوق حق ترا به
لیکن نشدم انکه درین معیته پیشتر	بشد در شراب بوده ام و در زخار
ترتیب خدمتی که بیاید نموده ام	کمر تو در تنهستی بستی به چار

کشتا کرت ز گفته خود قطع دسم	مانند کشتای تو مطبوع و آبدار
کنتم که این خنیت خداوندی تو نیست	ای انوریت بنده و چون انوری
پس گفتش که پت ده بروی بخون	تا چست وزن و فایده چون بر ده کار
آغاز کرد مطیع و آواز بر کشید	و انگاه چه روایت چون در شاهوار

کای کایات را بوجد تو افشار
وی پیش را فریده و کم را فرید

ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان	دستور بحدیست و خداوند کان سار
ام تو سپهر دور ملک باعث میر	بنی تو سپهر طبع زمین موجب قرار
از بهت تو یافده افلاک طول و عرض	وز مدت تو یافت ایام بود و بار
از سیر ملک تو همه آفاق در پیکون	با سپهر حرم تو همه آفاق در حصار
یکچندی شبانی عدل تو بوده اند	کر که سپهر زمین بر به عافیت زار
پهلوی ملک بستر عدل اکملی پسود	کما قال کرد با بش عافیت آشکار
جایی رسید پایش تو که بر خواب امن	مکرفت فقه را موسی کوک و کوخار
از خواب امن و پستی خود تو در وجود	کس نیست جز که بخت تو بیدار و شو بار
عدل تو سایه ایست که خورشید را در بحر	امکان پسه کردن آن نیست در شمار
تا خسر میخفت نشود آفتاب اگر	آید بر پیر سایه عدلش بر نیهار

رای تو بر خط فلک شعله کشید	در سبقت او سوز سوز می کشید
حلم تو بر بساط زمین سایه کشید	در طبع او سوز دین می کشید
تیر تو که طلا به بدر بایک کشید	در صمیم طلق صدف دانه انار
در یک نیم طلق تو بر پیشه بگذرد	از کام شیر نازد برد آمو سی تار
جایی که از حقیقت باران سخن رود	تعلیل یان مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد	و انکه بدست باد کند بر جهان تار
این خود فیا نه است یمن است و بش	کر خجلت کف تو عرق می کند بچار
نی آب روی دست تو بر کس که دست یاف	از دست خج بود چنان کاش از حیار
ای آفتاب عاطفت ای آسمان خل	ای هم ز آفتاب و هم از آسمان عار
از کفهای بنده به پت از قصیده	کر بنده این قصیده چهار است
آورده ام بصورت تعین درین	ز بهر انکه بر خشم نیست اقدار
لیکن چو پستی است قدیمی رو بود	ایحای پست شعری بر ز کوار
ای فکرت تو شکل امر و زوید	وی عمت تو حاصل ایصال داده بار
تا در حکم بر همه کس آسمان صفت	فایض خود بر همه کس آفتاب دار
در ابر اگر ز دست تو یک حاصیت	دست تنی بدون مدد مرکز از حیار
تا ز مدار چرخ و میر تپا رکان	چون صبح بر سپهر کند باغ بار

رای تو بر خط فلک شعله کشید	در سبقت او سوز سوز می کشید
حلم تو بر بساط زمین سایه کشید	در طبع او سوز دین می کشید
تیر تو که طلا به بدر بایک کشید	در صمیم طلق صدف دانه انار
در یک نیم طلق تو بر پیشه بگذرد	از کام شیر نازد برد آمو سی تار
جایی که از حقیقت باران سخن رود	تعلیل یان مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد	و انکه بدست باد کند بر جهان تار
این خود فیا نه است یمن است و بش	کر خجلت کف تو عرق می کند بچار
نی آب روی دست تو بر کس که دست یاف	از دست خج بود چنان کاش از حیار
ای آفتاب عاطفت ای آسمان خل	ای هم ز آفتاب و هم از آسمان عار
از کفهای بنده به پت از قصیده	کر بنده این قصیده چهار است
آورده ام بصورت تعین درین	ز بهر انکه بر خشم نیست اقدار
لیکن چو پستی است قدیمی رو بود	ایحای پست شعری بر ز کوار
ای فکرت تو شکل امر و زوید	وی عمت تو حاصل ایصال داده بار
تا در حکم بر همه کس آسمان صفت	فایض خود بر همه کس آفتاب دار
در ابر اگر ز دست تو یک حاصیت	دست تنی بدون مدد مرکز از حیار
تا ز مدار چرخ و میر تپا رکان	چون صبح بر سپهر کند باغ بار

باد افرو و قدر تو احسرام را میسر	و نذر و فای عهد تو افلاک را انداز
دست وزارت تو زبردست است	وین بارگاه و مرتبه تا شتر پایدار
بر کوشمال خصم تو مولع سپهر بس	در کوشش او ز نعل میزند تو کو شوار
بر جو پار عسرتو شو نهال عسند	تا باغ چسب زاده جره است جو پیار

دله البیت مدحه

پشت شبانه بودم و افتاده بخر	دی در و شاق خویش که دلبه گرفت
چون اصطکاک قرع هوا بر طریق صوت	داد از ره صباخ دماغ مرا جگر
جستم جان زجای که جانم خبر ندانست	کاندم پای میروم از غش بایسر
بر عادتگی که باشد کفتم که گیت آن	گفت آنکه نیت در غم و شادیت ازو خبر
در باز کرد و دست بوسید و در کشید	نگش جو خرم کل و سنگ سکه بر
القصه اندر آمد و نشست و سر سخن	گفت و شنید از اندوه شادی و خبر
پس در طاعت امید کن چست میکنی	یزوانت به کجا و که کردیت خود بتر
یا در خار خفت از صبح تا شام	یا در شراب مانده از شام تا پھر
تو سر بنامی و نوش فرو برده و من	خاموش سر نمکده که بسین بوک و مان
دل کرم کرده زلف عشق من بپست	پیردی کن که کرم کنی سپهر دل حکم
باری زباده خوردن و عشرت چو چاره	در خدمت بیا طحاوند خواه خود

صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه میت	در شان ملک آیتی از فتح و از طغیان
تا حضرتی به پسنی بر چسبید که در فخر	تا مجلسی به پسنی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت اسباب ریش	رضوان میان کوش و پسنیم را کمر
گفتم که پایم دو پست که باشد م	نکته که هست از کرم او که دگر
فردا که ناف منته و روز سه شنبه است	روزی که میت از بت قدری خسته تر
روزی چاکه کوی ندرت عشرت	یک حاشیه اش بخاور و دیگر بنا ختر
آمار او چو علت ایام برقرار	و اوقات او چو صورت ایام برکذر
بی هیچ شک نشاط صبوحی نگذارد	دانی چه کن و کرد چه تو دانی همین قدر
کاری در نداری و بشین و حدیث	رتیب کن هم امشب و فردا که بر
دوش انجنا که اندرک اندیشه خون	نظمی چاکه دانی رفیت منحصر
کز رحمت نباشد از ان تا او اکرم	آهسته بچنین همین صوت و پرده

ای در ضمان عدل تو معمور بحسب و

وی در میر کلک تو پیر از نفع و ضرر

ای زور کار عادل و ایام فیه سوز	وی آسمان ثابت و خورشید سیاه
در زور کار عدل تو با جذب صلیت	بچاده از قرض کاپیت بر حذر
عدل تو بود و زنه جان را ایمانی	با خشک ریش جو رکاب هیچ خشک و تر

کیتی ر فضل دل و دیت تو پایخته
 وز باقی خوان تو ترتیب کرده اند
 قدر تو کویت که خیاط فطر تش
 کردون بزنج کلک بود عقیسم
 بر ملک پرده کلک تو دار دمی گاه
 در ملک در کیت که بودیت سالیها
 ای چرخ استمالت مرغ انتقام
 حرص شاد و عشق جمال مبارکت
 این در زبان غمش سو پسند کلام
 از عشق نقش خاتمیت انکه طبع موم
 شکست اگر کین ترا در قبول مهر
 امر تو اتشی است چنان اختیار پوز
 از شر دشمن ایمنی از بهر انکه پست
 در کشتن جسد تو موع جو آسمان
 طوفان کینت جان یکی را چو غوطه داد
 ننگ دارد از چرخ رسیده باد قهر تو

در آب پیاده کوسر و در خاک تیره زر
 بر خوان دمر خچلک رایت جعفر
 برد و خیت از باره افلاک است
 دریا بر لطایف طبع بود شهر
 از راز دسر چه گرفت پرده بر
 زمین روی پرده دار و زان روی پرده
 ای آفتاب خاطر و دمی شتری خطر
 کرد تو انی مایه سپید کند اثر
 وان در طباق دیده ز کس نند بصر
 با انجین بسی نرود و پستی سپر
 چون موم نرم بجه طاعت برد حجر
 کاسیب او دخال کند اندیشه در فکر
 پستی و پستی بشکبار چون شر
 کس در جهان ندیده نشینده در
 فرما و از آخرتش بر اند که لایذ
 آثار چس عاریتی بر رخ شهر

در پای تغییر تو بر جهان قوت
 بیند فلک ببطر تو لیکن بشر طاعت
 چون آب تن دیده بملوک بر ملک
 اند نظام شاخش و صدر شهید برک
 دیت زوال تا ابد از بهر چون باد
 ز اول که داشت در تن صانع نرودی
 در خیم بازمانه قضا کت حامی
 کتنا چگونه گفت با حسن زمان ترا
 هم در نفاذ امر بود پادشاهان
 با سپهر حکم او بشل چرخ کند سپر
 عقلی مجسم داده در خیر حجت
 می بود تا بعد تو چرخه منظر
 امر و چون بکام رسید از نشاط
 کردان بگرد کوی زمانه زمانه است
 دانی چه خود سالی بنا در سوای دسر
 وز نه آن درشت پسندیت کار

در طبع کوکمار مرکب کند سپر
 هم سپوی تو بدیده احوال کند نظر
 کرد از طریق نشو و نهش جت سپر
 وان شخ و برک را تو خداوند
 درج این درخت نخواهد زدن بر
 ارواح را مشیت و شمع را کمر
 ای ما در جهان بجای نه همه
 زاید و زیر عالم عادل کی سپر
 هم در نفاذ خویش بود پادشاهان
 با سپهر حکم او بشل کوه تیسر
 روحی مجسم آمده در صورت بشر
 کان و عده را بنود کسی خرد تو مشطر
 کانیچه از قضا شنید همان دیدار قدر
 با یک دمان ز شکر قضا با شکر
 از بهر مدت تو کشت دست بال و پر
 کور و ز کار خویش بر کس کند پرده

خود خاک در که تو حکایت می کند	چون آنکه سطح آب حکایت کند صور
کز روی سبق مرتبه در مجسم وجود	ذات تو آمد اول پس در برابر
من این همه ندانم دانم که چون تو هست	در زیر چرخ و کس نیست ز بر
در جنب چرخ اگر زود دیت روزگار	در طول و عرض دامن اغر زمان که
تا تربیت کنند پیه فرزند کون را	ترکیب چار ما در تو تاثیر نه پدر
از طوق طوع کردن این چار نرم دار	وز پایی قدر تارک این فرو سپهر
تا واحدیت اصل شمار و نه از شمار	دوران به شمار به شادی می شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار	تا چرخ را مدار بود کرد این در
جوینده رضای تو سلطان دانش	دارنده بنای تو بردان دادگر

و لیه الضیاع فی

صاحب روزگار و صد زمین	نصرت کرد کار ناصربین
طاهر بن المظفر که طفر	پست در کلک خاتمین
آنکه به داغ طاعتش تقدیر	نام از آسمان به سجده زمین
قدرش از بر سپهر کجاست زند	قاب تو سین را ده بدترین
در قلم در جهان کشته قدش	بار ز کون را ده بدترین
رای او چون در اشتهام آید	دختر نقش را کند پروین

عدل او چون در احتساب آید	حد ثا ترا فنا کند ز جبین
و آنکه بی مهر خارش در خاک	سند آفتاب مسج دین
بسکند امتداد افلاک	بموازین قسط بر شاخ زمین
آسمان چون بکینش فیروزه آید	در مراران آمدش ز بر کین
گر عیان فلک فرو گیرد	بخط استوار افتد چرخ
وز زمان زمانه باز کشد	شش از روز بکشد در چین
هر کجا حکم او که ارد پی	بی کند شعله های آتش کین
هر کجا امن او کشد باره	کشد بار قفله از زین
پای او دیت چون در آید	دیت یابد تدز و بر شین
ای ترا حکم بر زمین و زان	وی ترا امر بر شهر و سین
از یار تو در سر برده یار	ببین تو چرخ خورده زمین
بر در کسریای تو شب و روز	است روز و او دیم شب زمین
نوک کلک تو را ز دار قضا	نور ظن تو بر سما ی زمین
طوع داغ ترا من از بر بند	فلک از گردن جهان برین
آسمان را زبان کلک تو داد	در مقام یر کار با تلعتین
آفتاب از پشت بزم تو برد	پار صورت بگردان و زورین

قدرت تو بعین قدرت	خود خردشان نمی گزین
نمواند که گوید آنک آن	نمواند که گوید اینک این
چون تو صاحب قرآن باشی	همه چیزت هست جز که قرین
لاف نیست زنده چو دلبک	شیرباش نخست شیرین
بچندگی شود ضعیف قوی	بورم کی شود زار سپین
صاحبانده را درین بحال	در مدح تو عشرت باست مین
و نذر اثبات آن معانی بگر	چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتی است چنان	نه سمانا که حاتی است چنین
که ز خاک تخریش سپرد	که ز خشت تخریش بایلین
سجده کی ده پتجه خوشت	سجده کی بود و دوش عینین
همه از روزگار باید دید	شادی شادمان و خزن چنین
شاهات غماشدم که نکرد	یک پاده غماش فرزین
چه کنم که کشیده دارگان	چکنم که کوش ده دارکین
آخر این روزگار جانی را	که بجا تو دارد این ممکن
خود پیری یک روزی غما	تا چه بخواهد از من بکین
فلک نذر انگو بی مان	دولت کند را انگو بی من

وقت کو چیت و عرصه تنگ و	دل تبار خسران را و من
نیست در پیکر زمانه نیکی	کافضطراب مراد بپسین
لوکن اچیان که خبر تو سر که بود	نمذ پای زاپنوی تحسین
تا زمین را طبیعت است آرام	تا زمانه که شستن است این
از زمانت بخیر باد دعا	وز زمینت بطبع باد آیین
یمن و یسری که آن زمان دارد	دایمت باد بر یار یمن
ساحت بارگاه عالی تو	برتر از بارگاه علیین
روزگار ازین بشت و درو	حافظ و ناصر و معیت و عین

فی ذم الشعر و الشعر

ای برادر بشنوی زمری ز شعر و شاعری	تا ز مامشی که اکیس را بر دم شیری
و آنکه از کجا پس ناگس در مالک چاره	حاش الله ماندانی این سخن را پیر سیری
ز آنکه تا حاجت فدا تا فضا را کم کنی	تا فلی باید چو توانی که خود پیرون بی
کار خالده جبهه محف کی شود سر کر تمام	ان یکی جولا مکی داند و کر بر زکری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان افتد	در نظام عالم از روی حسد کر بگری
آدمی را چون معونت شرط کار گشت	مان رنجایی خورد به زبان بود کر شاعری
آن شیند پشی که نه صد کس باید پیشه	تا تو نادانسته و فی انکلی مانی خوری

درازی آن اگر از تو نباشد باری
 این جهان را کیستی تابی مونت کار تو
 چون نداری بر کسی حتی حقیقت آن که است
 از چه واجب شد بگو آخر برین آزاد مرد
 او ترا کی گنت کین کپتر مارا جمع کن
 عمر خود خود می کنی ضایع از و نا خواه
 عقل را در هر چه باشی پیشوای خویش کن
 خود را از هر تو ام عدل دیگر هر چه است
 من نیم در حکم خویش از کافریای سپهر
 دشمن جان من اندر چه چیدین بر و بر
 شعردانی چیست دوزار و دستان چنین
 تا بهینهای بگوشش نگر می زیر که نیست
 که مرا از شاعری حاصل چنین عاریت پس
 اینکه برسد مرزمان این کن خزان شکر و
 راستی به بود اس ادب کار از شاعران
 را که همچون دیگران مدح و بجا مگر گشت

آن نه مان خوردن دانی چه باشد مدی
 راست میدارند از غیبت تا انگشتی
 تم تقاضا ریش کاوی سم بجا گونی
 آنکه میخوامی از و آنکه بدین شبکری
 تا ترا واجب شود جیدین حکایت گشتری
 سم تو حاکم تا سم را که لغوشی حسری
 را که پیدا او کند بدخی ازینک آخری
 این سیاحت که مور و پست از پیگری
 ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری
 ای مسلمانان فغان از دین دشمن بر و بر
 فایزش کو خواه کیوان بشش خواستی
 چش در مبدار فطرت که بر از دختری
 موجب تو به است و جای آنکه دیوان ستری
 کافری به یا فتوحی در سخن یا پیگری
 آن نه از چش سخن یا از کمال قدری
 پس مرغ از کویدت من دیگرم تو دیگر

آدم با آن سخن کرد پست نهادم پست
 ای بجایی در سخن دانی که نطمت و اسط
 چون ندارد پستی نظم تو با نظم جهان
 کج اتپسرخ فاعرون بود اگر نه کی شدی
 متران بایشین شعر ندارند کی گشتی چنین
 کور پس موه تصور آنکه در منتادال
 تا نه پیداری که باعث بخل بود اوران
 را که امثال مرابی شاعری بسیار
 مرد احکمت می باید که دامن کرد
 عاقلان راضی بشمار اهل حکمت چون
 یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان
 انوری که شاعری از بندگی این ماست
 که چه سو پس صد زبان آمد چو خاموشی
 خامشی را حصن ملک از و اگر در طبع
 کشتی بزحمت میران را که پا چل دور

را که فی دایو بیارم کرد چیدین داری
 سر کاشد مشطم عتدی ز چه از سپاری
 در جهان خوا می منفع بشش خوا می سامری
 از یکی منحل چندان کم بهار اشتری
 منتشر بافتن محمود ذکر عصری
 شعر نشیند و نکست ایک دیل تهری
 در کسی چون طن بی خبری کران باشدی
 کاخای چار پویشش با غمای حل گری
 تا شاعری بو علی پند نه را از نجر می
 تا که بایند میساک خندان جوهری
 که بنودی صاع شعر اندر حوالم بری
 که خط در نکذری ما از خطا در نکذری
 خط آزادی نوشتش گنبد نیلوفری
 خوشن باشد نفیس را کوز خند و خون گری
 کو ماست پر من دامن که دار ازتری

و اینست که بیه

دوش از درم درآمد سر مست و سحر	پس چون به دو تنه و مرغت کرده ببار
باز رفت تا بدارد لایق پریشان	با چشم نم خواب جهان پوزر چار
چشم ز جای و پیش دوید و سلام کرد	و آوردش چو یک شکر ننگ
گفت از کجاست پرس و خود کی رسیده	چونی زمانه کی و چگونه است حال کار
گفتم که حال از غمت تو مانده کن تبا	لیکن کنون رشادی تو کار چون
تا همچو چک تو بخارم بنیادی	بودم چو زیر چک تو بانای
نشست و ماجرای فراق از بخت روز	آغاز کرد قصه آن کوی و اسک
می گفت و می گریست که آخر چه در گذشت	بی تو ز حد طاقت من بار اشتهار
منت خدای را که بهم باز یک نفس	دیدار دید بار در کرمان درین دیار
القصه از سخن سخن شد چو یک مان	گفتم ازین حدیث و کفیتم اعتبار
افاده در معانی و تقطیع شاعری	بروزهای مشکل و الفاظ پیغام
گفتا اگر چه هست خرابم سوال کن	رفری و دوزین منظره نهان و آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از دور خرج از دست	کزیر دور چرخ بین است بایسان
در بزم رسک برده برو شاخ در خان	در بزم اسک رنجی زوایر در بهار
اصل وجود او است که از رخ فرغ او	دارد همان نظام که از منت و جوار
گفتا که دست یاب پیروز شرق و غرب	آن از جهان گزیده و پستور شهر

مود و احمد عصی کز نیا داد	در درم کام گیتی در دست اجبار
گفتم که چیست آن تن بی جان که در	بودی صبا شنایه و مادرش چو پاد
ز موج فتنه پاکن و اوروز و دین	ز ملک شاه فریه و او پال و نه نزار
که در مزاج نقش بند نفیس ما طعه	که در کف رنق بند در شاهوار
گفتا که کلک یاب پیروز شرق و غرب	آن کان لطف و بر و سیاهیت بر روز
مود و احمد عصی کز مکان او است	بنیادین قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اگر است امتحان کم	در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبع بدان قیام تواند نمود گشت	کم کوی قصه حیر دوات و قلم ببار
بر خاستم دوات و قلم بر دوش پیش	آن یار ناگزیر و در فتن سخن گزار
برداشت کلک و کاغذ و قلم و روز و شب	بر فور این قصیده مطبوع آبدار

کای روز کار دولت تو روز روز کار	وی در زمانه پیایه تو فصل کرد کار
---------------------------------	----------------------------------

ای فکر تو مشکل امروز دیده ای	وی سمت تو حاصل ایصال داده ای
قادر بچشم بر همه کس آسمان صفت	فایض خود بر همه خلق آفتاب وار
افلاک را بغیر و جلال تو است از	و ایام را بجایه و جمال تو افتخار
در ابر اگر دست تو یک خاصیت نیست	دست تویی بدون ندیده سر کار خیار

از آب تف میت تو بر کشد جان	وز پیک جذب سمت تو بر کشد بخار
تا پس خرم تو نکشیدند در وجود	عالم یافت عافیت عام را حصار
عقلی که سخاو پس بانی که عطا	بحری که کفایت و کوسی که وقار
هم عقل پیش نظر تو شخصی است به او	هم نظر پیش فلک تو نقد نیست عیار
تا در همان رزق خلائق نش گفت	ترکیب معده به پیوست بود یار
چندین سوابق از پی کام تو آفرید	از تو و حکمت عالم خاک آفریدگار
و نه چو تو بذات خودی عالمی تمام	کردی بر آفرینش ذات او حصار
حکم تو پس بیاورد به خاک را سیر	حلم تو پس بگو که و هدایت را قرار
نه چرخ را بر سرعت امر توره نورد	نه و تم آبی به قدر تو رسکدار
از خاک زور بازوی و نمت بر روی	وز آب نعل هر یک غمت کند عیار
انجا که یک پیاده خسرو کرد قدر تو	ملکی توان گرفت به نیروی یک یار
مهر تو دو پستان از دل شکسته کل	یکین تو دشمنان را در جان شکست خوار
چون مور مر که با کمر طاعت تو نیست	پرون کشد قضای بد از پوستش حیار
هم غور احتیاط را در مرد و جوال	هم اوج بارگاه ترا چرخ در جواب
تا نیست آخر از آرایش از مهر	تا نیست آسمان از آسایش از مدار
باد اسپر امر تو چون چرخ بی فتور	باد مدار عسر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بدست شکوه تو کوشال	هم چرخ را ز نعل سپید تو کوشال
تو بر سپر یزد دولت و اعدا چو خاک	تو در مقام غت ویشان چو خاک حار
وله ایضاً فی مدحه	
بر من آمد خورشید نیکو ان شیکر	بعد چو سپر و بلند و برج چو بدر سیر
نزار جان لب لعلش نهاده بر تش	نزار دل سبز لعلش کشیده در نجر
کشاده طره او بر کین جانهاست	کشیده عنبره او در کان ابرو
بدین صفت بو ثاق من اندر آمده بود	چنانکه آمده بی اختیار روی تدیر
نه در موافقتش ز محنت رفیق و ریب	نه در مقدمه رخ رسول و کج پیغیر
من از خرابی و پستی بعالمی که درو	خبر نمودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه بایلین من فراز آمد	مرا چو در کف خواب و خمار دید سیر
بطعنه زنی بی ثبات بی معنی	ز غفلت تو فغان و ز عادت تو بغیر
نزار تو به بگردنی زنی سوز دمی	همی جدا نشوی زو چنانکه ازنی شیر
چه جای خواب و خمار پست چند پی خمر	پذیرده که در آمد به شمر موکب میر
ایمیر عادل مودود احمد عصی	که عدل او پست بهرنیک و بد بشیر
بزرگ بار خدایی که گرفتار پس کنی	همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشر
برایستانه قدرش قضایا نکنت	که جنت باد کان و نشت کرد ضمیر

بر آنچه خواسته در سر کرده هر که گشتم	بر آنچه چشته ز اقبال دیده هر که نظیر
مدرست ملک اندرون چنان صبا	که در جنبیت تدبیر او رود نقدیر
ایا بدامن جابه تو در سپهر بمان	و یا بدیده جود تو در وجود حشر
فکند رای تو در خاک راه رایت	نوشته کلک تو بر آب جوی آیت
کند لطایف طبع تو بحر را جیران	و یا شایع حلم تو کوه را تشویر
ز بسکت قدر تو اشک چو شاخ بقم	رسم قهر تو روی اجل چو برگ زریز
اگر چه دشمن جایت می خواب غور	همیشرخ نه پند سرور و سرور
بزار بار برفیست بر زبان قضا	که بر زبان پیمان تو اندیش تغییر
قیاس باشد ازین راسته بران عوی	و یل باشد ازین خوبروان تابیر
که کشکان جهای زمانه را قلمت	معاینه نه خبر زنده می کند بصیر
که بود یا تو نمه تو پست در وفا چو ساز	که روزگار بلورینه در ندادش پیر
حدیث حاجیت نفع صور و قصه آن	پسلم است و روانیت اندران لغیر
زمی پان تو اسرار غیب را حاکی	خی بیان تو آیات جود را قیسیر
اگر مقصودم اندر ثنات معذورم	که خاطر بیت بریان و فکریت قضیر
پنجن بایه قدرت غیر سدورنی	بدر قدرت و قوت نمی کنم تقصیر
مزار بار بهر بیت پیش کنت مرا	خود که کل جهان را بد برست و میسر

برو که فکرت تو نیست مرد این عوی	برو که خاطر تو نیست مرغ این بخیر
ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم	همی که سیت بخون جگر چو ابر مطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شد	بجان تو که دین جان بر ایدم ز رزیر
اگر چه سیت بصاعت بصاحت مزاج	بر بی نیازی خود دست اگر این زمین پذیر
خلایق سیت که دارم شعاع خدمت تو	بدین وسیله ازین شمع جوده میگر
مرا غرض شرف بارگاه عالی سیت	که پاتش ز شرف باد بر سپهر آیدر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت سیت	زبان حال به از من همی کند تقصیر
همیشه مانود سپرد قیاس جوان	بوضع شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع تابع رای تو باد پیر و جوان	بطوع تابع حکم تو باد عالم پیر
ز اسکت دیده بدخواه سپید چو قار	ز رنگ روی بداندیش تو سیاه چو قیر
ز در قیامت این کور پیچو قامت حکم	چرخ ناله اوزار پیچو ناله زیر
گرفته نوی و ز دنیا برون کشیده اجل	چو دجانه ترا پیچو موی راز خیمیر

وله ایضا

ما ز شام چو خورشید کند کردان	بکوه زرقه سرود و چشم کشه بیان
بنال نیک برون ایدم و رای صواب	بمزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطلانی که سیت را بتدای وجود	بپیش طالع عایش بر سپهر میان

نگار این در زیران دولت او
 ز نعلهاش ن سطح زمین گرفت هلال
 نه در محاصل این پستی ز بار رکاب
 بگو پیار و بیایان اندر و دایم
 چو پیشه در و در زمانی خار چیک
 کسی ندیده فرارش مگر چشم ضمیر
 بنارهایش درون مار گزیده ازارت
 ز تنک عیشی بر زوهایش برده های
 کسی بر زو سپید و شب سیاه در
 زیم دیو بدل در می که اخت ضمیر
 نزار بار بهر خطه بیش کنت دلم
 زمان زمان و دهم آن قدر که بودیم
 ضیای دین خدای آنکه چنین عادت او
 امیر عادل مودود احمد عیسی
 بزرگ بار خدایی که طبع و دیش را
 برد غایتش از حادثات چرخ پایه

چو ابر کاه سیر و چو بر کاه توان
 ز کوشش آن روی هوا گرفته پنهان
 نه در طبیعت آن نوسان ز باد عنان
 جاز کان بیایان نوزد که کوهان
 چو باره باره در و خاهاهی رنگوان
 کسی ز رفقه نشینش مگر بای کمان
 به پیشاش درون شیر شیره جوان
 ز اسپه جوان سپاه و خیمه های گران
 بخبر کبودی گردون سسی ندادشان
 ز باد سپردن در می سپرد و آن
 که یارب این ره و گیسوی پدید گران
 زمین حضرت آن مقصد زمین و آن
 زمانه دارد در زیر سایه اچیان
 که میت جوهری از عدل و عصمت زان
 می نماز بر سجده آرد کان
 و در حایتش از نایاب در امان

بغیرت از نفش روح عیسی مریم
 ز آب کرد بر ارد ز باد و آفراده
 مران کمر که نه از بند خدش ز ناز
 بنایش پستی تشبیه خاتم کردن
 خرد قلم بستد از اناملم بشکت
 به ابر نیسان آخر چه نیست است او را
 با صطار بود بد ل آن و آن دشوار
 عنان این چو سپک شد بیا بین نعمت
 ایام محامد تو وقف کشته بر اقوال
 مداح تو کسی در بخت مضمیر
 تو اکنسی که نیارد بصد سزار حقان
 سپهر مثل تو از انصال نفی آخر
 حکایتی است ز رفقه و سزار فریدون
 که بپسته بود ای خدمت جو را
 مضای چشم تو بر نامه اجل تو فتح
 قصا و امر تران یکا کنت نبات

بجلت از نقش چوب مو عیسی مران
 ز شیر کین بستند شیر شادروان
 مران سخن که نه در شکر نعمتش نه بیان
 انامل کرش را با بر در پین
 چه کنت کنت زنی غیبت و زنی تهبان
 کزین همیشه کمر بارد و از ان باران
 با خستیار بود جو داین و این آیان
 رکاب آن چو کران شد پای پین طوفان
 و یا مداح تو نقش کشته در اذهان
 محامد تو کسی در نیایدم زبان
 تو اکنسی که نیاید بصد سزار حقان
 زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
 تشبیهی است بعدل تو عدل تو شوان
 کله نهاده ز شورش رمت یکوان
 نهاد امر تو بر دعوی قضا بر مان
 که دپست و پای دپسی در غیر و بیان

بزیرد امن امن تو فشا پستور	بپیش دیده و تم تو راز مایان
پیر طلقه حکم تو در کشیده بکوش	زمانه داغ سوا می تو بر نهاده بران
پسهر گیت که در خدمت کند بقصر	زمانه گیت که در خدمت کند کفران
و در لطایف طبع تو بحر را حیرت	کند شایمل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد	که شیر محبت است اندر و کرکشان
نه بنی و پسر کلک تپت کات و حی	نه خدای و کف و پست پست و ابستان
قوای نایمه را در طبع جای نبود	اگر نه جو دو تو بودی بر زرق خلق ضامن
جهان بطنه نه پسند جو چون تو جو	پسپر بر نیارد بجا چون تو جو
بامتلا چه فاعت شوند آرزو نیاز	اگر طفیلی خوان تو شان بر دهان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور آشیر	نرا در بار حمل کرد خویش را بر بیان
توان جهان جلای که در مراتب ملک	هر چه از بد و نیک جهان در میان
پسهر گیت نیارد که این چراست چنین	زمانه رسیده ندارد که آن چراست چنان
که آسپان چون مخالف ندارد طاعت	و کر زمین چه موافق نیارد عصیان
سایست تو کند اختران آن اختر	عنایت تو کند خارهای این ریگان
بزرگوار احوال و سر یکسان نیست	که بد چونیک بر آید ز دست خندان
زمانه را همه عسکر یک خطا افتاد	بر آستان خداوند و در که سلطان

بکلم سر عیش کا فزیدن بیک زلت	ز روی غموش طاعی فحوان بیک طغیان
بعد ز ماضی تا کین خصم بستاند	نشسته بر سپر پاید و بر سر پان
چنان خواب کند باز نشان گسین	خیال نیزه پسند خواب دریشان
نه دیر زود که خسر بندگان لشکرگاه	بیا لنگ به بندند کردن اینان
چنان شود که شود موی تنش مسپار	چنان شود که شود پوست تنش زدن
هر دیار که باشد تمام آن ملعون	هر مقام که باشد نشان آن شیطان
بقتل تنع ز آبش بر آوردند نجار	بغل اسب رخا کش بر آوردند خان
همیشه تا زورای کمال نیت کمال	همیشه تا زورای سپهر نیت مکان
همیشه باد مکان تو از و رای سپهر	همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جابه جابه ترا دوام طراز	نوشته نامه عسکر ترا بد عنوان

وله ایضاً فیه

ملکت را بکلک و اظام	ثانی اشین صدر اظام
مچنین جاودان ز کلکشن باد	ملک کیستی برونی و نظام
صدر دنیا ضیاء دین خدای	پید دولت موی الا پلام
میر مود و احمد عصی	بر تر از جنبش و از آرام
انکه در تحت ستمش افلاک	و انکه در حبس طاعتش احرام

شرفش همچو طبع کرد و خاص
 بخشش را مزاج پیر حلال
 مطرب بر نگاه او ناسید
 روضه خلد مجلس ز خواص
 دیت حکمش کشاده بر شب و روز
 با کفش ابری ندارد پای
 تشنگان امید لطفش را
 کشکان از کرک بتپانند
 ای ترا کردش زمانه می طبع
 شکل چرخ پیش کلک تو حل
 عالم دیگر می تو در عالم
 کر ز جود و سخاوت دانمند
 و رباید دکات می پوشند
 دود از بچشم در نظام تو
 چکد از شرم با انامل تو
 عادل و عالی بی چه عجب
 کرش همچو حور کرد و عام
 در کمش را خواص می تمام
 حاجب بارگاه او برام
 موقف حشر در کمش ز غوام
 داغ طو عیش نهاده بر دودام
 بادش بحر می نیارد نام
 بایس تلخی نیار و اندر کام
 دیت اندر حمایتش اغنام
 وی ترا خواجده سپهر غلام
 تو پس دسر زیران تو رام
 منفعت اقلیمت منت اندام
 نیر طایر در اید اندر دام
 جام کیتی غای کرد و جام
 راز خضم تو با عسوق ز پیام
 عرق خجبت از پیام غلام
 عدل نیل علم بر ندارد کام

بر دوام تو عدل تپیل
 ای تمامی که بعد ذات خدای
 مرکز کیتیت برگزید پسند
 جز تو کس نیست اهل این تخصیص
 رای اعلای آن و عالی این
 نیک دانند نیک را از بد
 بتو باشد تو ام این منصب
 اینک امروز دیده چند است
 باش تا صبح دولت پسین
 تا کنی از طبابت صبح طبابت
 ای بر آورده پای از آن خط
 بنده شد ندی که در خدمت
 دهد از جنس دیگر تجمعت
 آن نمی بیند از مکارم تو
 دان نمی پسنی از نتاوان تو
 بکر م عفو عذر او و مای
 عدل باشد بی دلیل دوام
 مسیح موجود نیست چون تو تمام
 پادشاه جهان و صدر انام
 جز تو کس نیست اهل این انعام
 که ای نیست باز گفتن نام
 بدندانند بخت را از خام
 که عرض را بجز سرست تو ام
 باش باقی بسی است برای ام
 منع خورشید بر کش ز سایم
 تا کنی از خیام چرخ خطم
 که باوصاف آن رسد اولام
 که بهن سکام و که بهن سکام
 آرد از نوع دیگر ابرام
 که بشهرش توان نمود قیام
 که بدان نیست سستی ملام
 که بزرگان چنین کنند و کرام

ما که فرجام صبح شام بود	با صبح مخالف تو چو شام
مخت دشمن تو بی پایان	مدت دولت تو بی فرجام
بر پرت سایه ملوک محیتم	بر گفت پیغام مدام
دولت دوست کام باد بود	صبح دشمنت جز که دشمن کام

و ایضا که فی

ای بهستی داده کنی را کمال	ملک را فخر ده سرور از نوال
صدر دنیا به و دنیا را بتو	هر یک ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفت شود	سر کراجه توافست از جلال
نخت بیدار تو حی لایسم	ملک نماید تو ملک لایزال
در مراتب افتاب زبردست	در معالی آسمانست پامال
ملک را حرم تو دفع چشم بد	فتنه را دور تو دور کو شمال
اصل او تا زمین شد خرم تو	زان چنین ثابت ایاس ام جلال
چیده کوشش از لطف تو دشمن	دیده چشم از کلک تو پیر حلال
تا که از کلک بد عوی شد خصم	کلک را کو کار خود کردنیال
نرکجا امرت سبک دار و غان	جیح بسیار در کباب امثال
هر کجا قدرت کران دارد در کباب	کوه بر تابعد عثمان احتمال

چون کرده برابر روی قدرت زدند	آسمان کفایتی الله القتال
نیستی زیدان حراست عجب	مثل و مانند تراستی محال
غفو تو تعیین کند غدر کجاست	خود تو یقین کند حسن سوال
آن جوانمردی که در ایام تو	مستگش ثروت آمال مال
آز از کثرت برت گرفت	در دماغ اکنون از پستغمال
گر شود محسوس در بای دل	آخرشش کو سر شود طویش مال
آسمان را نیست از منعی کند	منهزم کرد در زمان اتصال
آخر از اسبعت ارجای شود	فارغ آیند از بسوط و ارباب
ور کند خورشید را می روشنت	پسوی چارم حسن را می انفعال
از سپاد بخت نماید کرد روز	آن قدر کاید خوش را خط و مال
آخر ان کر عیش ان خارج بخت	بر جهان بادی و کی بود محال
جمله اکنون چون بدر کاستند	این ازان می پرید ایا بخت حال
ای بجای کر تحسیر وصف تو	طوطی نطق مرا کرد پست لال
چون فلک نسکال است نیکویی	بد سگالت را می کوی سگال
چون روان بر او نشین تو نشین	قتل چندان کو که خواهی باشن قال
طل را که سپود دارد دلوله	چون ببول نافزدیدش دوال

دوره که پنهان کند روی شمع	نام پستی هم بر واید زوال
صاحبان شمع و تاپرواند	این غرور اینکرو آن صاحب خال
پر شود از کف و کوی و جبهت	که چه سوز و خوشی تن را پروبال
کوشش از استماع این سخن	باز خوکو ایها پستی تعال
جام بالمال نوش از دست اند	که بسیار است نماید جمال
جرعه رنج را و از روی عکس	پرمی ز یکین کف جام بلال
تا که باشد میل سمت آفتاب	که جنوب از روی دور آن مثال
پال و در دورانت اندر سایه	ای طیفیل دور عمرت ماه سال
جاودان محفوظ و محروم پس از نوم	ز آنکه معصوم اند پستی از حال
پرواقبال تو ز و عسرت تو	باغ دولت را نهال اندر نهال
پند و سخن ز خنچه چون دندان سپین	پشت حایکد کو ز چون بالائی ال
مستعد اقبال باد می کو چیرا	ز آنکه بنیاد بناش اعتدال

در حق محمد الدین ابو حسن عراقی گوید

این که می بنم به پیداریت یارب ناچو آ	خویشتر را در چنین راحت پس از چندان
این هم در خدمت باز و بکف خروید	دین تو بی بر بندت باز و بکف جام شراب
اخر آن ایام ناخوشتر از ایام شیب	رفت و آمد روز کاری خوشتر از عهد شباب

که چه دایم در فراق دولت نداشتند
 اسکت چون باران دگر ت دید چون باران
 حال من بنده ز حال دیگران نودستی
 از جهان نومید گشتم چون ز نو عایب م
 لایق حال خود از شعر معنی بکند و بخت
 اندرین مدت که بود پستم ز دیدار تو
 بود شکم چون شراب لعل در زیرین قفح
 تا طلوع آفتاب طلعت تو سیکه بود
 در زوایای فلک با وسعت او شری
 دل ز بیم آنکه باد سپرد بر تو بگذرد
 لم جو برک بید و قومی از بزرگان در سکو
 انوری ای حسنه میدانی چه میکونی خوش
 سکر زید آنرا که کردون با تو چسبید کرد
 ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران
 آسمانی بی که ثابت رای نبود آسمان
 سیر اهرامت چون سیر احران بی ارتداد

مر که بود از عمر زید و خاص و عام شاد
 نوحه چون رعد از غیو و جان جو پرین آزار
 حال دعد الحی تبر باید که باشد بی ربا
 سر که گنت از اصل کفایت این مثل عاب
 شاید از تعین کنم کان میت تعین صوا
 خفت بودم با شراب و با کجای و بار با
 ناله چون زیر رباب دل براتش حجاب
 یک جهان جان بود دل همچون قصب در تاب
 ذره را کنج فی از پس دعای استجاب
 روز و شب چونانکه مایه را بر اندازی
 دایم اندر عمرت از دهر دهر کی چون
 کا و پای اندر میان دارد مران در خلا
 تا پنجه چسبید عهد او شد این چسب الماب
 ای جهان عدل را انصاف تو مالک
 آفتابی بی که زاید نور بنود آفتاب
 روز عمرت چون قضای آسمان بی انقلا

پای حلم تو ندارد خاک است کام در یک
 قوت اندر جام زمره زمره کرد اندر
 عدل تو چندان عمارت کرد در گیتی که نیز
 ملک را ملک تو از دیوان دولت پاک کرد
 که نویسد بار پاست در بر تار ثبت
 در گنت آرام نادی در گیتی خرم غمان
 تا ابد دود و دخان بارنده کرد و دود
 خود و دستت مرد و نمرا دیند همچو رنگ
 بخشش بی منت و اچنان بی لاف کشند
 بالکم کرد سپردندان شود بالاف عدل
 بر کی باشد برابر با کف دیتی که کرد
 کو پس رعد و رایت برفش همه بگذارم
 جلوه اچنان خود در عسر کردی تونه
 قطره باران از بر روی آبی کی چکید
 خود فریب اباد گیتی نیست جای تو
 آسمان قدر از زمین خلا خداوند امن

تاب حکم تو ندارد باد است کام شتاب
 لطف اندر کام افغی نوش کرد اندر
 تا ابد پس را یار کردی میت خراب
 ملک کوی آسپاستی و کلک تو شهاب
 خون شود بار و در ناف آمو شک تا
 دیگران در پیت افتاده ز خواری چون
 که بنفشه بر فلک چون دست تو یک فتح تا
 کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از
 ابرو در یار رخت خشک چون دود
 فی المثل که بار داب زندگانی از سحاب
 کان بخش نه شاد و منش کرد تو آب
 یک پوالم را جوانی ده نه جنگ عذاب
 که همه صد بدره ز بودیت و صد زرب
 کو کلاسی بر سرش نهاد حالی از جاب
 که نهانند سر کز خنجر که در جای خراب
 با کسی که تو کز پریش نیستی بی جرمی خطاب

خوشم کردیم بهجوری مران زین ساجم
 بر پی صابغ غرض ز قسم نیت راه
 چمن ابروی تو بر من رسته خیر از کف
 داشت روشن زور عیشم آفتاب خون
 لطف تو هر ساعتی گوید که مین لاغند
 من میان مرد و باجانی نغمه شده
 خود کردم خواهی شیشی که جهان روشن
 از فلک در بند کی تو سپهر نم نم
 نیست در علم که جبر تو کس خداوند
 دانی آخر چون تویی بد نباشد چون
 که تو خواهی و نخواهی بنده ام تا زنده
 تا چام پرخ را بنود شرح همچو پستون
 در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا
 عرض تو چون جبرم کرد و این فساد
 از بلندی پایگاه دولت فون الملک

حق می داند بری الیاقم من کل ناب
 این مثل نشنوده باری ادا کان لغز
 روز باشد مانع تو دی سلیم را جواب
 نور عباد بشم حتی توارت با حجاب
 قدر تو هر طفه ام گوید که مان الاجاب
 در کف غم چون مدوی مانده در پای
 سر شش بر باشد از خون و تنی باشد ز خوا
 که بخون من گشت تنع حوادث را خضاب
 پست بر علم کو امن عده ام الکتاب
 چون کم زرداشتم از روی این معنی تقاب
 این سخن کوتاه شد و الله اعلم بالصواب
 تا طباب صبح را بنود که چو ناکه تاب
 خیمه اندر خیمه باد او طباب اندر
 عسر تو چون دور گیتی باد پرون حساب
 وز زندی جایگاه دشمنی تحت الزاب

این شعر را در مطلع بود در مدح دو تن از بزرگان خلاصه بود در سیم سویم مصنفت مکرر کرد
 و از سیم باز نمایم خلقت از محمد الهی

دوش چون چشمه خورشید سپردوار
 دی چو بیکشت شمشاد فلک نوبت بار
 روی نبود عید بیکلی که کشند
 حرم او گاه پذیرنده از خشم نایب
 گاهی از دوری خورشید می شد فوبه
 بر او بود پیک روح و زبری که کلک
 مضمر اندر بخشش هر چه قصار افتاد
 بود در بخت او از همه نوعی آفات
 پنهان قاصد چون بخت لیسان خفته
 کرده در دلورین منطق و بیات آیان
 باز بر طارم دیگر صدمه می اندام
 از تبسم لب شیرینش می شد پسته
 توانان با و تدوفا صله مو پیستی
 حضرت بود بر از طارم او بخت رفعت
 ملکی همچو خنجر و عادل و بیدارد
 که تنی کرد می دامن ابراز کوسر

کشت از چشم نمان در پس پرده بخت
 وز سپر پرده بخت کرد جهان کرد حصار
 قوسی از زر طلبا بر کرده از زنگار
 سپر او گاه نماینده در ارکان آثار
 که ز نزدیکی او باز نمی گشت نزار
 معنی اندر ورق روح می کرد کار
 بد عزم اندر قلش هر چه قدر را پیر
 بود در دست او از همه ذرات اسرار
 خودش غالب و چون چشم ز قیاس بیدار
 کرده در جوت بران ابجد و سنو شوار
 بکفی بر بط پندی بد کرد جام عطار
 وز اشارت رخ کنش می گشت کار
 هم نمابا و تر و زمره مو پیستار
 پیفت او را نه پتون بود و دیوار
 نیک مستطهر و زوایا فیه کلک شطار
 گاه پر کرد می کیسه کان از دیار

صدر و دهن و سپر پرده او اوج
 با در اوج می داد بوجی ز دغان
 باز میدان دگر بود و درویش دلی
 جگرش کردن ارواح زنده و مصاف
 لی که بپسته می داشت یکی را در بس
 خواجه بود از میان همه برتر شرف
 سایه عدل پر افکنده و نور احیان
 عالم غیب می دید و بنودش دیده
 بر از و صومعه بود و در و بندوی
 در همه کاری چون جگر شتابش اندک
 گاه می دخت یکی را بکف بر عی
 عدد و انجم بسیار سپهر ششم
 رایت کفنی که ز بسیاری می پستی
 مجد دین بوحسین عمرانی انکه بود
 انکه درش ز توامات فلک نازد
 چرخ را با شرفش نیک فقه در موزه

اشب و ادم کرد از او لیل و نهار
 آب را خرج می کرد بوجی ز بخار
 که از ویشتر فلک می شود و دیگر
 ناکش نامه آجال شود و وقت شکار
 بی سبب خیره می کرد یکی را بر دار
 خوب موسی کف عیسی دم سیف دیدار
 رایت و رایش برینت و شش و پنج
 املی و جی می کرد و بنودش گنهار
 مدت عمرش هر دین شده از حد شمار
 در همه شغلی چون علم درکش بسیار
 گاه می بست یکی را بپایان بر زار
 بود چینه انکه برو خیره می شد تدار
 در که خواجه ز بسیاری مردم که بار
 دل او بجز محطیت کفش ابر بهار
 و انکه چرخش ز نوایه جان بار و بار
 کوه را با شرفش نیک فقه در شوار

کشت بر محض اقبال و بر کیش گواه
 تا شد ضامن از راق طلاق خود
 پست مستولی عدلش کجالی که کنون
 زانکه مانند شتر مرغ نذار و غلب
 تا زبان قشش نریز فلک بجای پست
 قلمش آنکه بدو راه نیابد طبعیان
 پست یکت اشغال جهان را میران
 شاد باش ز می تهر با استحقاق
 کنی از تقویت لطف عرض را جوهر
 دخل مع بود و دیده ز وضع و شریف
 در کشت مقصد سیادت و بر و بر اعیان
 باد در موقف حکم تو بود وقت نماند
 تابش ای تو پیرون برد از ماه محاق
 خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند
 بینا ز تو فلک خور دین کنت مرس
 منت با ملک بر روز که دارد

مرد و کیتی جو قضا و قدر آورد قرار
 بود یک معد طبعیت نیک اندر تار
 باز را بک یک طبعی طبع زنده در کپار
 زانکه مانند خفاش نذار و غفلت
 عقل در کام کشید پست زبان چون سرفار
 خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار
 پست کینت احوال فلک را معیار
 چشم بد دور ز می خواجی بی استغفار
 کنی از تربیت قدر شعرا را پیما
 خرج جو دور رسیده بضاعت بکار
 بجلیت مرجع اقبال و در و در حصار
 خاک در پای حکم تو بود گاه قار
 کوشش عدل تو پیرون برد از حجر
 در جهان خرد و بخت تو یک تن بیدار
 بمین تو دم سر چه پرا پست بیار
 کان عین زار پیر تو نزار اید عار

تا بر آورد فلک پسر ز کربان وجود
 هر کار ایض حسد هم تو کران کرد کرب
 جو فلک با کف پای تو نیست در کباب
 هر کجا منع تو بکشد و در چون و پیرا
 هر صبا از کف دست تو دور و دور با
 خواستم گفت که خورشید برایت ماند
 در باط همه اجرام فلک چنین افتد
 در بزرگی تو یک نیکه بخوانم کنت
 عقل اگر از سپهر انصاف بگوید امر و
 ای روان کرده بهر منت فلک بران
 نام من بنده بشش ماه بهر منت اقلیم
 خاطری دارم منقاد چنان کاغذ حال
 و ادب که چو پیاوست چو شمت که بگو
 نزد باید چو میان بست بداحی تو
 همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب
 شرم اینست و کر کس به این کنت

جو که در دامن قدر تو کمر دست قرار
 جو عنان در کف دست تو کمر دست قرار
 بر سپهر نو پس افلاک توان کرد افسار
 بر در خانه لغت بر توان زد سپار
 درم افشان و در شاخ برون دست چار
 کنت خورشید که با او سخن من بگذار
 هر فلک را مثل حکم تو گوید که بدار
 کان خیانت و کر نه ز خدایم سپار
 در دیار دو جهان حسرت تو یابد دیار
 وی روا کرده بهر شمت اندر بازار
 کشت معروف بکار از تو و مشهور
 گویدم کبر میران علم که گویم که بیار
 در سخن پست چو عقلت که ادراک بوار
 که از کوهر ناپسته پستاند بخار
 تا در روز کند در کف پای تو نثار
 گویدار اینک ارکان بزرگان دیار

حاشی که نه من سیده می گویم از آن	که چسباید بود این سخن نایب پسر
این سم اقبال تو می گوید و نه تو بگو	که چون شش چنین میوه چار و بار
همه پس داند و از آن توان شد سکر	روزی را بار خدایا نتوان کرد انکار
تا کشته نشود رسته ام و زار دی	تا بریده نشود اول امپال از بار
با در پال ببال و کثرت ضامن	با در روز بروز دگر ت پذیرفتار
با در روی بزرگی و شرف روز افزون	وزن و جان و جوانی و جهان بر خور
دامن عسر تو از کرد اجل در عصمت	بایه جاده نور اسب فلک در زهار
مردم اقبال نوت با ذکر کردن کهن	پال نوبت می یون و چنین سال نزار

و کس ایضاً

رویش و طرب و بخت	روز بازار کل و ریچانیت
توده خاک عبیر امیریت	دامن باد عبیر افشیت
از ملاقات بسیار وی عذیر	راست چون ارده پوهان است
لاله بر میل زمر و بشل	قدحی از شبه و مر جانیت
ناکشد پت صبا خنجر پد	مس کلزار پر از پیکانیت
فلک از مال سپهر ساخت کمر	بچمن شان بجدل جانیت
میل اطفال نبات از نوت	سوی بالابطیعت زانیت

که ده ابر کون روزی شان	سر کرا نپس باقی جانیت
باز در پرده الوان ببل	مطرب بزم که بختانیت
کزنی تنیست نوروزی	باغ را با حبس با هانیت
پساحت باغ زشت طبع	عرفت اندر کمر الوانیت
چیده باغ ز نفاش بهار	بکوی چو نکار پستان
ابر آستین در پست و کران	وز کر انیش کمر از انیت
بکف خوابه ماند راست	نی که این دعوی و آن برهان
مضمرا ندر کف این دنیا ریت	عشم اندر دل آن باران
کثرت این سبب استغنا پیت	کثرت آن سبب طغیانیت
بذل آن که بکوه و شوار پیت	خود این دم بدم و آسپانیت
که چه پیدانم کان کفیت	کس ندانم که برو پنهانیت
کف دپسی است که بزمانه	خود او تا با بد عنوانیت
مجددین بوچسپن عمرانی	که نظیر سپهر اینیت
انکه در معرکه سحر بایان	قلمش همچو عصا بختانیت
طول و عرض دلش از کمر پیت	پود و مار کفش از چانیت
جرح با قدر بلندش داند	که برو اوج زحل تاوانیت

ابر باد پست جوادش داند
 نظرش مبدار صد اقبال است
 ناک حادثه گردون را
 در اثر بهر مراعات ویش
 بز فلک بهر مکافات عدویش
 نفع صورت پست صبر و قیاس
 کان نشوری و پدازا که نش
 دین حیلت و پدازا که نش
 ای تاجی که پس از ذات ای
 تیر دیوان ترا پستونی است
 زمره در مجلس تو خیا کر
 فتنه از امن تو در بحر پست
 بامه از با سپر اضاف نوی
 چون از و در کذری کل خود
 پسر با پس تویی چکال است
 آن نه شیرست کنون روبا
 که برو نام شجاعت و ان است
 پنخشی علت صد خذلان است
 پای حشمت او خفا نیست
 خار عقب چو کل نیز نیست
 زخم زمره شل کوانست
 نفع صوری نه که در قرآن است
 بر سپر کوی اجل قربانست
 کشته حادثه دورانست
 جز کمال تو همه نقصان است
 چرخ عامل ترا دیوانست
 ماه بر در که تو در بانست
 جور از عدل تو در زندانست
 عدل تو نایب نوشروانست
 جور عبد الملک مروان است
 کرک با عدل تویی دندانست
 دان نه کرکست کنون چو پانست

پست جوی که در و سر فلک
 قلم نیست که چون سپر قضا
 در سپرای امل و خانه جا
 زاتش غیرت خوان تو معتم
 سر چه در مدح تو گوید رواست
 شعر بحر مدحت تو تر و پرست
 رمزی از لطف تو صد تالیفات
 بس ملاقات من و مجلس تو
 وصف اچان تو خود کیس بکند
 من چه دانه شرف و تربت تو
 از تو این مایه بداند خردم
 ای جواد که دل و دست ترا
 روز نور و زدی اندر خم و ما
 کس در باره درین دم پند
 بخدای از حقیقت نگر ی
 همه بکند از که امین که است
 همه پوشیده و او غایت
 ایمن از شبت و از طغیانست
 پیغمبر در سپهره و خوان در جوا
 بز فلک شور و حمل بر پانست
 خرد و وان لم نزل و سپانست
 شغل خرباطت تو عصیانست
 پطری از خط تو صد دیوانست
 رایت چون زیره و چون کرمانست
 من مگیر از مبطل حانست
 عقل کل در حشمتش حیرانست
 که ترا چون تو به توان دانست
 صحن دریا و انا مل کانست
 همه شیار نه از خرمانست
 پس بخور که چه به شجاعت
 به شعان و صفیک پانست
 که فزون از کرم نیرد انست

در جهان حسرم و از ادبیری	ز آنکه آباد جهان ویرانیت
ما که ندایره را در دوران	حرکت کرد چهار ارکانیت
از بد چار و نیت باد پناه	آنکه بر چار و نیت فرما نیت
مت عسمر تو جاویدان ماید	تا ابد مدت جاویدانیت
چون چشم خلاص یافت سلطان شاد از زری این قصیده گفت	
سپاس ایندکان در پناه دولت جاو	بکام باز رسیدی بصدور سپید کاه
چه داند آنکه نداند که اندرین مدت	چه ناله های حسرتین بود و حالهای تباہ
ز رفعت تو دلی بود و صد نزاران در	ز محنت تو دمی بود و صد نزاران آه
در اطرار تو چشم عوام کشته سپید	چو از حراق تو روز خواص کشته سیاه
چو صد نزار خلائق ز بهر آمدت	همه دو کوش بدر بر همه دو چشم برآه
ز شوق خدمت تو در زبان خود و بزرگ	پنجن بین دو که و اچسرم ماه و وایلا
ز بهر آنکه ز تعذیر آگهی یابند	ز سر دلی بفک بر نزار کارگاه
زمانه خود چو تویی را بدست او افکند	ز بهر زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوار باری حسدای داد ترا	عسمر داد و نه زید و مال و داد و
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود	ز زید سجده مان و عمر و سجده خواه
بعلم تست که چندی نزار نفس نفیس	چه زن چه مرد چه پسر و جوان چه پناه

با خطر از دیرین ورطه افتاد و دست	اگر چه سبج کی را بنود سبج کناه
ز خون چنانیت همه بر کهای و سنوز	که در گذار جانست مایسان رشناه
بدشهاش ز بس کشته بعد چندین گاه	عجب مدار که از خون بود غماهی کجابه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا	خدای عز و جل داشت زان قضای کجابه
بلی بسوز چشم قضا ز روی صفا	قضا بحشمت رضا در رخ تو کرد کجابه
تویی که پشت و پاسبی بخلق خلقی را	خدای لاجرمت یار بود و پشت و پاسبی
خلاص داد سپهرت کشت سپاه	هر طریقی که باشد سپهر به که سپاه
ایا بسته جان پیش خدمت تو کمر	و با بناده فلک پیش رفت تو کلاه
بجا که نه سپهر سپهرت در احوال	بجا که نه شکر شکر تیت در افواه
موا بوقت حکم تو کوه بردارد	چنانکه قوت سجاده بر ندارد نگاه
نه به ز قهر تو یک فرمان شرح دل	نه به ز پاسب تو یک پاسبان دین آله
ز شبه و مثل بعیدی از ان نایری دید	بجز در اینه امثال و اندراب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهند کردن	بطبع بے اجبار و بطوع بی اگر اه
بعون رای تو بردارد افتاب فلک	اگر بخوابد یکباره رستم سایه حابه
حکایتی است ز قدر تو او کج بند خرج	تشی است بخوان خوشگل خرم ماه
در از پستی خودت بختی بر سپند	که دست از زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زند بجز
 نویسی که جان خط بر دای از حیات
 نه حاتم آنکه چو حاتم سزار بنده او
 حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او
 ایاماده بفرم در سبت و طالع سعد
 عسرم بلخ تو شد عیش با مفضل
 نغود بالله از اندم که این و آن گویند
 مسوز داغ از اجیف م و برد لها
 مرا مقام سرخس از برای خدمت
 چو خدمت تو که مقصودم او پیش حاصل
 همیشه تا که نباشد پیرایه چرخ
 به پیل حادثه شهادت با عسره عدو
 فتاده سایه قدرت بر اسپان بطع
 بناد و خود نبود نا شبانگاه ابد

چون به طاهر محمد الدین بو الحسن خلعت داد از برای این قصید

منصب از منصب رفیعتر است	مرزمانیت منصب دیگر است
-------------------------	------------------------

این مناصب که دیده جویت
 باشن صبح دولت بدید
 پای شریف صاحب عادل
 در میانست و خاک بایش را
 ورنه حاکم گشتی بر تو
 بالله از کرد دامن نو سپرد
 سر چه من بنده زین سخن گویم
 پیچن از ایمنه و لای نیست
 من نمی گویم این که می گویم
 بر زبان قضا سسی راند
 ای جواد که پیش دست و دست
 استخوان زیر پای خوان تواند
 مر کجا از رعایت حصنی است
 مر کجا از حمایت خیزی است
 بایس تو شد چنانکه گاه ربا
 عنصرت مایه ایست از رحمت
 کار کلی مسوز در قدرت
 کین اثر با مسوز از بحر است
 که جبار بعدل چون عمر است
 خاک بو پند و سر تا جو است
 آفرینش بحکم فحش است
 سر چه در دامن فلک کمر است
 همه از یکدگر صواب است
 خود تو بن کر عیانت است
 تا تو گوئی بهایت یا پدر است
 بس قصاصم برین حدیث است
 بر چون دود و دگر چون شمر است
 سر چه بر خوان دمر ما حضرت است
 مر ک چون طفت از برون است
 در الم چون شفا نزار اثر است
 از ملاقات گاه بر خدر است
 که چه در طی صورت بشر است

خط رایت ز راستی که بود	سمه خطهای جدول منبت
وقت کفایت و کاه دیدارت	پیک رایسع و خاک را بستر
میت با خانه تو خام همه	مرچه صد پله نجه فکر است
ناوک روز استقامت است	پیر دورفته و خطر است
در دو حالت که دیدیکالت	که هموناوک و همو پست
با پرخانه تواند کیر	مرچه در قفسه قضا ظفر است
کردش آفتاب در سایه است	زیر فیضی که آسمان زبر است
را که دایم سهای قدر ترا	مرچه در گردشت زیر پر است
شوخ چشبی آسپاست انیک	بر پست آفتاب را کد پست
در نه از شرم تو حق خدای	که عسرق روی آفتاب است
که کند و پست در کمر با کوه	کینت کز پای تابستر حشر است
بکشد روز انعام تو پست	مرکبا بر میان او کمر است
کرده خصم خواب خرگوش	مصلحت را بجز که عشوه حشر است
خرج داند که ریش خدیش	نه چو آن ریش کا و کون است
یکره این دیت بر دینایش	تا به پسند اگر چه کور و کست
که بسوراج غور کین تو در	شل موش ماده شیر زبست

آدم با حدیث سیرت خویش	که نمودار مردمان سیرت
بمخدا یی که در دوازه پیل	منبت یکش همیشه در سیرت
تخته کار کا صنعت است	کر سواد به و بیاض خور است
که مرا در وفای خدمت تو	نه شب خواب و نه روز خور است
چمن بوستان لغت ترا	خاطر م آن درخت بارور است
که ز شکر و شاد و مدح و دعا	وایشنخ و شاخ و برگ و بر است
شعر من در جهان سمر زان شد	که شعار تو در جهان سپهر است
کشته ام فی خطیر تا که ترا	بعایت بسوی من نظر است
آتش عن پیغم نیست م	پنجم لاجرم خواب بر است
تا پس و نه ز اندیش جان را	چار ما در چاکمه نه پدر است
تا که نر زمانه باد بقات	تا ز چار و نه و نه تا کمر است
پای قدرت پرده اوج فلک	تا فلک را جهان کد پسر است

چون محمد الدین از سمرقند باز آمد و سلطان شریف فرمود عبد الله بن افراسیاب که در این اثری

په نامه فراق بر اهل خراسان	بسی پال بودیت آیان آسان
بجانت که کبری خبر های خیر	خبر داشت کس را آن از دل از جان
زبان بود در کا نهائی خوش	نظر بود در دید مانی تو پیکان

یکی از تفت سینه در قعر دوزخ
 ز بس خار بحر تو در دیده دل
 چنان روز بر مایه کشتابی تو
 از آن پیم کز گاه بهای کردون
 دعا کوی تو جان خلقی تو حسد
 که امین سعادت بود بیشترین
 که طاعتی کرده بود پست خالص
 و کز این بود پست او ده کشتیت
 که پست و جودت شد پند این
 ای چرخ در پیش قبر تو اله
 تویی آنکه در مجلس بخت پست
 بکوی کمال تو در عقل ماض
 کف دل و عقد تو بر خج میشتی
 زمین مر کجا امن تو نیست قنه
 که پیش حکم تو بر بسته جزا
 اثرهای کین تو چون خیس عمر تب

یکی از نم دیده در موج طوفان
 ز خواب ز چنار با چون کلستان
 که کسینان ندیدی سپیدی دندان
 بناید که کاری رود با سامان
 مد و خواه جاده تو شش میسمان
 که بار آمدی در سعادت الوان
 زمین سمرقند در حق بزبان
 زمین جاپان بنوعی عصیان
 که پست و صلت شد پند آن
 و یا بر در پیش دست تو خیران
 تویی آنکه بر در کمت فرج دربان
 بخوان چای تو بر جود همان
 ده امر و نسی تو بر دهرندان
 جهان مر کجا عدل تو نیست
 کله پیش قدر تو بهاده کیوان
 نظرهای لطف تو چون سحران

ز مپو رکلت شود مرد و زنده
 ز منی قدرت آخر از آمد بر
 بشرف و اقبال اگر بر کشند
 ز عالم تویی اهل اقبال کردن
 منزله بود حکم کردون رشت
 از اندم که چشم بد روز کارم
 کاتم بلطفت میمن بود کاری
 کافی ازین به یقین شداید
 نکرد تا بدانی که تاخیر نده
 بتقصیر منسوب آری و لیکن
 بذات خداوند و جان محمد
 تا یکدیگر حکمی از شرع ایرد
 بحق دم پاک عیسی مریم
 به تیمار یعقوب و دیدار یوسف
 بجود کف را در دنیا بخش
 بنور دل پاک اسرار نبوت

مکر در دوات تو پست حیوان
 ز دلیمت آسمان را که یابان
 چه سلطان عالم چه کردون کردن
 ز کیشی تویی اهل تشریف سلطان
 مجرد بود رای سلطان طغیان
 ز چشم خداوند کرد پست نهان
 مرا پیش خدمت با غر ازون
 امید ی ازین به وفا کرد توان
 درین آمدن بود فر محض همان
 چنین اقتضا کرد تا شیر دوران
 بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
 بتفسیر هر حسنی از قرآن
 بحق کف و پست موسی عمران
 بتقوی عیسی و ملک سلیمان
 که بر نامه زرق خلق است عنوان
 که بر دعوی آفتاب است برهان

که در مدتی که خوشروم بودم
نفس کرده برویم اسکم فشرده
ولی بر مواعید تا یکدایم
تن آراستادن بخانه نشسته
تو دانی که تا یک نفس نمی توانی
کنون نذر عهدی بکردم بکلی
که تا دستم کم گریبان بگیرد
حدیث بگو خواه و بدخواه گفتن
طریقی قدیمیت در سحر موی که
من آن دانه و نیم تو انم و لیکن
که از عشق مدحت پیران ندارم
خداوند خود خصم را نیک داند
آلای از نقصان کمالست برتر
ز آثار ارکان و مایشکر کردن
و وعیدست مرا از روی دویی
مایون کی هست شریف حسرت و

جهان بود بر جان من زنده
ایست کرده در جانم اندیشه بریان
سری برار اجیف و پویش طین
دل از بازگشتن ز خدمتشان
ولی باید از پشیمانی و جانی زندان
که باطل نکرد و بیا و مل و دستپان
من و دامن خدمت و دستپان
بمع اندرون باز پر وین بویان
همه کس کو بد چه و انا چه نادان
از ان التماسی نکردم و نمان
که کویم فلان پس فلانست و همان
من این مایه گفتم تو باقی دانی
آلای از کرد و نکر و دندار کان
بما و اکمال ترا هم نقصان
که خوشی و خوشی را نیست با این
مبارک که در عید از صبحی و درین

بدان عید بادت قضا نیست گوی
بدین عید بادت قدر محمدت خوان

و لیه فی حیر

چون مرا از خویش را با ملک ری کردم
چون غنیمت را متاعی کرده شد با منی
ای طمع از خاک رنگین گریختی و گریستی
وی دل از قوی نکرد و از تو یاد اندر چلی
تا خداوندی چو محمد دولت و دین پس
آنکه از کنه کمالش قاصرت ادراک عقل
آنکه با جودش کجاری نباید از شرطار
یابد از یک التماس ملک استغنا نیاز
خویشم گفتن که دست طبع او ابر پست و کان
دست او را بر چون کوبی و انجا عصا
در و دوران در نهاد خویش از ان عالی ترند
در لباس پای و نور زمان عیشش بدید
ای نداده خرج جودت تن درین بوی شمار
ای بر سپهر خدمت از آغاز دوران و آستانه

در خاسان تازه نهادم اقامت ای پاس
عقل سپه روز و طمع مای بود را سابر
وی طرب از آب رنگین گریختی و گریستی
عجب بود از آنکه در اطوار نیساند
خوشنایس نبکان باشد تو او را حق شناس
راست چو مان که کمال عقل ادراک احس
و آنکه باندش کران باری نباشد از پاس
چرخان که کیمیا ترکیب زریا بدید
عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پاس
طبع او کان چیر خوانی و انجا اجناس
که سپهرت بنمشان به پیاده طباس
گفت با خود ای عجب نعم البدن باللباس
وی نهاده دخل جابت پای از ان بوی قاس
طاهر قدر ترا سندی و می مقم حسن پاس

عالم قدرت مجسم نیست ورنه مابندی
مرکب پسرون ماند اگر کسی چو تقدیر محال
از تو کس را نیست حاجت عرضه کردن احتیاج
انظر و ناقص پس من نور کم می گشت پرخ
ختم شد بر تو سخا چو ناکه بر من شخ
دور بود کین زمان بروی این دعوی گشت
شاعری دانی که این قوم کردند آنکه بود
وین که من خادم می بردارم اکنون صاحب
از چرخ نیز در سخن جواهر خطایی طبع
تا بود سیر السوانی در سپرد و در فلک
کا و کردون سرگردان در من عبرت مباد
تا که باشد این مثل کایا پس احدی را
دامن نخت تو پاک از کرد و آیت آسمان
بی سپیده دم شب خدایان بدخواست

اندرون سطح او پسرون عالم را
کرد در پس کی گشتی از خاک خم و آب پس
ز آنکه باشد از همه پس آیت آیت الهی
کافآب از آفتاب ستمت کرد آفتاب
وین سخن در روی کردون هم گویم بی اس
در دماغش خود شهادت را می کرد و عطا پس
ابتداشان امر و الیقین آنهاشان بفرآ
سپهری کوتا بیا بد کوشمال لایس
از چرخ نیز در پره بر دیار نا جانی لایس
و نذران دوران نظیر کا و او کا و خراب
تا نه نوشت زار آسپار آیت پس
بادی اندر راحی کار انا شد بدیم پس
وز جای آسمان خشم نو پس کرد آن پس
تا صبح خمر کیوید اعا دام پس

ای بهت بر آفتاب دپست
آسمان با علوفه تو پست

بهر از کوهر تو دپست قضا
صبح دل با تو بدست که فلک
صبح سپهر آسمان تو پیو د
باز در طاعت تو کجک تواز
آن شبایت کلک مسج
ابر عدل تو نایره بکشت
تمت دامن کرم نفشانند
ای بجایی که از غلبه بکنند
انوری را حصر خدمت تو
نمی تواند که ز حمت ند
پست ایک ندیم حلقه در

صبح سپهر آیه بزرمانه نیست
از و ما شش در جگر شکست
که کله گوشه بر سپهر نخت
دیو در دولت تو خور پست
که از و صبح دیو فتنه نخت
کرد تشویش از جهان پست
از هم در زمان رفاقه بر پست
بیم دپست تو صبح را از دپست
چون برانش بود قدم پست
گاه و بیکه چه پوشیا روچه
ای جهان بر تو بارش پست

شیر فتنه و پر مشعل و پر غوغا پست
ویر شد دیر که خورشید فلک رخ نمود
بار کاش ز بزرگان و رایعان پر
دوش گفتند که رنجور ترک بوداری
پسید و صدر جهان بارند آیت گنج پست
چست امروز که خورشید زمین ناپید
اونه بر عادت خود روی نهان کرده
بار نوا دانش امروز برین قول کو پست

پرده دار تو یکی در شو و احوال بدن
 و رت را بار بود خدمت ماسم بر بیان
 ورتوانی که رسی باز دمی به باشد
 و رچانیت که حالیت نه بروقی
 کی تواند که باندیش در ارد جهان
 و آنکه باقی بدو دادن خابش بودی
 و آنکه بر چایت از و رسم بدنی چون
 آفریده چه کند که نکش با رقصا
 والی ماکه سپهرت ولایت پوریت
 اجل از بار خدای اجل اندر نکشت
 ای ز اولاد پسر و سبط عقد پسر
 وی دو قرن از کرم برده جهان
 بروفات تو جهان ماتم اولاد و پول
 از فقای چو نویی کشت بر من مارا
 با تو کیستی چو خبا کرد وفا با که کند
 دایه د سر پسر و دپکی را که خورد

تا چکونیت بهش پست که دله در واپست
 مردی کن کن کن کار که این کار شماست
 تا در ایم و سپلا می کشیم از نهانیت
 خود بگو برک نیوشیدن این حال گراست
 که جهان آنکه جهان صد یک از بود
 نعمت و امینی امروز نه بر حال تباست
 چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضا
 کافونیش همه در سله بند تضا
 وای کین والی پوزنده بغایت والا
 که تو کو بی که زمین در نکشت این سودا
 که خاق تو بر اولاد پسر چه غناست
 تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برک و نوا
 تازه ترکشت مگر سلع زجب عاشورا
 که تر و خشک جهان ره رو سیلابت
 وین عجب نیت که خود غالب او چه جاست
 نگر ای دوست که این دایه چو بی پرواست

که چه خلقی ز قهاری فلک بحر و خند
 بلخ ز اسج تعایی چو وفات تو بود
 زنی و با تو کمالی که جهان داشت بر
 کی دهد کار جهان نور و تو غایت جهان
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان دین معنی
 وین عجب شتر که کنون بی تو از ان تنگ
 که چه در سر حکری در دغمت نج زد پست
 ما چه دایم که بر ما چه سعادت بکشد
 کیست با این همه ناکه زارش همه شست
 کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت دل
 تا خجاک اندر آرام نگیری که سپهر
 ای دریغا که ز تو در دلی ماند بدست
 ای دریغا که غنم بحر و غنم زفن تو
 وی دریغا که شما با بدعا باز افتاد
 یار بش در کف لطف خدای خود دار
 چون رمانیدی ازین تن قهارجعش کن

اندرین دور که بش حاصل نیوش و بلا
 اخرا ای دور فلک وقت بدان این چه فاست
 که جهان را بس ازین ناقص خوانیم رواست
 بش و خورشید کجا سر دو بهم اید راست
 داند انکس که با سپاس خبر کی دانا
 ز آنکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
 کی شمس از روی چون دگر تو با نشود
 و این تصویر چه باندازه این سینه است
 پیشت کردون پر از لوله صوت و صداست
 که فواف نه مره ابر و بخارش دریاست
 همچان در طلب خدمت تو ناپرواست
 و آنکه این در دند در دیت که در مانس دودا
 نیست آن شب که در و سج امید فردا
 چون چنین است درین حال بهین دگر دعا
 کان چنان لطف که در خور انیت تراست
 با که با اهل عبا ز آنکه سم از اهل عباست

در بختی نظری کرد برومازه کن

که همان دجله و مارا همه زو پست است

چو داد از دور این بلی دوا	زمانه داد ترکیب عنا
زین شد چون سپهر ازین عالم	خران شد چون بهار ازین نوادر
درخت مفیس از کج طبیعت	نواگر شد با نواح جواسر
چنان شد باغ که نظاره او	همی خیره ماند چشم ناظر
ز نور دانه نماند کفیده	به بند و در دل آبی همی پسر
تو کویی بر کسب و سیب الوان	سپست و پروا جوام زاسر
در شکل بر بط و از دست او	اگر فکرت کند مرد منکر
همان بیند که آرام و دوست	بخاطر اندر آید آن مخاطب
اگر نه بر رخ نور و شمع انکو	دو موجودند از یک بایه
جرا پس خوشه انکور و پروین	یکی صورت بدیقت از صوف
و گرنه شاخ و اجام ز کس	بباغ اندر شرابی داد میگر
چرا چون ماکه پستان شبانه	نوان و سپر نکون بازند و فائر
چمن را شاخ چندان و پاد	ز دار الضرب دی نهان و طاهر
که سر سباحت چمن کویی بر شاخ	کف خواجه است با این شش و بر

در بختی نظری کرد برومازه کن

طیبر دین یزدان بوالمناب
کمال فضل او را فضل کامل
بتقدیم قضا را ایش مقدم
بود در پیش حلش خاک عاجل
بگلکش در قوت را ازین
امور شرع را عدلش بر
ندارد هیچ حاصل عقل یکله
خطابش منی آمل عاقب
رسمش کویا اقرار هست
و پیشش کویا در مقام
قضا تاویل بهم او نداند
قدر تقدیر قدر او نداند
بر از کرد و ناسع کرد مفروض
زی ارام خاکت در لواء
بیان از وصف انعام تو عاجز
ره در کاه تو کویی بجهت

نصیر ملت اسلام و ناصر
و نور علم او را علم وافر
بتقدیر قدر حکمش مقدر
بود در جنب حکش برق صابر
بطبعش در مروت را ذخایر
و نور غیب را علش مفید
که اندر دین او آن میت حاضر
عقابش داعی آجال قاهر
بدورانش درون انکار مگر
رک و پی در خور مرد فاجر
حریف خویش بشناسد مقام
مقدر کی بود هر که مقدر
ز قدر او خنده کرد و غرور
زنی بخیل بادت در او امر
زبان از شکرا چنان تو قاهر
رسم سایل و از زر زایر

کر از جود تو کیتی دایم ساز	بدام او در اید پر طایر
و در از لطف تو تن مایه ببرد	جور و خش در نیاید حسن باصر
نیار چون تو کرد و ن بدو	نراند چون تو ایام مسافر
نفرمان بر دین اندر شرح مامو	نفرمان داد و ن اندر امر آمر
عکارت یافت از عدلت زمانه	زمانه پست معمور و تو عام
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم	چنان چون مار پوسی سحر سپاه
اگر میبود ما صر ز بیت داد	عیاضی را بخلعتهای خانه
مرا آن داد جاست کان بداد	عیاضی را دو صد مسعود ناصر
و گر چند اندرین بدت ندید	کیم در خدمت الایمان دار
بیاد آن حقوق و مکر مات	زبانها دارم از خلق تو شاگرد
و گر عسرم بران مقصودم	با خرم نمیرم جز بمقصد
بشر از اقبال کی تواند کرد	ولیکن سبب ز بگو تو شاعر
که خاموشی بود کفر آن نعمت	زبان من چه خاموش و چه کافز
میش تا بود ارکان موثر	میش تا بود کرد و ن موثر
چو ارکانست بمبادا سنج نقصان	چو کرد و ن بمبادا سنج افز
ز چخت باد عسری در زاید	ز چخت باد عسری در توان زد

در احکام قضا حکم تو فایز
 پیغامت بمنشیت در محال
 تر از شرح امری باد جبار
 چو عیبی بگذرد تا بعد دیگر

بر سپهر قدر علم تو قادر
 بدایت محمد شیت بر منابر
 مراد عشق طبعی باد ماسر
 بعید دیگر است شرب مبشر

در بیان کمال الدین

خدای خواست که کیر زمانه جاه و حال
 پسر معنی مسعود کرد آن پسود
 قضا توان قدر قدرت پستار محل
 بجنب قدر رغبتش مدار انجم پست
 بنوک خانه به بند دره قضا و قدر
 کرا بر خاطر او قطره به زمین بارد
 چو رای روشن او باشد اقیانوس پسر
 هلال چرخ معالیش منخف نشود
 سپهر بر شده رای او بخدمت خواند
 ز حرص خدمت او پسر کون سنی آیند
 ز شاخ بادرم اید کف چار برون

بحال داد جهان را بحد و جاه کمال
 زاد مادر کیتی چو نو پست و خصال
 زمانه بخشش کان پستگاه بحر نوال
 به پیش رای صیبتش زبان حجت لال
 به تیر کخته بدو ز لب صواب و محال
 بجای برک زبان بر جهرش بهال
 کرا اقیانوس امان یابد از کسوف و زوال
 از انکه راه نباشد چسوف را بهلال
 کمر بست ز جورا چون بدکان بدوال
 بوقت مولد از ارحام مادر ان اطفال
 کرا ز بهت کف او ز دینیم شمال

ترازوی که بدان بار بر او سپید حسرت آنکه بر و سیلان پویش کند	سپهر که از زیند و زمین مثال همی پویش بخوابد ز سیلان پویش
ایملاح تو نقش بسته در او نام خطر ندید مرا که بدید از تو قبول	و یا محامد تو نقش گشته بر او مال شرف نیافت مرا که بخت با تو صال
زمانه پال و نه از خدمت تو جویدم تو آتیه و همه دشمنان تو ابلیس	پستاره روز و شب از طاعت تو گریه فال تو مهدی و همه حایران تو دجال
بدست خرم مالی کسی مخالف را اگر نه کن تو که نیست پس چرا دارد	زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال سپهر خشم ترا خون مباح و مال طلال
عدو حرارت هم تو دارد اندر دل بزرگو از شد مدتی که من خادم	زدست مردمک دیده زان زیند بخدمت رسیدم ز کرد و شوال
نه ز آنکه از دل و جان مخلصت بستم ز مجلس تو که ابرام دور داشته ام	کواه دارم و آن کیت ایزد مثال نه از فراغت من بود باز پیم لال
و گرنه در دوپه موپیم طبع چو تیش بجای دیگر اگر اول البت کردم	قصیدات با یورد می چو آب لال بدیدم انچه بینا دگر پس خواب خیال
خدای داد و کس چون خدای نیست شاقول بهمت کنند اهل شنا	بهر خویش ندیدست ایزد سنج حال بلی که مرد بهمت پر دچوم و ببال

بدین دلیل تو سیه خوابه باستحقاق نه هر که ابلغت با کسی شایسته است	وزین قیاس تو می سرور باستقلال شبهه و پست چنان چون بین شبیه
که دال نیز خود ایلست در کجاست لیک ببین که میر معنری چه خوب میگوید	بشخصه و نود و شش کت دال دال حدیث بیات پیرو شکل کعبه خیرال
دیر بتا یک بیت از رقی بشنو ز مرد دو کیه سپهر سرد و نمرنگ	نه بر طریق تنجی بوجه پستد لال ولیک ایزد بکین ان گشته از ان
همیشه تا که بود نعت زلف در آید پسری که از تو بتابد بریده با دچو زلف	همیشه تا که بود و وصف خال در اشال دلی که از تو بگردد سیاه با دچو خال
نزار پال تو محذوم و در حد سکار و ایضا	نزار پال تو مدوح و من مدح کمال نزار پال تو مدوح و من مدح کمال

باد شکری جبر آورد باز از جویبار این چو پیکان بشارت بر شتابان تو	ابر و روزی علم نداشت باز از کوپا وان چو پیکان جوامر کش فرامان تو
که معطر خاک دشت از باد نوز و نریسم بوی خاک از کس و سو پس چو پیشکشی	که مرصع شیک کوه از ابر مر و اریبار روی باغ از لاله و سپهر چو نقش قدمار
مرجا بویی که عطارش نباشد در میان ابر اگر عاشق نشد چون من چراگرید	جز انقشی که نقاشش نباشد اسکار باد اگر کشید اند چون من چراگرید

پست اگر بیل شد از خوردن بل پست
روغن باز اربت رویان بشد زیر که بود
باده ده چون لاله و کل زانکه اندر کوه و دشت
باده خوردن خوش بود سنگام کل و قشوع
بر کل سوپری می صافی حلاوت و مباح
مجلس عالی علما را لیدین که از دست نجاتش
عالم علم و سپهر جو و محمود انکه پست
دست جو دایمان از دست جو دیش ماه
عقل پرور دست کوی روح اورا در دل
راپسنگاری پیشه کرد پست از برای انکه
کی شود عالم از و خالی که از بهر نباش
زبان و آتش بر روح و رای او پاک و نور
خواهند از علم و دای او زمین و آسمان
جو دای چون ان سوال که شد اندر دل
بر جو دیش که بنیان قطره بار در زمین
ای جنب سمت تو بایه ابرام پست

چهره کل با فروغ و چشم بر کس رخسار
بوی خطشان کلستان و رنگشان
لاله می روید رخسار کل می روید رخسار
توبه کردن بد بود از می بست کام بهار
خاصه اندر مجلس صدر جهان فرخنگار
ز رزگان خواهد امان و در زرد یار نیار
افشار روزگار و اختیار شهر یار
نور جاہ اختران بر نیک قدرش کم عیار
روح پرور دست کوی شخص اورا در کنار
در قیامت یکسختی از پست سکاران پستکار
کردیزدان مولودش فزارا سپنکار
چون زبانه خاک طبع و لطف او حلم و وفار
مرکب اندر خورد خود چتری ز روی افشار
کوه این را طاعت و خورشید از ایا دگار
تایقامت با درم اید برون دست خار
وی پیش طالع تو چشمه خورشید تار

داردار لطف تو بر جیس و زهر تو در حل
در پناه در که اقبال و بام قدر پست
ور کس کوی دشت اید بود کوی هم چار
فضل زیان پست پال و به یسارت رابین
مرلباسی که شرف پوشید دست دولت
کر شود در پستک پنهان دشت مجو کشف
خرم تو چون با قدر و ن آورد اورا از پست
پست مضمر کوی اندر طاعت و عصیان
مادحت را اگر معانی پست و الفاظ ابر
مر که در بند صورت باشد معنی کی رسد
لیکن از یکروز بر درگاه تو باشد بای
طبع کنکشنی زبان کو باشد و چون کلک تو
که جبهه زو سج دیار این زمان مقبول نیست
شعبه او باشد امروز انکه منکر بوددی
تا زنده با خشنان بر شاخا زرد و درم
شاخ اقبال جو باغ از بر نیان باوین

این سعادت پست فادان خوش پست پست
مفت کوکب در سپهر و سپهر اندر مدار
آن نه از ایا پستان و من مفت این پرده دار
رای سلطان پست روز و شب نیست رایسار
رفعتش بودست بود و عصمتش بودست
در شود در خاک تنواری جسودت پست بچار
چون غمیت میت خشت بر ارد زود ما
نام و ننگ و خرد و شر و قدر و لطف و خرد
ز اهل معنی لاجرم کس نیست اورا خواستار
مرد چون صورت پست اید بود معنی کدار
پاکه مایه سپه را توان درون در رور کار
که چو کلک تو کمربند به پست بنده دار
کرد و از تعریف تو صابح قبول اندر بار
طاعت او دار و اقبال انکه عصیان کرد
تا کند با صبا در باغمازنگ و بکار
شخص بدخواست چو برک از باد می زرد

شادمان در دولت عالی و جاه کی کران
کامران در نعمت بافی و عسبرنی کنار

مجله علاء الدین ابوسعید خراسانی

سپهر رفعت و کوه وقار و جبهه سخا	علاء الدین که سپهر بیت ارشاد و علا
علاء دولت آن مقصد سمو و علو	ابوعلی حسن ان منبوع علا و سپا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام	خلاصه حقیقت خلاصه سپهر
نظام داد منامات ملک را بپنجن	چنانکه کار مفتی مان خاک را بنجا
خدا یگان بزرگان که در مراتب قدر	برش سپهر بود چون بر سپهر سها
سکینه طاعت او کردن صبی و شب	بسته قدرت او کردن صبح و مسا
پنجن رنجه قدر بر کشد بجزب ضمیر	در فتنه رنگ صواب آمده نه بوی خطا
ز باد صولت او خاک خواهد استیغما	ز قف میبت او آب گیرد استیقا
نهد رضا و خلافتش ایاس کون و فاد	و بد عتاب و بوارش نشان خوف
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی	چه بود فایده در عفت آدم و حوا
ز سی رکاب ثبات ترا در ملک زمین	ز سی عنان سچای ترا اشتاب سبا
بدر که تو فلک را کز بسای ادب	بجانب تو قصار انظر بعین رضا
بزیر سایه عدل تو فتنه پنهان	به پیش دیده و هم تو را ز ما پیدا
نواسی تو به بندد می گذار قدر	او امر تو بتابد می عنان قصا

تو اصل دانش و دینی چو اصل کلام	تو اصل دادن و دادی چو اصل کلام
کمان مبر که ز محبت لرزه برد یا	ز رنگ طبع تو دارد مزاج در یاب
ز شرم نعل تو و ز نعل تو لولا لا	صدف که دم نرند دانی از چرخ حیات
و کر نه یک که رودی آفتاب جز بعضا	ز نور رای تو روشن شدست روی سهر
مزاج شیک شود پست بعد نشو و نما	تو انکسی که ز باران فتح باب گفت
اجل برون تو اند شدن ز موج فنا	تویی که کر سخط از زواله بار شود
ز امت مزاج جهان امانت و نعمت آبا	بصدق تران نمایند یک تیجه چو تو
بخدمت تو کمر بسته دارد از جو زرا	بعد و خچین فلک زان رضا دهند او
که باز کاب تو خاکست و با عنایت تو	تبارک الله از ان آب سیرت شغل
سیر باد بود چون بر اید از بالا	بشکل آب رود چون فرود و دره نشیب
بدیده مسره افی برون کشد ز قضا	ز مردین پیش اندر و عاقبت جد
و کر نه کی بغبارش رسد سپوا و دکا	مکرب سایه او بر نشاندش تقدیر
کنند ز صحر اکوه و کند ز که صحر ا	بدخل و حسیع غباری که نعلش انکند
بعالمی بردت کاندرد و بود و شد	ز نامه سپهری کامر و زش ابر را یکی
که باز نامدم از اقبال خدمت تو جدا	ز رکوار امن بنده که چه مدتهاست
چه بانواص و عوام و چه در خلا و ملا	جدا بود ز ما بس زبانه من ز نشات

نیست مگر که چرخ رانده ام فروز آمد
 مگر بدیخ تو که غایت کمال و بهات
 چرخ نیست مرا اندرین قصیده ز بحر
 اگر بدیخ و سر کیسی پستوده شود
 بشبه و شکل تو کردی گران برون
 خدای داند که رخت تو بادل خویش
 می چه گفتیم گفتیم که زیره و کرمان
 همیشه تا که بود در بقای عالم کون
 همیشه تا که باشد یقین نظر کان
 کان خاطر صدق تو باد جفت یقین
 چپاب عسمر تو در عافیت چنان باد
 هر چه گوئی قول تو بر زمانه روان
 راستی است حال تو بر بیاضین
 گذشته بر تو مراد از خوشتر از کالو

در لوح جمال الدین
 جلال صدر و زمارت جمال حضرت شاه
 اجل مفضل کامل کمال دین الد

سرای حمد محمد که از محامد او
 نظام و رونق و ترتیب کار داد مرا
 قضا توان قدرت زمانه یار
 مثال رفعت کردون بحسب رفعت او
 کشاده سمت او از میان فتنه گره
 ز فوق قدرش کردون مامد اندر تحت
 بوم از دل کیم عدم برادر از
 چو حل و عقد قلش اسبان بدید چه گفت
 قضا بقوت باران فتح باب کفش
 بیک سموم عباسش چو کاه کرد کوه
 ضمیر فکرش از سر اختران منی
 کلاه داری قدرش بغایتی رسید
 اگر چشم کند پیوی شیر شیره نظر
 دهد غایت او شور و فتنه آرام
 ایام افق حکم ترا زمانه مطیع
 بختر فکر مدح تو نیست در او نام
 پیاده بودم فرین شدم چو فرین
 که بی غایت او بودی نظام و تبار
 فلک رعایت جویشد رای کویان
 حدیث پستی مامیت پیش پای یار
 نماده حشمت او بر سر زمانه کلاه
 ز اوج جانش کتی مامد اندر جابه
 بگلک برید و نیک فلک به بند راه
 زیست قضا و قدر لا اله الا الله
 بخا صیت بد ماند ز سوره مهر کیه
 بیک نیم نوازش چو کوه کرد کاه
 صنایع خاطرش از راز روزگار اگاه
 کز اسانش سر بریت و آفتاب کلاه
 و کر بر جسم کند پیوی شور و فتنه نگاه
 کند سیاحت او شیر شیره راز و باه
 و یاقینای امر ترا پستاره سپاه
 بختر حکایت سکر تو نیست در افواه

از آسمان ایوان کسری اندر ملک
 زمان نیابد خبر در عدم ترا بدگوی
 امان دهد همه کس را ز حتم پی حرم
 تویی که دپست حایت اگر در از کینه
 برزگوار امن بنده را بدولت تو
 اگر نه زای تو بودی برویم آوردی
 نظر چشم گرم کن بهر که باشد از امانک
 عتاب چون تویی اندر ازای طاق
 مرا اگر خلاف تو متهم کردند
 بخون زرق مرا پس من بیاوردند
 همیشه تا که بی طیت خاک را میدان
 بیطان براد تو باد در بدو یک
 ساج قلمت قند بند و قلعه کشی
 ترا بر بیت من زبان چو سپین تر
 موافقت چو موالی ندیم شادی و عز

ترا فریب تر پست استانه درگاه
 زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه
 جرم حرمست تو چون بدو بر بند پناه
 شود ز دامن که دپست کمر باکوتا
 نمازشم اهل کشت با باد پگاه
 پسید کاری کردون نزار و رسیاه
 قضایعین رضای کن پیوستی تو نگاه
 حدیث جمله شیرست و حیلت رو باه
 بران دروغ تا پست این مقصد کواه
 و کر نه پاکت از کرک یو پیغم نکلده
 همیشه تا که محب طیت جرح را خرگاه
 محیط آن برضای تو باد بیکه و گاه
 لطایف نخت جانفرای و چاپدگاه
 مرا بخدمت تو پشت چون نبفشه دانه
 مخالفت جو اعدای شیرین با له و آه

نمازشم چو کردم سیج راه پیغم
 ز تفت آتش دل و ز سر شک دیده
 در باب دیده می کشت زلفت مشکینش
 مرادلی ز غریبش چو اندر آتش عود
 چه کشت کشت نه پوکند خورده بهرم
 هنوز مدت یک بخر مار پسید پای
 بهانه پیغم و عذر رفتن آوردی
 چه وقت رفتن و سنگام کردن پیغم
 مرا درین غم و تیار و در دل مگذار
 و کر غم دل من نمی بخوابی رفت
 بکاپیت مقصد و تا چند جوی انجاماند
 چو این بخت بر در کفتمش کفتم
 پیغم منی مرد پست و آشیانه جاه
 بشه خویش درون بی خطر بود مردم
 بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد
 ز دپست فیه این اختران بی معنی

در آمد از دم آن سرو قد سپین
 لب چو فندش خشک و رخ چو ماهش
 چو شام پنبیل سیراب در می آس
 مرا تنی زود و اعش چو اندر آب شک
 که سر کر از خط عشق تو بر ندارم سر
 هنوز وعده یک وصل نرسیده به
 دلت رنجت یاران طول کشت مک
 پیغم کن که شود بر دم جهان چو پیغم
 ز عهد و پیت و پیوکند خویش بیکدر
 از ان دیار خبر ده مرا و زان کشور
 بکار رسم در بار و کس بکلیه یک
 که جان جان و فتر دلی و نور بصر
 پیغم خبر نیر پاست و او پستاد تن
 بجان خویش درون بی با بود کومر
 که این کاپیت ز آرام و آن بکار پیغم
 ز دام عشوه این روز کار درون پرو

می بخندست آن صدر روزگار شوم
نظام ملک و سلطان و صدر دین خدای
محمد آنکه ز جانش گرفت ملت و ملک
بزرگوار می کند بر بروج طاعت او است
بر شمال حلقش نموده کوه سبک
چه دست او بجا در چه ابر در بهمن
شهر ز تربت خود او شود دریا
زیم او چشید شیر شوره طعم و پسین
سعادست ابدی در سواهی او مدغم
چو باز او شکر و صید او چه بکج کرک
اگر زوجه غایت کند بشوره نگاه
شود بدولت او خار شوره مهر گیاه
ما بر بهمن اگر دست خود بنماید
چو دست دولت او بر زمانه بگشاید
ایا بجا و شرف سوده با سار غمان
برده نام ز منبر انکان بقدر و بجا

که روزگار از و بایست قدرت و کرم
خدا یگان وزیران وزیر خوب
سمان نظام که دین را ابتدا بعدل عمر
مدبران فلک را مدار کرد مدبر
بر لطایف طبعش نموده بحر شکر
چه طبع او بچرخ در چه بحر بی بحر
عرض بقوت جاه او شود جوهر
ز عدل او بسرد شور و قهر و بجزیر
نوابی فلکی در خلاف او مضمر
چو پای او کند راه او چه و چه بر
و کر ز روی سیاست کند بخاره نظر
شود زمینیت او شک خار و خاکستر
عق چکد ز میانشن بجای قطر مطر
کشید پای بدامان درون قضا و قدر
و یابجو و سچا در زمانه کشته سحر
ر بوده کوی بسیار کان بحر و بفر

بروز جش ترا ماه مشرب و ساغر
بجای تو درون زمره ساز خیا کر
کند پیوم خلاف تو کوه را لاغر
سرا سریده که کرد از حمایت تو سپر
در ای پای تو نیست زیر و زبر
چنانکه ماه فلک را بمان پیوسر
ز راز چرخ نشان در علم غیب خبر
قرار یابد از و همچو کشتی از نسک
ز شعلهاش کشاید بجاییت کوش
تصا بدست تو در آسمان کشاید
عدوت را که پیسه روز باد و شوم
رخاک جسته که با و از صور در شمر
که منبری بودش با جگر در خا و در
زمین تحمل دریا که از که پیکر
بقدر کوه و تن مل و پویه صحر
که شتاب در و خیره مانده مرغ پر

بروز بار ترا مهر پسند و مالش
بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی
کند نیم رضای تو کاه را سر به
زیر حادثه ایمن شد و پیمان بلا
زیر سپاه عدل تو نیست خوف و تلا
چسام قدرت اجل را ایمان زنده بدوم
بحر در اینست خاطر تو توان دید
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر بند
نیم لطف اگر بگذر در آتش تیر
قدر زشت تو بر آسمان رساید تیر
پیش کرده تو کر کردم قضا ز بند
به سج دار و و تر یاک بر بخوابد خا
چه باره ایست زیر تو در بنامیرد
لال نعل فلک قامت پشماره سیر
زور چرخ و با و از عدد و شش برق
که در ملک از و طیره خورده پای حیرال

بر تکرار او منقطع صبا و دینور
درخششش سپندان و نیکو حال
بزرگوارا در یاد لایح او ندا
ز شوق خدمت تو شمر ما که شکر من
بدان غمیت و اندیشه ام که مانند
بجز هیچ تو ام بر نیاید از دیوان
نظم و نثر نیام تو اندر او بزم
نه نظم بلکه ازین گونه در جای گشت
همیشه ما که بروید ز خاکها زرویم
علو و رفعت قدرت چو ماه باد و چو مهر
تو بر میان کر ملک بسته و جوار
جهان طبع و فلک تابع و تیاره شوم
درخت بخت چو درانه شاخ و پنجه

بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
فروغ و شعله و پشیمان و احقر
ترا سپهر سرسبز و آفتاب آینه
چو شکر در آب و چو عود بر آذر
قصاید بیت اجل بر منجم حنجر
بجز ششای تو ام بر نیاید از دفتر
ز کوشش و کردن ایام عهده های کمر
نه شکر بلکه ازین گونه در جای در
همیشه ما که بیا بد ز آسمان و جوار
سر شکسته چهره خست چو سپهر باد و چو زور
به پیش طالع سعادت همیشه بسته کمر
زمان علام و قصاید و قدر چاکر
چو شاح دولت خست ترا بر رک و نه

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ
بارگاه وزارت بعضی نیست

بعد از تو و یمن زمان و حشرم حال
خدا یگان وزیران و قبله اهل

نظام ملک و دین و صدر صبا و عصر
محمد آنکه با قبال او دین و پیکر
ز نامه بخشش خورشید رای گردون
به پسته زنی کمرش میان زمین و دان
بکام عقل مباحث کند محیط فلک
بکینش اندر مضمر غنا و محنت و رنج
حواله کرد بدیوان مهر و کینش کمر
بخشش بر دیده تهنوار شامین
بفرود دولت او زره شیر اویانش
پیم او همه عسرا پشیمان دشمن پست
ز دین بخشش او خاکی است انگار
دلش ملال نداند نمی بخشش وجود
ایام محامد تو نقش گشته بر او نام
تو ای پیکری که سپهرت نیاید ز نظر
غیبتی بد و صلصال اصل آدم و بس
بعد از جاه و شرف از کمال بگذشتی

سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و حال
روان پاک محمد باری و متعال
که نیم طبع سپندیده خلق خوب خصال
کشاده از پی حشش زبان نیا و حال
بنور رای تصور کند خیال جلال
بهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
خدای نامه ارواح و قیمت آجال
بقوتش بگذر چو روبه از ریال
تواند از بخت شیرین چرخ را چنگال
چو از بخار دغانی زمین که زلال
ز خرم بکرم او بادی است سنگ جلال
کمر بخشش وجودش طول گشت طلال
و یامدای تو وقف گشته بر اقوال
تو ای پیکری که خدایت نیاید ز مثال
تو آن غیبت محضی و آدم و صلصال
درست شد که کالیست از و رای کمال

ز نامه پسال و نه از خدمت تو جویدم اگر بکوه بر نزار غایت تو نشان درین بخت بر وید ز روی حار صلب فلک خرام نمید ترا پسند که بود ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیسند چگونه یازد بدخواه تو دست چدل نمان از ان بنامد خیمه او که دوش که شیرایت قدرت چو کام بکشاید جو باد و قفس انکار دولت خیمت بر کور امن نده که چه مدت دیر بخیر بر تو دعا کرده ام می شب و روز بخدمت تو چنان نشسته بوده ام بخدای بخت تیره پر کشته گفتم آخر هم جمال جبهه تو از پرده برکشاید روی بمختی خاتم و فلک تو در شمال و زمین به بند خج بدم بسته ناکنونه کشد	پستاره روز و شب از طلق تو گیر دفال و کر بجز بر نزار سیماست تو شمال در ان بشیره بریزد ز پشت مائی ال جهان بر زیر رکاب و فلک بر نعل هلال و بدر چرخ بلند بر اشکال چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال زلف میبت تو بر کد چو جسم پال و فو شوند سر بر ان بگو شای شکال از انکه دیر نیاید جواب در غبال بخدمتت رسیدم ز کرد و شس احوال بطبع بر تو نشا گفتم ام می به و پال که مسج شسته باشد چنان بآب زلال بکام باز بگرد سپهر خیره نمال سمای قدر تو بر بنده کشته اند بال که بی تو باز نماند پسته ام زمین شمال خدای برین و بر دیگران در اقبال
--	--

بفرخی و منسج بر سر بر یکت بال ز اسکت دیده بدگوی تو چو سیم بال بماد اخر خصم ترا سپود و شرف	بایمی و خوشی در سپرای عمر جان ز رسکت چهره بدخواه تو جو زر عیار بماد اخر خصم ترا سپود و شرف
---	--

الف

بر ان صفت که حبش بدید بدید سپهر باز بر اید می بشی دیگر فلک بکودمانند نیلگون معطر وزان بر اختر در جان من دوصد بنم زانش دل خشت و دل بر لب کمی ز نوحه من چرخ شدی کشور بر از طباخه پراز شاخهای نیلوفر راه و مال من کوشش سفیان شده که جهان زانش دل کرده مر مرا سپهر نبود در همه کستی کسی مرا غم خور یعنی باب چکانید بر صحیفه ز نه در زمین زخوش خرویش مسج اثر	بشی کذاشته ام دوش در غم دلب بشی چنان بر رازی که گفتی مردم سوا سیاه بکر دار قیر کون خندان چو احکرا احکرا بر اصر از فلک زخشان رستم رانده جان زرد و جان بر جان کمی ز کریم من پر فزع شدی کردن رستم ز دیده پراز خالهای شکر نی از کرد تارک من چشم علویان شده کور فلک را نده کرده مر مرا بایین نبود در همه علم کسی مرا غم بشی در از و دو چشم می بنوک مره نه بر فلک رتبا شیر صبح مسج نشان
--	--

بدست عشوه همه شب گرفته دامن دل
 رپسم بروز و شکایت ازین فلک بکرم
 نظام ملک سلطان و صد دین خدای
 محمد انکه وزارت بدو نظام گرفت
 سپهر قدر زمین حلم آفتاب لغا
 زمام خویش بتوقع او سپرد قضا
 نه از موافقت او قضا بنا بد روی
 نعل مرکب او داردان به باد سرف
 کرین کنند عروپان خلد را یاره
 اگر پیغموم عتابش گذر کند بر سر
 شود ز راحت آن خاک این بخور و عبیر
 اگر بخود و سخا بخر خوانیش چه عجب
 و گر سخای مصور ندیده سر کن
 رپسم وزر و کمر سپهر آسمان شد
 ایات تابش و خورشید ز افق فزون
 ترا پسند که بود کاه طاعت و فرمان

که آفتاب هم اکنون بر اید از خا و
 به پیش آن فلک رفعت و سپهر سحر
 خدایکان وزیران در زیر خوب سیر
 چنانکه دین محمد بداد و عدل عسر
 سحاب جو ذلک سمت ملک مجر
 عمان خویش بتدبیر او سپرده قدر
 نه از متابعت او قدر به سجد سپر
 غبار مرکب او داردان محل و خطر
 وزان کند بزرگان ملک را افسر
 و کر نسیم نوارش گذر کند بر سر
 شود زمیبت این آب آن بخار و شر
 چو لفظ او همه در بخت و کفش کوسر
 که عطا بکف راد او یکی بنکر
 همیشه سیل او از زمین را بگذر
 و یا بهمت در رفعت را آسمان برتر
 فلک علام و قضا بنده و قدر چاکر

ترا پسند که بود کاه نظم بدست تو
 نه از جهان اگر اندر جهان کسی باشد
 اگر بخت و برهان مثل شد افلاطون
 ز ریت حکمت و برهان دین زمانه مثل
 تو ایچکی که ترا مثل نافذ ایراد
 پنجا نام تو با بدیسی چو جسم روح
 وجود جو دو بخالی گفت تو ممکن نیست
 اگر زاتش خشم نوبد پیکال ترا
 توان کسی که اگر با فلک خشم شوی
 چه خشم خوری که اگر بد پیکال تو مثل
 همان کند بعد و تنغ او که با هر پیر
 همیشه تا که بود باد و خاک و تش آب
 بقات باد و جو باد و چو خاک و تش آب
 که قول و رای صوابت تو عالم را

تیاض روز و شبایی شب و قلم محو
 تو ایچکی که از و شب و بند و اندر
 و کر بخت و فرمان سمر شد ایچکدر
 بتست حشمت و فرمان دین زمانه سحر
 تو ایچکی که ترا شبه نافذ ایراد
 جهان بهر تو ناز دمی چو شاخ بهر
 نه ممکنست عرض در وجودی جو سر
 باب عفو تو حاجت بود عجب مشر
 پیغموم خشم تو پسین را بسوزد بر
 بر آسمان شود از قدر و منزلت چو سر
 بنیک اشارت انکشت کرد پیغمبر
 قوام عالم کون و فیه در ادر خور
 ندیم بخت و قرین دولت و معین اور
 بهیت از باب و ز خاک و ز باد و آرد

بسم الله الرحمن الرحیم
 ایثار ملوک مفت ای قلم
 تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت بخت کرد مقام	باز در صدر ملک گشت مقیم
کرد خالی شهاب ملکش باز	فلک ملک راز دیور جسم
آنکه قدرش رسیع درای میر	و آنکه بهش غریز و مثل عدیم
نه پشوالش در انعام در پست	نه جوابش در احترام سقیم
خودش را دالی جهان کرد	ابر نیسان شود هوای عظیم
پیش از بانگ بر زمانه ز	خون شود زاله حجاب ازیم
در پیوم سیاحتش مجید	تشنه میرد در آب ماسیم
و زیم غماتش بوزد	روح یابد ازو عظام ریم
عقل خواندش حکیم باز گشت	حکمت صرف خوانمش حکیم
و گشتش کرم باز گشت	کرم محض گویش نه کرم
گلک او داد نفس انسی را	آنچه معلوم پس نشد تعلیم
دمن او کرد عقل کلی را	آنچه مفهوم کس نشد تعینم
باوقار و سیاحتش در ملک	آتش بود و چون دیم
ای برایت بر آفتاب مرید	دی قدرت بر اسپان تعلیم
خدی در کفایت و دانش	فلکی از جلالت و تعظیم
کوه با علم تو لطیف و خفیف	روح با لطف تو کفیف و جیم

نه خود اندرت عطای کیک	نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو گشت تیغ اجل	با کمال تو خرد و عرش عظیم
حرم عدل تو چنان امن	که جهان را رفت گشت جرم
و عده فضل تو چنان صاف	که فلک را بوعده خواندیم
نفت دارش دعای اح	قلبت نایب عصای کلیم
نوک کلک تو بحر مساحت	و نذر و صد سحر در قلم
ممت بر تر از حد و شوقم	فکرت آنکه از حدیث قدم
لوح دمن تو لوح محفوظ است	و نذر و سپید و خشنو قلم
جز با بخش دمن و طنت تو	نشود نقطه قابل تقسیم
ابر را کف تو مایه نهد	بسکت نه چرخ چار از پسم
جان بدخواه را بر و راجل	کره تو پیر مکنون کشت بحیم
آتش زنی تو شد شراب طهور	آتش کن تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو	روح را چون بدن زنده بودم
تا کی از روی وضع نقش کشند	نون بس ازیم و جاف و داجم
پشت خصمت چو جسم باد و جهان	بر دلش تنگ تر از حلقه منم
کو پس قدر تو بر فلک رده	طلعت جسم تو مانده زیر کلم

اجتار ات تو چنان مسعود

که تو لاکت بد و تقویم

ششمین غلبه

دوش در بحر آن بت عیار

مه باماه و زمره بودم پیش

نه کسی یک زمان مرا مونس

مه بت ترا شک من ز کین

حس از خون چو لاله خود کن

رو و رانم ز حسم دست بکود

حس از رخ زرد و چو ترنج

نغم سپرد وینه آتش گاه

گاه چون شمع قوت آتش تیز

دست بر سپهر زمان می گفتم

تن بفرسود چندان منجنت

تا یکی از جور کردن پست

بر کدرا ز ره جفا و مرا

طافم نیت از خدای بر پس

تا بروزم بود خواب و قرار

مهم با آه و مال بودم کار

نه کسی یک نفس مرا غنچه کار

همه کشور آه من بیدار

اشکم از غم چو لاله شوار

دل و جانم به تیر مجر کار

دل از درد پاره سپهر انار

دستم خشک و دیده طوفان

گاه چون زیر حفت مال زار

کافی فلک دست از من ضعیف

دل با پول و چند از من آزار

تا یکی از رخ بردن هموار

روز کی چندی عشی بکدار

بیش از نیم بدست غم پیار

این می گفتم و می کردم

یا چون ناله های من شنید

مکن ای دوست این خروش و جرج

بارانده مکش که بار در کر

بند بکش و خرج تنگ مباش

بتو آور دسپد کرد و روی

ششمین پهلوان لنگر گاه

خاص سلطان الفک الکف

موسی بر سپایان زبان خوا

نظر لطف او بران کافاد

زیر پرهای دولت او

زور سیجا بر آب که بیکر

مرکب زمره طبع نعلش

که زمین را کنت ز پویه هوا

بر باد شهاب ناوک او

پیش او مار و باز در حفت

خاک بر پیر کیند دوار

گفت با من بسر دران شب

که شدت جفت بخت و دو تار

بر مانیدت از غم ایزد بار

راه بنمود بخت باک مدار

روی ز می در که خداوند سر

پیش ایلام و قبله احمر

در نجابت سحر ابر بهار

طبعش از بهر بخشش دینار

باز رست از زمانه غدار

چه یکی تن چه ده چه صد چه هزار

چون برون آید از پی سکار

کوه تن باد بای خوش رفتار

که مو از زمین کنت ز غبار

انجم از رخ و نقش از دیوار

تحفه و هدیه از برای تبار

مهره آرد گرفت در دندان	دیده آرد گرفت در شمار
سایه رخ و عکس شمشیرش	که برافتنند بر جبال و بحار
پسک این خاک گردد از اندو	آب آن تیره گردد از تیار
ای جلالت چو وارث داود	دی بپردی جو حیدر کرار
ای چو خجسته نزار مدحتی	دی جو عصرت نزار مدحتی
تا چو تیرست کار دولت تو	لی ز با نیست خصم چون سوار
تو بسادی نشین که گشت فلک	خود برارد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان	بس ترا یار دولت دادار
آنکه در دیده تو دار قدرت	و آنکه بر در که تو دارد بار
رفت این را می دهد شرف	دولت از امانی نهد مقدار
بنده نیند از حکم امیدی	خدمتی گفت از وجب شمار
عالی را چو از تو شاگردید	گشت در دام خدمت تو نگار
روز اقبال تشریف یابد	پیش تخت تو چون صفار و کبار
جست از جور عالم جایی	رست از کمر کیتی مکار
کرد در منزل قبول نزول	گشت بر مرکب مراد سوار
تا بنا شد بر یک روز چو شب	تا بنا شد بفعل نور چو نمار

شب اعدات را بسا و کران	روز شادیت را بسا و گنار
پای بدگوی و حاسدیت در	پسر بدخواه و دشمنیت بردار

در ایستادگی

ای بهمت و رای چرخ شیر	چرخ در جنبمت تو قیصر
ای بقدر و شرف عیدم شبیه	وی بحد و سخا عیدم زیر نظیر
نه بفر تو در کمان بر جیس	نه بطبع تو در دو پیکر تیر
پیش و ستم تو کند سر شهاب	پیش دشت تو زفت ابر مظهر
قلبت را ز جرح را تاویل	پنجنت علم غیب را تا فیسر
برق مابرق کفایت و صبور	بحر با بحر خاطر تو غدر
بکشی که سوال و جواب	مسکلات فلک بدست ضمیر
خدمت حرفت وضع و شریف	در کمت قبله صغیر و کبیر
ای جو انجنت پیروی که ندید	چون تو فرزان چشم عالم پر
بنده را خصم اگر به پیش تو کرد	نقش عنوان نامه ز تو بر
باشان بس که تا بخشد عابد	بی که نیست شربت تسویر
بر امیدش از عطای بزرگ	ای بزرگ جهان بحر حمیت
ز آنکه هر دشت جو تو کشد	پای ظلم دنیا ز دزد بخیر

مادری سپردار دود و پیل	در جهان نفور جفت نیر
همه گریان و لوله از این	همه سریان و جابه از بد پر
کرده از حرص تیر دیده کند	دید تا وقت روزن ادبر
غم دل کرده بر رخ هر یک	صورت حال هر یک تصویر
دست اقبالت از بکشاید	بنداد بار ازین معیل فیسر
کاودوشای عسراوند	زین پس از خشک سال حادثه شیر
پای من بنده چون زجای بر	کارم از دست من بدون شیده
من جگویم که حال من بنده	خال من بنده می کشد تهریر
تا بود چرخ را خوب و شال	تا بود ماه را مدار و میر
تخت بادت همیشه خرن بلند	تاج بادت همیشه بدر شیر
اسک بدخواست از خند هم	روی بد گویت از غنا چو زهر
قامت و شمت چو قامت چنگ	نال و حاسدت چو ناله زیر

دوش سر مست آدم بوق	با حریفی همه وفا و وفای
دیدم از باقی پرند و شین	شیشه نیمه بر کن ره طاق
می چون عمد و پستان بعضا	تلخ چون عیش عاشقان عدا

مرد و در تا بخانه رفتیم	که بنودا شناسا هوای رواق
بنشینیم بر در حیگلی	که سینه دید تو پست از افاق
بر میسزم ز منطقی اجسرا	بر سپارم ز من پستی اوراق
همه اطراف خانه لمع برق	ز ان رخ لامع و سیه بران
شکر نقل باز سکر وصال	بر عسل جام ماز خون فراق
نه مرا مطربان چایک دست	نه مرا سیاقان پیمین ساق
غزلگمای خود می خواندم	در نهادند و را سویی و عراق
ماه ناکه بر آمد از مشرق	شرسته کرد خانه از اشراق
بسجن در شیدم سر سه بهم	چون سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکویی می گفتیم	که در یعنی با جتماع و محاق
ذو بخون شد حدیث و در دیم	قصه چرخ ازرق زراق
گفتم اما کی تواند کرد	در بیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او با پستقلال	کشف اسرار او با پستحقاق
نه از ان طایفه که نشا پسند	معنی اشتراق از احراق
نه از ان طایفه که در زویر	بند است نطق را بطاق
ماه گفتا که برق سپری بود	که برین کعبه آدمی به راق

دخراپان زامتش در گیت	که برو عاشق است ملک عراق
عصمت ایزدی رکاب و غاش	مد پسر مدی پتسام و جناب
و انی ان کیت او حد الیدین	آن ملک خلعت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تقیسن کن	گفت مخدوم و نعمت اسحاق
آسمان ربی که سجده برند	آسمانهاش خاضع الاغواق
گفتش بپته با قضاپان	قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق قدر اویت قدر	چون شود در نهاد حکمش عاق
گفتش نخت وجود آمد	راز کردون بخت او الحاق
رایش ارفاق نیست جراث	پنیر آسمان نیاید شاق
لوی کبریت احمد صدقش	از عطار و بر در رنگ نفاق
بحر پیچش الهامی پخش	لغت منیان پیچ طباق
خود پوشت جرح اگر نه زوش	رفت بارگاه او خرقاق
رای عالمش فانی الاصلاح	دست معطیش ضامن الاذراق
بی نیازی عیال محنت اویت	صدق او در سحابی صدق
غبتش غنیمت کان و دربار	چار بختیبر کرده و پیه طلاق
گفتش از آنکه فاقه ز دست	ز امتلا اندر افکند بفواق

خون کاهنا بخت کین شمش	کوه زان بافت ایمنی جناب
بکرم غبتش بدان درجه است	که بظن ره غبت احداق
کم نکرد که کم نیار و شد	طول و عرض هوا یا پش
پیش کرد که پیش داند شد	شرح و بسط سخن با پش
تا زمان پسو روز باشد	تا عدد پیچو خفت با طاق
روز و شب خفت که بایا د	در چنین باغ و گاه و طارم و طاق
غراودر ارای غنم و جو د	مار معشوق و ناله عشاق

شرح الهام جمال الدین

ای کرده در عشق تو اسکم خون بدل	وی ایزدم سرشته ریش تو در ازل
ای بی بدل چو جان بدلی نیست بر توام	بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل
کشتی به نیکی می مثل اندر جهان پس	تا من عاقل شوی شده ام در جهان پیش
ترسیم که روز وصل تو نادیده با کمان	پسر بر بند ز مشرق عسرم شب اجل
در داو چسب تا در دنیا که روز و شب	با صد دروغ و چسرت و دردم زین قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن	هر کلک خوابه کن کند در زمانه جل
صدرا ام امام طریقت جمال دین	لطف خدا و روح سر بایه دول
صدری که چون سخن ز پنجهای او رود	ادراک سخنم شود و عمل پستدل

سری بود مشهوره بی صوت و حروف	لفظی بود معاینه بخوبی عسل
روح از نیب انکه مکر و حی منزل است	اندر رفت بسجده که سپهان لمزل
رایش فروکش ده پیر پرده فلک	قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل
در روح او دیده فضا صدق چون بعین	در ذات او پرشته قدر علم چون عمل
با خرم او طریقت و دین فارغ از ستور	با غم او دیانت و داد ایمن از حبل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او	بیت الشرف شد بیت چو خورشید حبل
ای درو قار حاکم احسان نورین	وی در ثبات را وی افعال تو جل
کر زنی چو تو بودی و قار تو	برداشتی ز روی زمین عادت حبل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا	عالی تر نیست مہریت از رخ در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میسرود	بی باد بان عشوہ و بی لنگر چیل
در برق فکر ت ز پند ناوک عقول	در سبع خاطر نشو و عشوہ امل
نی باد و صمت بر د خاک این جهان	نی آب و صمت بر د آتش زلزل
اکسیر که با محاسب جلد از کمال چیل	نشاخت جز مجلیہ سمی اگر از اقل
کشت از غیبت تو مہ دیدہ چون بصیر	زین پیش اگر چه بود مہ پرده چون اصل
شمس نمک شد و طبعش مہ مریخ	تو شمس مثل شد و در جش مہ غل
آری بقوت و مدد و تربیت شود	باران و برک و کل کمر و اطلال و عسل

تا بر درفش کدزد بر چار و سپرو	تا باد کل نشان کدزد بر چار و سپرو
چون مرغ ز چشم بایقہ در حالت و جل	این در جو از خاک شتابان و تیزرو
چون در زمین انیہ کون نافه و جل	وان در بیضا باغ زمان و کش خرام
گاه از نشا آن جن مانع بر پکل	گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر
دشمنت چون برک کل تر در و جل	در مانع حلم پس کحل پوشکنته تابش
دست سپهری مدد حاسد تو شل	پای زمانہ بے تیغ مانع تو لکن

بسم الله الرحمن الرحیم

ممت بے مغریشاری ممت بے دیدہ	خرداد و شمس می کفتم که ای اکیر دانا
که تو با آب رومی خویش خاک پای او شای	چکوی در وجود ان کیت کان شایستگی
جهان کامل اند خود با سطلال و تنہای	کسی کا ندہ جهان فی سبج استکمالی از غری
که ممکن نیست در تعیل او کج شیکبای	زمان در مثال امر و نہی او چنان والہ
که صد منزل نہایت کرد از اپنوی توانای	برین در احوال بار علم او چنان عاجز
که کرد و نیست پرودن از نہم کردون نیای	دستم کرد دست عالم را در رفت پایہ قدیر
و کردہ غوطہ داد پستی جان را موج رسوای	نظام عالم از تابید و قدر او بردون اند
دل خورشید با یک خان و مان در درجای	چسپن بویف رایش بھر جبرج چارم
کند امر و بر عکس توانی باز و ذای	بجذب ممت آرد و زمانہ باز کرد اند

کرا از خورشید فضا پدید کشیدی در جهان
 و کبریا پیمان طمش محبت سایه افکندی
 حرم خورشید در آئینی آن خاصیت دارد
 بخاک پای او یعنی رکاب گردون
 موا با آب کنت از خیل گرد مویک او
 بهار دولت او آن موا معتدل دارد
 بدست او در خیمت ز او نشین نشین
 به پسندی نظر ز پس کوی پیدی لغت سن
 نه از موجب قلم را شبانه زوری لرزه
 ز بس که غصه طبعش نمک می کند شها
 اگر ز فضل طبعش موا را چاشنی بود
 چو پیمان کرکمار خاک پر کویر کند شاید
 ز طبعش در جوی خلعت روان صاف کانی
 فضا بر پستی باد پست او کوی نه می کشی
 ولیکن بر کرم واجب بود درویش نشود
 چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خبر گفتم

نکردی روزگار اندر پیش عمر و نسی
 ز ناز و دست بودی بر زمین در پای برجا
 که از روی تقرب کر خاکش رخ ببالا
 که از نیک تصرف کردن گردون بر بالا
 اگر خواهی که چون شش سر اندر پیمان
 که گردون حرف رانازد کرد ایام بر بالا
 اگر یک لحظه در خلوت سرانی فکر کن
 اگر طبعش بیاورد بصیرت عالم از بالا
 ز طبع او پست تا چون می کند کانی و دریا
 شد پست اندر عروق لبه او مایه سودا
 صبا و نقش نیان کی زدی زیر نیک پیا
 چو پوسن محض ازادی نه چون کل عین غنا
 ز دستش در طی نیان رسوم حاتم طای
 که در بخشش نه دینی مطلبی دارم نه دنیا
 چو کان درویش گشت از تو خبر بروی بخشاید
 برین معنی که جزیند درین معنی چه دانا

در آن طیره گشت الحق مرا گشتا که بنعم
 بجز این که می دانی و می دانی که می دانم
 کرم باور نمیداری بایم چون که نمایم
 الا ما کاه در کاش بود کاسی در افرا
 از آن کاش نصیب ثمن جان کاتین
 بهر کاری که روی آورده شش گشته می
 بجز منتاب سپاسی بکل خورشید اندا
 بسم بر پستی کوی نشانی باز نمایی
 عزیزالدین طغرای عزیزالدین طغرا
 ذراع روز و شب همواره در مارح پیا
 در آن افراش او را باقیات زینت او
 ترا این کار بر ناید تو با این کار بر ناید

مدح سید الخیر من محمد الدین ابو القاسم

چو شاه زنگ بر آوردش کز ارگین
 چو بر کشید شفق دامن از بساط هوا
 هلال عید پدید آمد از شمال فلک
 نشان و پیدا گشتی که معنی است دقیق
 خیال انجم کردون نمی پس خیال
 یکی چو چندن سیم و یکی چو مهره زر
 بخر بر بخت کز رسی کردم
 به سج منزل و مقصد یا دم که درو
 بستم منزل مفتسم مند سپیدم
 فروکشاد سپر پرده پاوشاه ختن
 شب سیاه فروشت چرخه زاد امن
 میسر چون رخ یار و چشم چو قامت من
 و رای قوت ادراک در لبا پس سخن
 چنان نمود که از گشت زار بر کسین
 یکی چو لعل بدخشی یکی چو در عدن
 بکام قدرت و اندیشه از وطن بوطن
 مجاوری بندار اهل آن دیار و زمین
 در اعراس و قوی سیکل و بدع بدن

پیش خویش برای حساب کون و فساد
از و من و یکی خواجگ ممکن بود
خصال خویش چون روی دلران بگو
به نجم اندر از ایشان زمانه کین ترکی
بجز آسین سپای و به نیره صخره گذار
فرود از بد و مندر کفری دیدم
رخش ز می چو می لعل و بر بلی بکنار
وزان سپین جوانی در کف دستم کردم
صیغه نقش می کردی دوات و قلم
خدا کنای شباب اندران شب کون
رسم تراجم انجمن چنان نمودیم
که روز بار زمین و مستران بزرگ
حلال دین و شریعت عماد دولت ملک
جهان فضل ابو الفضل که کفایت است
سپهر قدری کا ندر زمین قدرت او
سپای عمت او ناز پسیده دینت ملک

نهاد تخت منیا و خانه آسین
بر روی رای منیر و بخت و خوی پس
ضمیر پاکش چون رای زیر کان روشن
که گاه قند به بند در زمانه را کردن
به تیسر روی شکاف و به تبع شیراز
بنفشه زلف و پین عارضین و سیم
که با نوای خنیش می ماند حسن
که بود در همه فتنی چو مردم یک فن
بدیده شعر می گفتی زبان و تن
روان چون نور خرد در روان امین
مجره از بر این کور پشت پشت کین
در سپرای و ده بارگاه صدر زمین
مدار داد و دایمت قرار فرض و سن
نظام ملک چنان که نظام ملک پس
شکال شیر شکار است و پیشه پل افکن
شاخ دولت او ناکه شسته با دقت

نه شور و سر ز عدلش کشیده زنج سپهر
ایم او توان دید در مطلم ام
ز قف سیت او در تنش به بند خون
بخت رای منیرش سیه روی فرد
به پیش و پیش و طبعش که چنان و سخن
ازین جدا توان کرد چو در اجسام
حکایتی است ازین طبع آب در دیا
نمیز خدمت این طبع یافت شرف
ایا به پیش تو بر بسته کردن ایام
یکی نزار که بطن چو فی شک
جهان نیست و تو جان جهان و زنده
رفو جا به تو دایم بصیرت خوب
صدف کوه مر و ناله بکشت و بیگشت
ازان سبب که چو اعدا و اولیای تواند
ز غر این بود آن سر و سر از درین
ز بهر رتبت درگاه پست زاینده

نه شیر چرخ ز پیش کشیده طعم و پس
منیر دشمن او از برون پراسن
چنانکه بر رخ غیاب و در دل روشن
بجای قدر رفیعش فود و بحسب برن
دین در یازیف و زبان عقل الکن
بران و کر توان بست نخل را برین
روایتی است ازان دیت از دهن
که ز صحبت آن دیت یافت شمن
و یا بدح تو بکشت ده کیتی تو شین
یکی منار زبان بی نصیب چو پس
جهان چنانکه بجاست زندگانی تن
ز بهر حسن تو آبتن است شش مسکن
بجز مویه و خارا بر زو خارا من
بزمک ز عیار و بهد سپهر چمن
ز شرم آن بود این زرد روی در کن
ز بهر مالش بدخواه پست آبتن

بسیط مرکز خاکه کبوتر کوه کمر	میط کسبند کردون بلون لون فتن
اگر چو قارون و قارون بگوشت و مال	خلفت ز کرافت زمانه زمین
بنجاک در کندش هم زمانه چون قارون	بباد برد و شش هم سپهر چون قارون
و کبریت و غبطت بشکر تو تر نیست	زبان لال و دل پر مریده و دشمن
از آن چه نقص تواند بدن کمال ترا	چو پال و ماه بنویس از دوزمن
بدحت تو زبان زمانه تر بودست	از آن زمان که ترا شد پست لب لب
همیشه تا که کند با جنبش و آرام	همیشه تا که کند ابر کیه و شیون
با بر جود تو در باد خلق را روزی	بباد بزل تو بر باد ملک را خون
مواظقان تو پیوسته باز رفت و ر	مخالقان تو سوار جفت و خفت و ر
نزار عید چنین در سپهرای عسکران	نزار بج خلافت از زمین ملک بکن
چو طبل رحلت روزه نمی زند به عید	بشکر رویت او دایت نشا طربن

بسم الله الرحمن الرحیم

حکم نردان اقصا آن کرده بودت از پی	کر جهان برد و محمد ششم کرد و مهری
این با نواع منزه معروف در فرزانگی	وان با جفا پس شرف مشهور و مغیری
حکم آن در شرح و دین از آفت طغیان	رای این در حل و عقد از قبح هر فادح
بوده از آن حلقه در کوشش اوم اندر بند	دارد این را دیده بر لب عالم اندر پری

حکمت آن کرده در بحر شریعت کوس	نمت این کرده بر چرخ بزرگی آخری
بوده بر درگاه حکم آن جهان فرمان پذیر	پست در انکشت قدر این سپهر شری
مر که شد در طاعت آن داد و دشمن ز بهار	مر که شد خدمت این در بخشش یاوری
طاعت آن واجبست از بهر امن و عافیت	خدمت این لازمت از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از پیل براسیم خلیل	وین محمد پست از پیل براسیم پیری
آنکه رایش را موافق کیشی چنان شکن	و آنکه حکمش را متابع کسبند یاوری
در شکار از دست او جز نیست خود حاکمی	در سراز را می نویسیست فضل حیدری
راست نپداری که پستند بر و بحر و جیح	چون بدست و طبع و قدر و رای او دیگر
نور رای او اگر محسوس بودی بی کمان	ز آدمی نهان نیار پستی شدن دیو پری
حاکمی الفاظ عذب او پست عقل و ذوق	راوی احکام حرم او پست حنجر چنبری
و فقر تیک و بد کردون کردان کلک است	کلک دیدستی که هم کلکی کند هم دفری
سمع بکشاید شرح و بسط او جدر اصم	چون زبان نطق تکبشاید با نفاظ دری
در ارادت اول و در فعل کوی آخر پست	که بعلت بر سر کوی کمالش بگذری
ز ره از حسم او که در کل آدم بدی	در میان خلق ناموجود بودی داوری
بخش بی منت و طبع لطیف او کند	شاعران عصر را از شاعری در سپاری
سایه اش در ضمان جود او از اعتماد	بکجا دارند دایم پر ز زر جعفری

ای ز قدرت پستعار افعال مرغ و جل
دست اینها کی رسد اینجا که بای قدرت
تو بهی ریشان که ایشان خود جهانی اند
چون تویی از دور آدم باز یک تن بود
در جهان آثار مردم را کی با پست و بس
دست ازین مستی حال اندیش خام ابله بد
شعر من بگذار یک بیت سپاری کار
مچنین با خویش تن داری می ز می مرد
چند روز آرام کن باد و پستان در سر
ای بزرگی که زبانه مرغ و شای تو می
شد بزرگ از جاه تو چاه من اندر روزگار
تا زنده باد خندان بر شاخ زر خردی
جادوان با دی چو باد از چون آب و خاک
زان کجا با این چنین لطف و وفار و طبع و رای

بیج الامام الاجل العالم صلی الله علیه و آله
ازین زمانه بس حقیر و مختصر است

وی ز لطف پستند و انا شمس و شمس
پای دسازد پستان پر و کن از فرمان
باز تو در سر کوی جهانی دیگر
سم تویی بان تا نداری دار خود را پیری
شاید از خویش کن کس را بر دم شری
نه بر منست این جسد بی محبت دی
کان کن را چون سخن دانی تو باشی شری
طبع را که ز رخسار و حص را که خون گری
تا سم پستان از تو تو سم از پستان خوری
روز و شب بر من سا کوید روان عنصری
شد بخت از نام تو نام من اندر شاعری
تا که باد صبا در باغ نقش آوری
در بنای عیسوی و دولت اسپندی
طبع را بهتر باد و خاک و آب و آذری

بکل و عفت جبار زمانه است ذکر
گفت کفایت در ای صواب صدر اجل
صنیعت اسلام و صدر دین خدای
بلذمت صدری که طبع و دستش را
بخش فکرت او چرخ کو یار من است
بقدرت چو کردون اگر چه در جنت است
بر غایت او سعی چرخ نامشکور
چو لطفش آمد بتیاره زمانه بیست
ز لفظ او مکر اندیش کرد و کلک شکر
پساک راجح اگر نیند به بخت بکشت
بر هر خدمت اندیش که در دل او است
ای زمانه مثالی که از پیاست تو
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است
تویی که معده از اعطای متلی است
ز خواب امن تو در کوشش کن نشان به
پساج دست ترا چو دگر کن باران

که پیشکار قضا و مدبر قدرت است
بکل و عفت جبار زمانه ذکر است
عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
قضا پیام دمیست و سخا پیام بر است
بجای خاطر او جگر کو یا سمر است
برای پست چو خورشید اگر چه سیاه است
بر عطیت او ملک و مهر مختصر است
چو فخرش آمد اقبال آسمان بهر است
از ان قبل که نهان دلش همه شکر است
کنو که پیش حوادث حایتش سپر است
ز پای تابش صد میان با کمر است
چو عالمی ز زمانه امان که بر خطر است
سپر قدر ترا چون سپر دو صد قدر است
تویی که دیده بخل از پست بهر است
که جگر بدیده خشم تو اندرون سهر است
محیط طبع ترا علم کسیرین کمر است

باش اندر آب غایت تو نیست	باب در سیموم سیاحت شریست
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است	چو ذات عقل همه جوهر تو از نور است
سپهر بر شده رازی ندارد از بدو	که نه طلایه حسرم ترا از ان خبر است
چو اتصال سعاد و خویش چرخ بگوید	رضا و خشم ترا در جهان نزار است
توان جهان اما نیست که در حمایت تو	تندرو باشد و رو باه ماده شیرین است
عد و خواب در پست از ذریه کین تو نیز	بدان دلیل که بیدار گنگ و کورگر است
و که چو مایه خواب از رطوبت طبع است	خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب چسود تو شامی است کی گرا نه چنان	که روز جزر جبرش کجا خیر تر است
همیشه تابش را از روی مایه سبق	جبار عنصر و چه چرخ مادر و پدر است
و چو چرخ عنصر است اندر جهان تصرف	کین جبار چون چرخ سمت زبر است
بند و جاده و شرف در جهان بادی	که داد و دین و سحر در جهان تو سحر است
بها و چسب تو خالی ز جانت ازنی آن	که جان ز جان تو دارد مرا آنچه جاور است
بکام کام بپاظر زمانه را بپس	که پای سمت تو چون ملک فلک پسر است

و این سخن طالع است

ای برفت ز آسمان برتر	نور رای تو آفتاب و کمر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان	وی تو فخر خاص و عام بشر

کمرین آسمان در که تپت	برترین بام گنبد اختر
در در مدحت کش ده بان	چرخ در خدمت بسته کمر
نزد عدل توانی بخود مثل	روز بار تو ای بجای سپهر
نشان بر دمام نوشه بان	نشان کرد یاد اسپندر
در مواتی عیش خوش مدغم	در خلاف تو بخت مضمر
یک نیم است از رضای تو خیر	یک سیم است از عتاب تو شر
ای جهان لطف و تو در معنی	سم از پیش و سم بد و اندر
رخ در جنب رفت تو قصیر	بحر در پیش خاطر تو شهر
دست را تو ابروی نشان	طبع پاک تو بحر بی معبر
و مت را در زار چرخ نشان	کلکت از در علم غیب خبر
کار بند و پشیم و منقاد	امرونی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلافت خراج سبا	چون بر این ببول نخت
با سپهان سرای کلکت تواند	نه فلک چار طبع و نه افت اختر
نوبت ملک خراج کن که شد است	دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو کرد و بد خصمت اگر	شبه تو شود عرض جوهر
ای زمین علم آفتاب لقا	وی فلک سمت ملک مخبر

ای بزرگی که از بزرگی جا به	سر که در خدمت تو یافت نظر
کرد پیر و نرود پست تخت پای	برد در دولت بچو آن پسر
بکشد از فلک بر تیر انک	کرد روزی بدر که تو کذر
بند نهین را بکلم امیدی	خدمتی کرد از و عجب مشر
عاجی نری بود کرد با تو نیا	از بدر روز کار بد کوهر
مکلی بود دامن تو گرفت	از جهای سپرد و نرود
طعش بود که خزان بود	نی نیازش کنی بجایه دوز
کرد از دست بخش تو غنی	یابد از غرور دولت تو طغفر
بر بد از نخواست انجمن	بجد از میاست کشور
مدتی شد که تابان امید	چشم دارد بر راه و گوش بدر
پست سکام انکه بار کش	بر سپردن های خود تو پر
طعمه در کوش خنجر کرد انک	کرد چشم عنایت تو طغفر
بند را که کوشمال داد بپس	بعایت یکی بد و بنکر
صله دادن ترا پیراوارست	ز انکه آن دیده ز جد و پد
رخ کاران نشاند پست نیا	شاخ ان چهره کرم نیارد بر
نیست نادر خاندان نظام	دانش و رادی و دکا و سنر

نور مادر نباشد از جوشید	بوی مادر نباشد از غیر
تا بود تیره خاک و صافی آب	تا بود تند باد و تیر از
عالمت بنده باد و دمر علام	آسمان تخت و اقیانوس
عیند و خنده و قوس اقبال	ملک پانیده و معین داور
چون منت صد مرار تذکر	چون جهان صد مرار فرمان

در شرح الیزیر علی الدین محمد زاهد

ای چو عقل اول از آرایش نصیبی	چون پیرت بر جهان از بد و فطرتی
میسند پست ان که ز عالی بنش شد کبریا	پایه پست ان که ز ثابت قدم شد پیری
سایه فخر شید نتواند نمودن تمام	کر ز جا به خویش در عالم بساطی کثیری
تا تو باشی مشری را صدر و پسندگی	کرد و ات ز رشود خورشید پیش مشری
تو در ان محبت بدین منبت رسیدی کز	ماه با پکی برون شد زمره با خیا کز
بار پس ماند زمره اسیت اگر اصف بود	کار وانی کی رسید مر که بکر و شکری
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار	آخر نقش الهی تا نقش آزاری
آصف از ان ملک را ضبط این چنین کردی	کم کار کردی سیلان چند گاه انک مشری
آن شید پستی که روزی کلکت از روی	انکه بی یکن او نایز را پسر افیزی
کنت نیلوفر چو گلک از آب چون سر بر کش	کیست او تا پیش گلک اندر شش افیزی

آفتاب از پس آن کان جرم را نیست بدو	بمحو کلفت زرد شد بر کعبه بند پیروزی
کر نفاذ دیو بندت با پس آسین شکند	درع داودی کند در دست هزاران بی
ای بجای در خداوندی که اینو جای نیست	می توانی چون سبی از آفتابش بگری
بر بپا بار کاست جای می خفتاب	خرج کفشت خویش تن را چید بر جای بی
با در آمد بپا طت کوید ای پیوده	عش داری زیر پان تا بعلت بی
در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود	سمت وزن و قیافت بر بود اس و نخری
از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان	که تماشای می کند از خدمت تو انوری
خود تو انصافش بدو در بارگاه آفتاب	بج کس خفاش را کوید چو می بگری
که خلافتش رفت از وعده تو زو اندر	مشر از عصیان و خود دامن که طاعتش بی
وز روی بندگی ترتیب نظمی می کند	تا از آن روزی چنان که بندگان با دیو
عقل مستوی می کند کین یکب تجا و باری	وزنه چنان کسیت اندر معض سغیری
را پستی به طوطیان خط اسلام را	با وجودت حاشی دانی چه باشد کاوی
نیست مطلوبش بواجب را که در سر تو	نی تفاض خود خداوند اتوان عظمی
اندرین نوبت خود تهدید می کرد بآن	جای می بین حاصلت رفیت و نافع جبری
عش می کند انوری دانی چه بنویس این	شاعری سودا پیرو پا جری کن پاوی
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست	تا طریق فرخی کوید و طر عنصری

چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل	مح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
پایه او بس برابر سر که اندر زمین او	نور بخش اختران نهادن یک آخری
جا که او باش شیخا که میلم کرد	پس خداوندی که بر او ان کنی چاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و پند	چار کارگاه را بهم که صلح و کاسیه داوری
بسته باد بر چهار ارکان بیمار دوم	دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری
پایه کرد و نپسلم دور کرد و نپس	سایه نیردان مری حقیق نیردان بر سپری
از جهان پر خور بدان منکر که در خورد	نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

حسن عید اندرین جایوانی	که جهان نیست در جهان خدای
فرخ و سرم و همایون باد	بر خداوند این همایون جایی
مجددین بوحسین که طهره دهد	خرج و خورشید را بقدر روی
انکه با عدل او نمیکوید	پنجن گاه طبع گاه ریای
وانکه با شر او نمی فکند	پایه بر کار خویش فرمای
قد او را سپهر بای سپر	سرم او را زمانه دپت کرای
پیش جایش سر فلک درش	پیش حش و دل زمین دروی
گرش غنوخش عذر پیر	قلش قند بند قله کشی

در موای اصابت ریش	آفتاب سپهر دره نهای
در کین سیاحت کنیش	بش انعام پل ربانی
در عذر ابر گفت پیش کفش	وقت این لاف نیست سر زبانی
موج را بحسره کت پیش دلش	روز این عرض است راز نهای
دمن او خاله است غیب کار	کلک او ماطی است و جی سرای
ای بر اطراف در فرمان	وی بر انبای عصر بار خدای
رو عزم تو آسمان قدرت	کل قدر تو آفتاب اندای
با کت حرص را زور نیست	مرز مانی نه بکج دیگر بادی
سمه عالم عیال خود تواند	وای اگر خود تو نبود وی
پایس توانشی است حادثه یز	امن توصیفی است قهر زوی
حرمی چون در سپهرانی نیست	ایمنی را درین سپنج سرای
یگر تبدیل روز و شب نبود	کز نو گوئی زمانه را که بای
دی بر جبهت شود نفر دای	کر اشارت کنی که باز پس
عفت نیست زانکه است عقیق	از نظیر تو چرخ نادره ای
کر جایلت نیایدی در خواب	کس ندیدیت در جهان تمای
ای صمیم دلت بخیل نگو	وی صریح دلت و خیل سپای

ای از نهای تو شنا کس	وی سر نهای تو مدح ارای
کر چسودت بسیت عابر	از دنا از جواب ماری
چون بود دولت تو زور و فزون	چو ریان از چسود کا زوای
آب جاه تو و شیت از سپر	خضم را کو که بادیه سپای
کر چه در عشرت نشستی لوم	در چه در اطلتند چند کدای
چه بر زک بود دران نه نیند	هم درین آشیان و ما و اجای
بملان نیند در سماع و سرود	به بدن نیز در کلاه و قبای
پدران را ندیده اند آخر	این که از او کان یاده دای
در پی کار روان جاه شما	ار غنم مان و جاهه ناپروای
این یکی که رفیق کرد نفر	وان دکر که رسیل نایک دای
چه شد اکنون که در نعمتشان	آسمان شد سپاه و ماشانی
بش و روزشان سپار گشت	زین نکوتر دو پو پستین پای
کیکن یکی شتره است خیره شکر	وان دکر کز ره است سر گرای
پس ازین بر سپهر کز نکش	پس ازین بازمانه پهلوسپای
تا دگر دش جهان نیاید	در نعیم جهان می آسپای
مجلس عشرت بهو میای	کر یه دشمنست بهایای

طبل بدخواه تو بزیر کلیم	درندامت بر بر ناله چوای
پست فرمات بر زمانه	سرچرایت بود می فرمای

۹۴

افتخار زمان و خسر من	کان اچسان امیر خرد لیدن
آنکه در دست او سخا مضم	آنکه در کلک او نترسین
آن بلند آخری که پیشش	خاک زو بند اختران بچین
کمه عملش بگردان چیت	کرده چرخش بکشتن چپین
در روایای دولت از رخس	حصنها ساخت روزگار چین
در موالید عالم از جودش	مایه کرد آفتاب عجمین
کرغان فلک فرو کرد	در باط کوکب اف چین
در زمان زمانه بازگشت	شش از زو یک پل چین
سرکجا پای افکن از حلم	رخت بردارد از طبیعت کین
سرکجا باره کشت از امن	قفل سیند کرد از زرفین
عدل او دست اگر دراز کند	دست یابد تذر و بر شامین
سپهش از مهر بر جوا پسند	نقش با مهر کل در پستین
ای ترا حکم بر زمین و زمان	وی ترا امر بر بشور و سین

زیبار تو دمر برده یار	بمین تو چرخ خورده بین
نوک کلک تو را ز دار قضا	نورطن تو رسنمای یقین
طوق و داغ ترا من از بند	چرخ از گردن و جهان سرین
کر ز رای تو قوسه یابد	آفتاب و کر شود پروین
وز رفت تو ز بیت پند	خاک سپر بر کشت بعین
آفتاب از پشت طبع تو برد	ساز صور نگارن فدورین
ذات تو عین عدل کشت چنان	که خرد شان نمی گشت بعین
نمواند که گوید آنک آن	نمواند که گوید آنک این
چو تو گردند حادث اگر	بشرایت شود چو شیر عین
بچند کی شود ضعیف قوی	لورم بک شود زار سین
یارب ان نقش بند مصری	کو بود با نامل تو تدرین
پست بیدار و پیر از او	فتنه را خواب و ملک را کین
پست عیان و در صریح عقل	بکجا دارد از علوم دین
نه شتاب و نه کند سرور	سیرش از رخ ملک دیوین
نیست خواص و برکت در دم	نوکش از بحر غیب در زمین
ای ترا طرف چرخ طرف تمام	وی ترا مهر چرخ مهر کین

داشت اندیشه کار داری مش	در مدح تو عشرهای مبین
و اندر ابیات او معانی بکر	چون خط و لفظ تو خوش شیرین
چون چنان در روزگار بس	که مرور اغمیت چنین
از چید در دلش کشید کمان	وز چهار تنش کشادگی کن
تا تن از حادثات گشت ضعیف	تا دل از نایبات گشت خرمین
و آن چنان سیر چون رخ	بدش ز جنبش فرزین
احسراین روزگار جانی را	که بجایه تو دار دین متکین
خود پیری یک روزی عیب	که چه می خواهد از من مسکین
تا چو زین بستر مخلص ده	آستان تو باشد بالین
تا زمین را طبیعت است آرام	تا زمان را که گشتن آسین
از زمانیت بخیر یاد عا	وز زمینیت بمر باد آسین

۹۰

دلم ای دوست تو داری دانی	جان بر نیر اگر بنواست
بدلی صحت تو نیست گران	چه حدیثی است بجان از دانی
که گویم این نیست بدان داری	کوئی این نیست بدین آسانی
که گویم بوسه مرا کوئی جان	آن بدو تا که این بپایانی
که گرم بوسه دیت جان	که گرم جان ببری هم جانی

۹۱

کاسم از عشوہ کری می جو	کاسم از طیرہ کری می جو
بالک یار مشو در بد من	ای جسر نیکی سی از زانی
که چو از حد ببری فاش کنم	فصل در دزنی در مانی
تا تر از پسر من باز کند	مجددین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی	و آنکه از قدر کند کویانی
آنکه لطفش سبب آبادی	و آنکه فخرش سبب ویرانی
آنکه در حبس سیاحت داد	فصل و جور و پستم زندانی
بند و نعت او مرا پنی	بسته طاعت او مرا جانی
ایرهای کرمش اذاری	موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی	سیرت طلعت او روضانی
رنجی منع بود در مانش	کرنجی رسم کند در بانی
ای سحرهای تو افروزی	وی اثرهای تو نوشه وانی
تویی انکس که اگر قصد کنی	خاک بر تارک چرخ آسانی
تویی انکس که اگر منع کنی	باد را از حرکت نبانی
نه از اسپب قضا کو خوری	نه با شکل فلک در مانی
بسر کوی کمالت نرسد	پای اندیشه ز سپر کردانی

اول فکر تی و آخر فعل	اینی از سر چو توان گفت
سر کج نام و قادر تو بر بند	خاک بر خاک نهند پیا
سر کج شرح صفای تو دیند	آب آبی شود از حیرت
در شکار از پی سیاه بازی	در عازایت اچان حوائی
آفتابی که رسد به نفع	بخشیدای و بآباد آیین
مایه از جود تو دارد نه طبع	نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد نه عقل	قوت ناطقه این
انقامت نه و باداشن	همه پس داند و تو هم دانی
نه که آرزو ده یک مکر و پی	نه که آلوده یک اچانی
پیش از دور بتکیں و جواز	کر چه در دایره دورانی
بر تر از نه فلک در رفت	کر چه در حیرت چار کانی
دامن امن تو دارد نه پنهان	صد هزاران صفت شیطان
کر م طبع تو دارد نه پید	صد هزاران ملک روحانی
حزم پس کیکن تو دولت را	بار و محکم ناجم آیین
عض پاک تو جهان ثالث	عزم حسرت تو قضای شای
ای نمود از حجابان مابقی	روز بازار جهان فانی

بند روزی دو کر از حد تو
برو این نهاد فرماست
حکما بود که مانع بودند
که بدین عذرند از سی معدو
تا که نفاشن فلک بخار د
همه عمر از اثر دور فلک
مدت عمر تو چون مدت دور

ماند محسوم ز بی سامایی
کان ز رفیت زنا و بائی
بیشتر طالعی ویزد آیین
دیگری دارم و آن کم دانی
روز روشن چو شب ظلمانی
باد چون روز شب نورانی
بی گمان از مدد نصایبی

ادب شرفی سلطان

اجتیار سپند رسانی
محمدین خواجه جهان که پیر است
کار دولت چنان بکشت
بخ بدعت چنان بکند که دیو
آنکه از رای کرد خورشیدی
و آنکه فیض رحمت عایش
نوبهار نطف عالم را
کشت زار بقای دشمن را

زبده خاندان عسمرانی
اگر شش خواجه جهان خوانی
جز بزلت اندرون پشانی
ملکی می کند نه شیطان
و آنکه از قدر کرد دیوانی
بر جهان رحمتی است یزدانی
دست او ابرهای نیسانی
قرا و راطی طوفانی

آنکه زندان مایوس اوداد	چون حوادث نزارندانی
رسم او کرده روی باطل حق	پسوی پوشیدگی و سر بانی
نکند آسمان بد شواری	انچه عشرتش کند باستانی
نامانی نهاد حکمش را	حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیت حادثه خوار	سم در کارهای دیوانی
از چنان کف عجب مدار که چو	از عیای رسید بجایانی
ای جهان از عمارت تو چنان	جعد را نیست پاد و برانی
عدل تو را غی مپلمانان	جاء تو حایه مپلمانی
بارگاه تو کرده خودوسی	پرده دار تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که گزیده	روز بگذشته باز کردانی
نایب را بجای هر کویک	بر سپهری بری و بنشانی
گرچه از کان ملک باقیه اند	غش تر کفهای سلطانی
این نه نیست با تو کو کم حیت	آصف و کپیوت سلیمانی
دانکه من بنده خواستم که گشتم	اندرین عقد کوسرگانی
بیکسی چند جب و در مرید	رمز کی شاعرانه پنهانی
از تو و پادشاه و از شریف	عقل در سم کشید پشانی

کنت شریف پادشاه و نگاه	تو بوصفش رپی و توانی
مان و مان تا ترا عباد می وار	از سپهر ابله و نادانی
در نیت حدیث مصحف و بند	کان ادب نیست نامی دانی
این همی کوی کانی ز کشته نشات	خاطر م در مصیبتن حیرانی
وی ر لطف خدا یگان و خدای	بچنین صد لطیفه از زانی
وی درین تنبیت بجای شاز	از در جان که بر توفانی
بنده از جان شازی آورد	سمه کوه سر و لیک حانی
او چو از جان ترا شنا گوید	جان فشان بود شنا خوانی
تا که در من برید روز بود	روی سرج امل با ز رانی
روز عسر تو باد و خندان	کز امل داد بخت پستانی
بلکه از به نهایتی چو ابد	می بخشد درود و خدانی

یکی از شعری مخ انور افغانی منسوب کرد این کلام است

ای پهلیمان لغان از دور حرم سپری	وز نفاق تو و قصد ماه و سهر شتری
کار آب نافع اندر مشرب من آشتی	شان خاک سپ کن اندر پیکر من صبری
آسمان در کشتی عزم کند دایم دو	وقت شادی باد بانی گاه اندر لیکری
کز خجدم وان بر عمریت گوید زهر	ور بکریم وان سمه روزیت کو خجری

بر پیر من سفری کردی کله وان در گذشت
 روز کار چون رغبتی نیاموزی ثابت
 به پیوستی از جهان دانی که چون آید مرا
 از پستهای فلک چند آنکه گویی گنج پست
 گویا تا آسمان را پس دور آن است
 که بگرداند بچپ و بخت کشور مرا
 بعد ما که نیکو کوب حوادث چیدال
 خیر سیرم کرد صاحب تمت اند چون طلوع
 قله لاسلام را بجوای پهلوانان کرد
 آسمان کر طفل بودی بخ کردی و آبش
 افتخار خاندان مصطفی در بخ و من
 آن نظام دولت و دین کا نظام او
 آنکه نابینایان را در زاد اگر حاضر بود
 در پناه سپیده جا به رعیت پرورش
 هم نبوت و نسب هم پادشاهی در حسب
 پسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته

بگذرد بر طیب نام نیز دور محسری
 چون زغن تا چند پای مادی پای نری
 همچنان که بار کین امید کردن کوثری
 و انقشتم زیر آ که با من هم بدین بندری
 داده اندی فتنه را بطلی بلار محوری
 یک تن از محسرم نکوید که کد امین کشوری
 بخت شورم جگری کرد پست و دورش خجری
 ماتمی گویند کافرنمت آید انوری
 حاش الله بانه از کویده جهود پیبری
 که دانند که معصوم چهار ناما در ی
 کرده هم پهلوانی اند ز خدش هم نوذری
 در دل اغصان کجند با صبار از سبری
 در جبین عالم از ایشان پند منتری
 بر عقاب آسمان فرمان ده بکجری
 کویلمان تا در گشتش کند انکشتی
 آنکه پست از پندش عباس ساز برتری

آنکه پیش نطق و کلاش آن دو حاکم
 آب و تش را اگر در مجلس حاضر کند
 کو حیدر الدین که خواهی که وقتی در لفظ
 در زمان او نیز یک گفت اگر قیمت گرفت
 خواجه ملت صلی الدین سر در صدر
 منعی مشرق امام مغرب آن گزشتش
 حکم دین بر ساحت از فتوی او فیه رست
 اجتناب تقوی او کرد آن کا کد کوف
 از رخس هر روز فال شتری کرد جهان
 ذوالفقار تاج الدین شریعت را بدست
 ببلستان دین کرد و جملهای او
 توبه کردند اگر در یافتند مجلسش
 من می دانم که آن جنس سخن را نام پست
 ساقیان لجه او چون شراب اندزد
 بازوی بر مان معسیر قوام الدین
 آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف

صد چو من پند چون کویا که پیشامری
 از میان مرد و کبریه دسکوشش داوری
 مطلقا هر چه آن حمید پست از صفاتش شری
 کو سرست اری منرا و پادشاه کوسری
 آنکه نبود دیو را بر پای او قادی
 عیش زید منبرش کوشش کد می نری
 دیده فربه کنی چون کلک او در لاغری
 اقباب اندر حجاب شد از بی چادری
 کیست آنکه نیت فال شتری رشتی
 آن معنی تو امان ذوالفقار حمیدری
 صبح را چون کل طبع گشت بر این دری
 هم به از نمانی و نیم سره از خیا کری
 نه نبوت می توانم گفتش نه ساحری
 موشش کویده کوشش امان سایغی کغنی
 آنکه جبرایش کند درگاه دعوی چاکری
 از و رقمانی ضمیرش کویورق کر بگری

نامدی اوراق طباق فلک سر تمام
 وارثان انبیا انیک چنین باشند کویست
 در شای او که عاجز شد کم معذور دار
 لاشه مای رسد اینجا که اسپاوشند
 با چنین بکان که که از قدرشان ععدی
 بخوایم بلخ زایمها تیارب زینها
 با بعد ابر من توان پس بیمار قضا
 خاتم حجت در انکشت سلیمان سخن
 باز دان احسن کلام من منقول شود
 عیش من من انفری لمی گرفت و بوز
 مرد چون منلی شد از چید کار افریت
 چون مرور او اضع حسد مایه کرد و کس
 آن می گویم که در طے زبان آورده ام
 که بخاطر بکدر ایند پستم اندر سر خویش
 جاودان پیرام از دانی که پیرای او
 آن توانایی و دانایی که در اطوار پ
 انکه تاثیر صبا صانع او را اند پ

که صغیر او کردی علم دین را و فتری
 علم و لغوی بی نهایت پست و اضع بربری
 تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
 کاروانی کی رسد مرکز بگردشگری
 فارغ اید چرخ اعظم از چرخ زوی
 خود توان گفتن که زنگار پست ز جعفری
 جنس این بدسیرتی بامثل این بدکوری
 انفری کردن برود که از دیو و پری
 فرق کن نقش الهی را نقش آری
 چربک او چنان شیرین چشک میخوری
 معدای بد مزاج اوراق افتد از پری
 کاو او در حسد من باشد از کون جری
 آن سجاکان نزد من بود باری بودی
 بایم چو پانکه کرد یوسف از همت بی
 پست در بازار دین صرف جازانی زی
 دام بد بختی نهاد و دانه نیک آخری
 کلش ان خسترا ن کربند نیلوی

انکه خار از دانه دندان عقربش را
 انکه تا او در از حال شب زینش ندا
 باز شد چون قدرش کیوشی شب زانو
 بر صغش را زینلو فرجو که درون عود
 انکه اندر کارگاه کن بکان ابداع او
 و ادیک عالم بستی روی از روشش را
 انکه خوشش بر تن مای و بر فرق خروش
 انکه که آلائی او را کج بودی در عود
 انکه بر لوح زبانه آخر اول نام او پست
 انکه از ملک حسد اسی دیده باشی پیش
 انکه فرشتش داد انجم را شیاطین افکنی
 انکه در احشای زینوری کمال رفتش
 انکه در امعای گرمی از لعاب برگ تو
 انکه از تجویف مالی پاتی احیان
 انکه چون برافونیش سرفرازی کرد عقل
 انکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش

شکلی داد پست بر اقطاع کلک کطری
 روز بر کوشش شفق نهاد زلف عنبری
 در حسد ابروی گردون دید مای عبری
 آفتاب دات ان کرد انشی این مجبری
 بی لب پس مایه از مایه های عسری
 خوشترین رنگی منور به ترین گلگری
 پیر من را جوشنی داد و کله را مغفزی
 پیستی جدر اصم را بغن گنگی و گری
 ان سسی کوید آله این ایزدوان منکبری
 کر روی بر بام این سقیف بدین بنیادی
 انکه لطفش داد آتش را پند ز پوری
 زوشش نیشش داد از راه صیبری
 کار او باشد نهادن کارگاه شتری
 جام که مصری نهد بر پشته که عسکری
 کنت می را کو شالش ده بدست مسکری
 وقف کرد بایس را بر آستان پیری

آنکه آدم را عیسی آدم را پافکنده بود
 آنکه قوم نوح را از تنه دباو لاند
 آنکه چون خلوت برای خلوتش خالی کند
 آنکه دشتی جادویی را در عیسی کم کند
 آنکه نیل مادی بر چه پیره می کشید
 آنکه از هسری که بودی صطفی را بر
 آنکه از ایمانی انگشتش دو کیسوند
 آنکه بر دعویش چون برهان فاطمه خواند
 آنکه گر بر ایت فکرت جاودان جولان
 آنکه هم در عقل منوعیت و هم در شرح که
 اندرین سوخت اگر تاویل کردم کافور
 خود پاناکرا نشستم را پست کوم کی سخن
 چون مراد بلخ هم از اصطلاح اهل بلخ
 بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چمن
 دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمد
 با چنین نهان چنانها آید از خاطر مرا
 که نه هم شمع اجبانه او شش کردی مایه
 در دودم کرد از زمین آسب قشاسری
 شعله ریانی کند اینجا نه آنکه احکری
 یک شبان از ملک ادنی تمست پیکری
 حفظ ادنی آنکه باطل شد جلال دهرتی
 مگر در پست از پس عهدش در سغری
 از چه از یک آینه بر سقیف خرج چهری
 در زبان سوپار آورد دجست کتری
 از خشتین پیمان خضرش در کندری
 که بنام او بغرم قصه سو کند خوری
 کافری باشد که در چون من کسی از طن بری
 تا ورق چون را پست بیان کن که بهایتری
 دق مصری جادوی کرد پست در دهری
 جند الملکی که باشد افسرش بی افسری
 کشته ام روز اندر چون آفتاب خوری
 ای عجب از آب خشکی آید از آتش تری

این همه بگذر آخر عالم در پیش خویش
 پس چگونه بگویم خطه را که درش
 تا تو فرصت جوی کردی و ز کین کا حید
 هیچ عاقل این کند حسرت آنکه بگویند
 دشمنان را مایه دادن نزد من ادنی که پست
 پیشتم احوال شو تا خصم سرگردان شود
 این دقایق من جهان وزرم که از بی نصی
 از عتاب و پویشش که نکوید به بود
 چند رخ می گرفت بولم تازه شامی می
 رو که از با جوج بهمان رخنه سرگز کی فید
 یک حکایت بشنوی از عمر بان شهر خویش
 دی یکی در نقص می گفت او غیب بهر ما
 او غیب اندر جهان باشد که از تبت و را
 خاک بای اهل بلخ که مقام شهرشان
 کادمی را عقل سپت از کمالات اکرش
 که در آید دیو بهند از برون پیکری
 غصه و پیاله را با من بصر آوردی
 اصل نیکو اعتقاد بی رسنم بگو محضری
 جمع کردن موش دشتی یا پلنگ بری
 پس که پرکاری کند او چون بگو کردی
 پیکته گیر داین وان که بوفراستری
 که چه در دیار تواند کرد در خط کازری
 سر کجایند اری ای میکن که بچی می بری
 خاصه در سیدی که تا بدش کند پیکری
 تا درین اندیشه باری راه باطل نسیری
 بلخ گفت این هم کمال او پست چند از مکرری
 آسمان سر ساعیستی کوید جهانی دیگرری
 پست بر اوزان خویشم هم سری هم سری

جند آثار بلخ این است که فرمانده بلخ
 رایت طغرلست یکنی بود و رانی ماصری

ای حسد مند اگر کوشش سوی من داری
 در جهان داری و من را ندی خلق ترا
 پس بصد و سیزده پیغمبر مرسل بود
 نام سلطان بجل چون عد و انصاف
 فرادوس که به پسند دید انصاف
 که ترا شست و یکیت درین دانی چه
 شو اولوالامر بخوان بسعد دان شباس
 تا بود راست حسابش چو حساب بحر
 که کسی گوید ماصد همه سپهر ما میم
 را که منکم ز ثبات شد از روی لغت
 پس یقین شد که پس از باری و پیغمبر حق
 ای سه قرن ازند عدل تو و حیرت تو
 ای بحق سایه انکس که ترا حفظ او

قصه بر تو بخواهم که عجب مانی از آن
 بر پسران را می سلطان بنام ربان
 که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان
 پس هند قاعد بنظمم جان چون ایشان
 پادشاهیت بحی بر همه معور جهان
 شست و شک ترا حل بکند خزان
 بحساب حمل و مبلغ آن نیک بدان
 چونکه وادی که نه مقروضت کنی نقصان
 گویش نی فی سکیم جواب اولوالامر بخوان
 باز از روی حساب از تو بدانی سلطان
 ز سپید بر عفاف خوار و فرمان
 بوده سپکان زمین پسر از دوزان
 تا بود سایه و خورشید در آن حفظ مان

ای ترا کشته منم خشم دیو دپری
 را که در نیت ملک تو که باقی با د
 تو بی آن سایه یزدان که شب چرخ کرد
 نامه فتح تو سیاره با فاق برد
 چهره واقعه ملک چنان می فکمی
 که بدین سیده ماموس فریدون بک
 تو که صد سده بکشد رکنی از کرد سپاه
 ای موازین بنظمم رای ترا نقش قدر
 رای اعلای ترا کشف شود حالت بلخ
 در ر و ابایش همه طایفه منقطع اند
 تو سلیمانی و این طایفه موران صنف
 ظاهر و باطن ایشان همه پای طحیبت

کوشش تا آب سلیمان پسر نبری
 پست امروز همان رتبت پنابری
 این که در سایه او روز پشم شد پری
 که تبارت بر فتح تو نشاند بشری
 ملکا چاره انصاف چنان می پری
 که بدان برده آوازه کسری مدری
 خوشین را پندار صد چو بکند شری
 چه عجب نماند پسر از قضا و قدری
 که بر حمت پوی آباد و خرابش مگری
 همه از خانه برون و همه از دانه بری
 بوده خواهان تو عسری بدعا بخری
 چه شود که پسر و پای ملخی در کدزی

احمد مرسل خاک که چون حیرت کردید
 باز چون باز آمد از اقبال میون کش
 بلخ را پسر و شاه احمد همان بخت نمود

مدتی آن خطم بود انکشت نو میدی
 تازه شد چون در چرخ کاهان کل از باد
 تا روز بارید از منم پسر برک اندر خان

بار چون در ظل عالی رتیش آرام یافت
زنده شد بار دیگر چون ارض شایان
سکر زباز که شد آباد و خرم و مجسم
بقه اسلام ازین و کعبه اسلام زان

خدا یگانا زد یک شد که صبح طغفر
تویی که بعد پیلان فوج داد وادی
بر زمین ترا بحد خانه تقدیر
شد و چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو
بدان خدای که خورشید و آسمان را داد
که در مفارقت بارگاه چون فلکست

ای جهان را عدل تو را راسته
حلقه شیرینک زلف چرب
در دو نیم نشاند از باران تیر
چرخ و نقش کن خنجر وی
بگنجا خوانان دست زان شدند
ای بقدر و رای چرخ و آفتاب

بانع ملک از خجرت پراسته
روزگار چپار فستج اراسته
مرکبا کرد حنلا فی خاسته
نام را جسر نام تو ناخواسته
کر پی خواننده دار می خواسته
باد ماه دولت ناگذاشته

کلبه کاندرو بر دوش
راحتی دارم اندر و که میتم
ان سپهرم در و که گوی سپهر
وان جهانم در و که موج محیط
مرچه در مجلس ملوک بود
رحل اجنه اوان جنگش
شیشه جرمین که بادا پر
قلم کوتاه صبر ز خوشش
خفته صوفیانه از رزق
مرچه پروان بود ازین کم و بیش
کنده سپهر جهان جنب نکند
زین قدم راه رجیم بسپست
این طریق از نمایش خطا
خدمت بادش که باقی باد
کر چه پیغام روح پرور او

جای آرام و خور و خواب نیست
چرخ درین رشک و نبات نیست
دره نور آفتاب نیست
واله لعل سراب نیست
مه در کلبه خراب نیست
که دخوان من و کجاست نیست
پیش من شیشه سراب نیست
زخمه و نم ز باب نیست
بر سر از اطلیس آفتاب نیست
حاش لبیا معین عذاب نیست
مستی را که در جباب نیست
انکه او مرجع و باب نیست
چه کنم این خطا صواب نیست
نه باز وی خاک و آب نیست
مه شکیب اضطراب نیست

نیست من بنده را زبان جواب	جاء و جای من جوابت
پس گاهی بنده و جواب رفتم	که بفرایدم را مالی و جای
بدست خوابه درده بدریم	کران سر بدر بود اورا ملا
درآمد مرعشکی و آنکه بمقتدا	ر بود از شرق و بدری ملا
ای خداوندی که هرگز طاعت نبرد	رور کارش خط خدایان تا بدر کشد
که سوختم تو بر موج دریا بگذرد	جاودان از قدر دریا با خاکستر کشد
و نسیم لطف تو بر تش دوزخ	دلو چرخ از دوزخ آب ز فرم و کشد
رونی عالم تصرفهای کلکت میداد	ورنه تا سر حوادث خط عالم در کشد
بر میر کلک تو ترتیب عالم واجب است	تا باستحاش اندر سلک نفع و ضرر کشد
نیر کردون کیت باری در همه روی زمین	کو بدیوان قدر کج رفت بر دفتر کشد
کز بهر تیر شه کلین کین پیکان رواست	بید باری کیت کا ندر باغ شه خمر کشد
صاحب کار بنده را شریف خاصیت	تا بدان دامن رحیب آسمان تر کشد
کیت آخر کو خواهد کرنی شریف تو	ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر کشد
آسمان را که نوید جا به پیکان ده	درمان در اعنه پروزه از پیر کشد

ما عو پس بوستان را دشت انصاف	از ره شاطلی در طه و زیور کشد
رونی بستان عزت تا این شعر است	کبار آذاری می در بوستان لیکر کشد
ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو	آب چوان از وجود خویش نزار می کشد
پای بایست را اگر بر خیل ایام افکنند	فته تواند که در طشش پیکاری کشد
روی سر خاکی که از موزه ات جامی کرد	تا ابد بر کوش و ز فرم کله داری کشد
موزه خاص ترا دستار کردم از سر	موزه خاص ترا نیکه دستپاری کشد
نام سمیون برابر سیاق او بنوشتند	سیاق عرش از سنگان دولت می کشد
موزه کز افسری بشت در پایش کم	حاشش بنده مر که این سبک کاری کشد
آسمان از بهر تاج خیر و سیارگان	روز داشت تا می از من خریداری کشد
سر که این یک دست موزه اش در نفاذ	بر همه عالم ز بر دپستی و جباری کشد
شاد و دولت یار بادی تا بسی آفتاب	در مانعش باقی را جباری کشد
ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو	چون قضای آسمان شد نافه امن کل کشد
پیش قدرت پشت کردون از تو وضع خم	پیش رایت روی خورشید از خال کوهی کشد
پسر دازاد ابر قول بندگی باید ز تو	پای تا پیرم در آن کمر بند دچو نی کشد

نقش بند کل رتایر صبا لطف تو
شاد زنی کامروز در افطار عالم سر سپر
دوستان و دشمنان در دو مجلس می
دشمنان تا بر ور خستند از عیش

بویستار نقش نیان بند اند ماه
ای پیش پیر سرمان تو صدر کرده طی
سرد و سنگ اند از سنگ اند از چه وان یکی
دوستان تا بر ور عید سنگ اند از

ای خداوندی که از روی نفاخنده وار
آفتاب زای و ابر دیت کو میر بار تو
لمعه رخسار ماه و عکس انگشت
بنده را ساگرد خوار زبست شیطان سبکی
معه دارد که سیری را در امید نیست
از نینب او مسکن رخت زخکی کشند
یکدم از خالی شود جلوهش که ز سرش یاد دار
از شره کو بی سیه جلوه ای صابونی خورد
حاش نه که بماند یکدیگر عمر و
کز نینب معده او سریشی تا با مداد
صاحب یارب جزانیت خیر باد آخر کن

نعل است احزان در کوشش کردون
آزرا از بی نیازی جاودان فارون
کمر بار چون عقیق از حاصبت گلگون
کامچان میکل نه در دربان در نامون
در علاج جوع بکلی کوه اگر معجون کشند
کر شیاطین صورت امعاش بر چون کشند
راست چون دیوی بود کش اگره کون
کر خیر مان او از اهرک و صابون کشند
آه دو او یلا که تا این مشت میکل چون کشند
اهل شهر و روستا بران سبی افنون کشند
کانه رین بوسم نمی خیرات کونا کون کشند

یا علای چند را از بهر حسیت بر کار
یا بکش این کافرن رو سپی را اسکار
یا بکوزان پیش کر عالم بر ارد قوط کل
یا بفرما اهل دیوانه که تا من بنده را

تا بشیخون آوردند و دفع این ملعون
پادشاهان از بی یک مصلحت صید خون کشند
تا بسبیلی از حدود عالمش سرون کشند
ز آنچه مجری دارم اجر یک نفر افزون کشند

ای خداوندی که کمر بنده در سرمان
کشته قدرت را بر کردون کردان
حاکم طو پس از فعل کنان تو باشد پر مال
کاشکی در ابتدا ای افونشش کرد کار

آسمان بلق است و روزگار ابونیس
کرده رایت را لب خورشید چنان بویس
آسمان بر سایه ای گوید که افون ای فوس
بنده را فرموده بودتی ماک بودی خاک طوس

ای شاه زنده که باشد
در کیسه سر انوری نیست
آن نیر بند و مهر او نیست
کرم که یک دوران بزد
نی دپت تصرفش بر بند
آنچه چه زند چو دپت نبود

در کیسه صبح و شام موجود
الافنی سه چار معدود
تا خنجر کند چو نقد معهود
تا رای ملک رسد مقصود
وین عاقبتی بود نه محمود
در دامن جبت و جوی معبود

دانی چه چو حال بنده انیت	ای عنصر عدل و رحمت وجود
بش خوش بادیش کن بجلی	نه شاعر شعر نیست نفوذ
ای تا با بد بش تمینیت	آبستن روزهای میجو د

آنکه بر سلطان کردون نور را بش غایت	بادشاه آل پس مجدین بوطالت است
آسمان ممت خداوندی که همچون آسمان	ممنش بر طول و عرض آفرینش غایت است
آنکه او تادیر پیرای آفرینش است	سکد پستی از پیرای آفرینش غایت است
بحر در موج شبنم زوری دلش را زبرد	ابر در باران نوروزی کفش را غایت است
آرمجان چو گلکش در میر اندوخت	از گویی دیو و کلک او شهاب غایت است
دی می گفتم که از دیوان رای صاحب	افاق و ماه را سرور نورانی است
آسمان کما چه می گویند که بیدار	پر تو نور نبوت را که رایش صاحب است

چار شهرت خراپ از ابر چار طرف	که و طشت ن مضاف کم صد دینیت
که چه معسور و خرابش همه مردم دارد	نه چنانست که آتش ز دیو و دینیت
بلخ زانیت اگر چند با و باش کند	بر هر چمن پیری نیست که صد بخردیت
مصر جامع را چاره نبود از بند و یک	معدن در و کبر لی پیر و بندیت

مرو شریست بر تیب و همه چیز درو	جد و نر ش میاوی و سری هم بد
جدا شریش بود که بروی زمین	که شریست ساینست و کرد خودیت

خداوند اونی که بند	یار و مسج زحمت تا تواند
ولیکن چون پسندی حاجت	بکیتی مرجی دیگر نداند
نیاید شش از خویش خست	که از پس خرباشا چسبند
نه آن دامن کشیدست از بخت	که کردون کردنت بر نشاند
کم از بیتی بود با الله و الله	که کرامت و زبر افلاک خواند
بجده الله با قبال خداوند	که بختش سرچ باید می چسباند
فذلک چون تو کردی عزمش	قرار کار تا چوین مناند
اگر چه رایت معهود بنده	اجل مستمدره رسباند
توانی که جفا و جور کردون	بیک صولت دلت تا بشاند
بمان در نعمت و شادی همه	که آن نعمت بدین نعمت نماند

ای جهان را موسیسم از ادکی ایام تو	بنده کرده یک جهان از ادانعام تو
سر چشم فلک کردی و آن از راه تو	حلقه گوش ملک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر اسما را پی کند کرد و او تو جهان کاملی اندر جهان مختصر خیش فیض کرم آرام طوفان یاز طل بدخواه تو در زیر کلمه است ای دران اندازه نرم جانفراست کاند وام بودت کوسری بر آسمان نراسمان آسمان از و ام تو سر کز برون یاید بما که صبح و شام باشد در فغانی روز جشت از روی کرم بر انوری باد و باد کشت خچن در جهان بسیار ناسند	کام بردارد نه بروی مراد و کام تو مفت اقلیت که باقی با و منف اندام تو تا اند مقصود شد خیش و آرام تو ما فلک ز روی نیازی را علم بر بام تو افقاب و ماه نوزید شراب و جام تو آن رسانید و شد از وجه ذکر و ام تو دار و است طهارت و در از و بی و جام تو در فغانی یکدگر باد صبح و شام تو کام او اعتقاد پاک حسد و کام تو بالغ او طفل است و خچن او خام تو
---	--

ای حکم ترا فغانی ز دیان تو غده یکی و مالک بز خاک نهاده آب و ش در جنب کن سیاه کاسه است ان شب که دران جنات میمون	داده چو قدر کش و نامه لوچیت و کجایت تو خانه پیش سخط تو بار نامه حاشا فلک بکو و خانه با عیش چنان مع العرا
--	--

در حجر کاک نصیر بباغ بر دست چم کانه بود او را بطلب بکو چو کردی در آتش صبر خید با ششم این قصه چنن بر آب نویس	بودیم چه خاصه و چه عام در کسوت جبه و عمام ما را بد و وعده شاد کانه پاکن جویمند و نفع هم سپر که بد و هم آب کانه
---	--

ای زمان نسیم زندگانی وی جهان شادمان بصحت تو امروزی تو بر زمین و زمان بر در و بام حضرت عالیت روز و شب خدمت فضا و قدر با فلک مرکب و امت را حضرت اسپندری بدین داد تو توانا و ناتوان را تا بایان نشد زمانه پر پست فرمانت بر زمانه روان	زندگانت جاودانی باد مهر عمرت بشادمانی باد چون قضا های آسمانی باد که بهشت نباشی ثانی باد برده داری و پاسبانی باد مهر کاسبی و معنائی باد تسرت آب زندگانی باد با مراجع تو ناتوانی باد جان و بخت ترا جوانی باد دائمش محبین روانی باد
---	---

ملک و اقبال و دولت و شرف

این جهان را در آن جهانی باد

چهره و تخت جم نشین تو باد
خواججه اختران علام نشین تو باد
خاتم و خیر قضا و قدر تو باد
آسمان و محبزه و خورشید تو باد
چون قضا و کف حادثات تو باد
چون قدر نقش کانیات تو باد
در بر این رویت ایزد تو باد
در وقایع کره کاشی امور تو باد
روشن ملک و استقامت تو باد
بر خاک سپهر پیوسته تو باد
آفتاب آنکه خازن کائنات تو باد
با کسی ز این سخن گوید تو باد
مدون نه نهایت تو باد
همه و شتی خدای عزوجل تو باد

مشرقی در قران و تفسیر تو باد
عصای آسمان زمین تو باد
در پیار تو و زمین تو باد
تخت و معن تو و یکین تو باد
ناظرش خرم دورین تو باد
و فرشت صفت یقین تو باد
برترین حجتی حسین تو باد
رای رایست کش رزن تو باد
دایم از قوت متین تو باد
نوبته دار زین تو باد
نایب خازن و امین تو باد
پنجن خلق آفرین تو باد
از شهر تو و پیشین تو باد
حافظ و ناصر و معین تو باد

زان بس که قضا شکل و کردار جهان را
در بلج و پیروی و جوانی بهم افتاد
چون بخت جوان و خرد پیر شادند
پوسته شاکست ملک سمت این را
این مزرعه تخم سخا کرد زمین را
آن دیده جهان از گرم سرد و که گزید
ز تو اگر صورت این حال نهان است
بوطالب نغمه چو شهاب ز کی از جود
چون دست حوادث در آن پیروز است
آن بود که بحر کرمی باز بر بخت
تا بر دهن جفا جهان مایه کجاست
وزیر که بن باز سپیدی ازین قوم
القصد از آن طایفه که زوی مروت
زیر فلک پیر پسران و جوانان
نخست جوان اهل جهان بختیت

وز خاک برون بر و قدر امن و امان را
ایستاد و لغت بهم افتاد جهان را
بر منفعت خلق و در دست و زبان را
همواره دعا کرد ملک دولت آن را
وان دفت آیات شاکر در زمان را
در حصه نیاید نه یقین را نه کمان را
بر رای تو پیدا کنم این رازها را
یکچند کم آورد چه در پای و چکان را
در دست جهان باز با مساک میان را
از لطف کف ابرو چه در باری روان را
وز بجز بدست که مار حد ثا را
ما کنم عدم رفته دو صد فایده جان را
آسان گذرانید جهان گذران را
او ماند و تو و این که ماند آن گذران را
یارب تو که دار مرین بخت جوان را

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه او است	دور سپهر بنده درگاه جاده او است
مود و دشته موید دین بپلوان شرق	کام و در شرق و غرب جهان در پناه او است
کردون عیار پایه تخت بلند او	خورشید عکس کوهر بر پیکانه او است
بیر تپارگان فلک نیست در رخ	بر کوشای کنکره بارگاه او است
چشم پیافران طغر نیست بر قدر	بر سبت ظل رایت و کرد سپاه او است
هم بر خنک چرخ کین بار کیر او است	هم در پیکانه بحر کین در پیکانه او است
ای بس نهای تخت که پرواز می کند	در سایه که در عقب بیکجواه او است
بر آستان چرخ نیست قدم بند	کردی که مایه و مددش خاک راه او است
انصاف اگر کواده دواست لاجرم	انصاف او بدولت و ایم کواده او است
منصور باد رایت نصرت فرای او	کین عافیت نصرت شورش گاه او است
رورش خنچن که پست همیشه پیکاه باد	کین ایمنی تخت روز پیکاه او است

مجاها جبرای دشمن تو	که پیش در جهان ندارد دوست
کنه ام در سه چار پیل طیف	زان چنانها که خاطر م را جو
طغر می کرد بر جهان کین	در جهان کینستی که باوه دوست

آسمان در غمش چو پدید	کنست اسراف پیش از نیکوست
رنگ او بازماند در گرفت	رونق رنگ بر قیاس رنگوست
رود کارشش کلی گشت بود	پنجو بر باقی کین شد پو است
پنجو ریوان کشته پرورده	وقت از پنج بر کشیدن او است

ز سی نما تو در سپهر کارهای مالک	کز قه نیست اسراف حکمای است
مثال رفت قدر تو پیش رفت کردون	حدیث بایه پست پیش پستی بایست
چو وقف نامه دولت قضا با تم بونو	چهار عنصر و نه چرخ بر زنده کوایست
نویی که مسرع امرت نیافت تو نیست	نویی که عرضه جانت ندینک بایست
زرنگ رای نیز تو سج روز نش	که صبح جاده نذر در آسمان ز پیکایست
اکبر رخ نزاری که مسج رخ بناد	زجب واقع بنویش خدیت کجایست
بیادقت بمانا حدیث بخشش اسپ	که کمر باش چو پند کند غمت کجایست
برون می شود از گوشم آن حدیث دانی	حدیث اسپ نیاید بر وزن گوش پایست
و که به بود انرا بهاید پید نباشد	پایه کی و فراغت به از عینده و شایست
بعون پست پانم که از عنایت کردون	چنانست باد که هر که به سج کس نه پایست
ترا صورت حالی که پست قصه عصفه	روا بود که بگویم ز نا خوشی و بایست

بدان خدای که اندر زمانه روز و شب دارد	اگر چه روز نمناشی بود بسیار
مرا حادثه خالیست آنچنان که نخواهم	توانی از بغایت چنان کنی که نخواهی
ببذل کوشش که از مال و جاه تمام طایی	اثر نماید بحسنه بلای مالی و حاجی
بنات باد که مهر آستان کیه کون	بخا صیت نماید ز سوره مهر کجاست

شال عالی دستور چون بنده رسید	قیام کرد و بوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عزوجل را چو کرد سجده شکر	زبان بند کرد خداوند و ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زنی پاک از وفار نو	چه گفت گفت زنی تیار از ناز تو باد
تویی که عاشق غمناختی جهان	مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فریاد
تویی که بر در امروزی و فردا را	اگر بخوای حاضر کنی ز روی نهاد
مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او	نه من سپهر کنده آن زمانه را بنیاد
عماد دولت و دین امک حصن دولت	پس از وفور خدایی ازوشند آباد
که ام دولت باشد چونند کی رستی	که بند کش کنده پیر و سو پس از اباد
چو پیر و سو پس از ابد بنده شامند	نزار بنده چون بنده بنده شامند
بسمع و طاعت و پشت قوی و عزم در	تنی بخدمت راغب دلی ز دولت شاد
بروز یاردم از رجب روانه شدم	که گنج ز تو زینت روح از مرداد

اگر زمانه با تمام عمرم باشد رام	و که پستاره با عطای عمر باشد
بکلی با دروم را نکه باد و حرکت	نیاید و در بیابان و آب چون یاید
جو زیر ان کشم آن مگر کی که رانی	که ریاضت او باد را بود پستاد
عنان بصولت چون چنان فرو گیرم	که از رکاب کرامت بر او در فرماید
چو بگذرم بدر چرخ روی فرودایم	که هم مری دینست و هم مراقب داد
بامریار سلیمان بغرم شبیه کلیم	بفرستین فریدون ملک مثل قباد
بعون دولتش از بخت داد و ستانم	که داد بخت من از چرخ دولت او داد
بناش با دانه چندان که در شمار اید	که رونق ندهد به هر چه در شمار افاد

انوری شعر و حسرت وانی چست	این کی طفل و آن دگر دایه
پایه حسرت که به و طغند	تا مگردی بگرد این پایه
تا جاداری خرد پس دار علم	چه کنی سپهر یگان خایه
کردن و کوشش نفس مردم را	همت ابد بهینه پیرایه
عمر تو کو هر گز انما به است	تو کی شاعر گران سایه
پیش بر باد شعر ترا زنده	ای گران پایه این گرانمایه

کر چه در پستم در مدح و غل بکار کی بلکه بر سر علم گرفتار من داند کسی منطق و موسیقی و بیات مدانم که وز الهی آنچه نقد نقیض کند عقل صحیح و طبیعی رستم چند از چند بی ثبوت نیست نیستم بیکانه از اعمال و احکام نجوم با بزرگان پیفیدم با فرودستان غصها دارم ز نقصان در همه نوعی و این همه بگذار با شعر محب دادم هر یکی آتش از ایشان بی گمانی بنشیند خود سر در عهد با عیبت در این سخن خاطر دم پست دیوان دهران دارد کز یک خاطب یکی را روز بروز قول این که می گویم گشای نیست شرح حال در چنین قطره دلت با چنین ازادگان قدر من صاحب توام الدین حسن داند	طن بر کر نطس الناط و معانی قاصر م خواه جودی گیر از خواه کلی قادر م راستی باید بگویم با نصیبی وافر م که تو نقد نقیض کنی بد شرح و بطن م کشف دانه کرد اگر چاید باشد ناظم کریمی باور نداری رنج شوم جانم عالم تحصیل را هم وارد دم صادر م زین یکی آوخ که نزدیک تو مد ساعرم چون نیایی پستم آخر که نه بچون صابر م این منم که مفلسی چون روز روشن م بس بود بران که من شاعر نیم بل ساجرم زمره شان پرورده در آغوش طبع امر م بر تر از اچنت کاپین فیت کافرم سگر یزدانرا که اندر سر چه پستم شاکرم وای من کرمان خورندی دختران خاطر م صدر او را یاد کار ناصر الدین طاهر م
---	---

۱۲۰

در جاده تو ای قیامت باز خدمت او فیض شد چو آشتی داد و بیک را با باز ایمنی داده از راز رسی باز فتنه در جواب کرد پای باز هر که حیران زد سر کرد باز در شب تا ابد بکشند باز آپسان را در و مجال مجاز حد ما را بر و امید جوار خدمت باد و ز سرگ انداز	ای جهان را بحضرت تو نیاز در گشت قبله که بر که و کره ابروی سپاسیت تو نظر رحمت رعایت تو در زوایای پیای عدلت که جهان را بود در حشر تو ور فلک را بود ز رانی تو آن حقیقت کمال تست که نیست وان سعادت وجودت که نیست ای ز جاست شب پستم در
میان فلک را قدم بفرست نزار معجزه رنگ رنگ بنمودیت بلا جود بیابانم چرخ بندودیت ز سر چه نیست نقصان بود بر است	بدان خدای که در جنت و جوی و تب بدست احمد کی بکاوان ویش ز ما و دان قضا آب حکم بجا دیت کمال لم یزل و ذات لایزال او

در از دپستی ادراک ویرگامی و سم	طباب نبوی خضرش ز پمودست
معدیت که آسیب دامن نقصان	بساط بار که بکربایش نشودست
جناب قدرت او را بقدر شوق و نطق	زبان سوپسن و طوطی خمیه نشودست
کینه سلطنتش در مصاف کون و فساد	پسنان لاله بخون و دشمن پاودست
پساره روی سپهر کبود کپوت را	رخش زرنگ که در تاخت نشودست
پس از خراجه حسن و جمال خورشیدش	کفاف حسن و رکات جمال فرمودست
بیاض روز ببالونه موای شفق	مزار پالان بر خاک تیره پاودست
کمی بحسرح بخار از بخار کم کردست	کمی بدخل دخان برایش بفرمودست
که صورتی که ز من بند آشنایی کرد	نه آنکه از لب من سرکش نشودست
نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر	نه در عقیدت من سرگزاین گمان بودست

از خواص سچای مجدالدین	که همه دین و دانش و دادست
آنکه کردون در انشطار امور	تا که شاکر او پست است
آنکه تابنده می خرد خودش	در جهان سر و سوپسن ازادست
آنکه تا اشتهال انصافش	ایمنی را یکسره بخادست
معجزی من که غوار شکالش	به بنای تو رسم افادست

کو بی لا اله الا الله	از خواص سچای سبزی زادست
اندین روز با مکرگرش	حاجتم را کسی زبان دادست
که ندانی جنس برمی داری	که ز بخت چه کار بجاودست
غایت مهر خواجه بردادون	مهر زار سپه تو نهادست
ظلم چون نکرده آن بخیل	که در اخلاق آدمی زادست
رغبت متشش که رتبت او	از روزای خراب و آبادست
خواجه را که خازن او او است	معطی کافاب از روزادست
کیست اکنس عطار و فلکی	که بدو جان آسمان شادست
دوش وقت سحر بدانی	که مرا آنچه گفت ام یادست
تا یوسان ز بخت و طالع	تقاضای آن و پستادست
آفرین باد بر چنین معطی	کاوشش بر دوا و بادست

ای فلک با کمال تو ناقص	وی جهان بی نوال تو درویش
کم کند راه مصلحت یقین بر	کز نه بدبیر تو بود در پیش
چو معنی که در بیان باشد	در جهانی و از جهانی بیش
دوش دور از تو ای مدبر عقل	نه بدبیر عقل دور اندیش

پشت از کوزه کوزه بی نپسته	که کنون باد نپس کافیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز	می کند جانم از خجالتش
مسج دانی که روی غدری	تا بخوانم ز با کار روی خویش

ای بزرگ که از شمال قدر	ملک رازنی و دین رازین
نور دای تو فانی الا صباح	کف دکلک تو جمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین	شده در دمت پناهی تو دین
ز اسپان تا بپایه شرف	از زمین تا بآسمان مایین
سقطه بوسوا دمسکون	ای ز پیکانش چون سوادین
بهران کربت و بلا آورد	که نیاد و در کربلا بحسین
بنودشین اگر بود عاجز	ای ز دنیا نه بخزیده نه شین
قطره از کشیدن کشتی	دزه از محمل کوهین
ای سیامت بخت بختشان	چون باب حیات ذوالقرنین
زار روی علالت از دل باک	در حین آمده عظام حسین
گفت بودم بخدمت برسم	خادم گفت ای من این
نزد سپهر بت از آن جو	که عیادت کند غایت البین

کمال دین محمد سدا که برای	جمال حضرت و صد و زور نیست
نفاذ حکم قضا قدرت قدر و سعت	بجل و عقد ممالک منوب دورا نیست
مدار جنبش قدرش و رای خورشید	در سپهری کاش فراز کیوان نیست
برای روشن و پاک اقیان کردو	بقدر و جاه و شرف آسمان گردا نیست
سپهر بر شده تاری رای روشنش دید	زیر کشیدن خورشید و به پیمان نیست
زمانه در دل کتم عدم صمیر می داشت	که در وجود بجای کمال او نیست
وزارت از سخن او چو جان با جسم است	نیابت از قلم او چو چشم با جا نیست
پیش این طبعش اسکار بود	مران لطیف که از روزگار پنهان نیست
ز اتصال کو اکب و ز امتزاج طبع	مران اثر که به پنی مندر چندان نیست
سکنت نیست اگر بازگشت من سوی او	خلعتش که مران نام و جاه و زمان نیست
که او پیر همه کارهای اقبال است	که او مدار همه کارهای دیوان نیست
بخر حایتس از حادثات امان نمید	که این چو کشتی نوحیت و آن چو طوفان نیست
بکار خادمش اندیشه می باید	که از که شسته کی اندیشه ناک و چهران نیست
به بنده و عده الوان چه بایدش بستن	که از زمانه برون بندهای الوان نیست
زیر ضربت خایک و محنت شین	صبر نیست ولی صبر کار پسند نیست

بطول قطعه کرانے کمزدم از پی ان	که این متاع درین عرصه کاه از نیست
همیشه تا که فرو د سپهر از کاند	همیشه تا که درای کمال نقص نیست
مباد هیچ بدی از سپهر و ارکانش	که از کمال بزرگی سپهر و ارکانش نیست
ز طوق طوعش خالی مباد کردن بر	که بس کایه و شمرانه و سخن دان نیست

ای خدایت پادشاهی خلق	از ازل تا ابد پسندیده
ابد از گشت زار مدت تو	خوشه عمر جاودان حیده
آب روی خدایکافی تو	خاک آدم برین بخت بریده
ابر عدلت که عافیت مطهر	سیاه بر کانیات پوشیده
قه از بیم بخت بیدارت	بخت قوت بخواب نادیده
کوش چرخ ارضه ای نویت	جز نوای نواز نشیده
آفرینش چشم ممت تو	الغایت نظر نه ارزیده
خضم در مجلس تو منوره	کردن از کج در نذر دیده
رایت از مرجه نام پستی یافت	دادن و دین و داد بکر دیده
بسر تنع ملک بکر نه	بسر تا زمانه بختشیده

ای سزا از آتش طبع تو بویا میخورد	وی فلک در خدشت چون میگریم
کار من باشکرو عود آمدت اندر زفا	وین محقر نزد آن مجلس ندارد بس خط
عود و شکرده مرا کین غم من آن می	کاب و آتش می کند پسته با عود و

ای ترا کرده خداوند خدای تعالی	داده بود و سر دو جاه و جوانی و حال
حق آنرا که زبرد پست جهانی کردت	که مرا بیده بی جسمی در پای حال
بگریم یک سخن بنده تامل فرمای	پس بنیدیش و فروپین و بدان جور حال
منقه نیست که در دشت بخت نیست اسیر	بحدیثی که چو موی کف و دشت محال
افراز بهر خدای این خیالست و کمان	افراز بهر خدای این چه جوابست سوال
تو خداوند که بر من بودت منت جان	تو خداوند که بر من بودت منت مال
از من اید که بفض تو زبان بشیم	یارب این خود بتوان گفت و در اندیشه
حاش الله که مرا بلکه فلک را نبود	با بسک کوی تو این زمره و یار و محال
دشمنان خاک درین کار می اندارند	ورنه من پاکم ازین پاکر از آب زلال
گرچه فرمانت روا نیست بهر چه ان	با من عاجز میکنم چه سپاسیت چه کمال
جهد آن کن که درین حادثه و در و گرا	دور باشی ز تهور که نذارند بفال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جان	غم نیست که پیوده در فستی و بوال

ورچاپشت که خشنودی تو پست در این	کار و این روز دوسم که همانا زوال
کار را با بش که کردم ز دل و شپاک	خون خود که چه نذر دخطری بر تو حلال
و عده می خشم مین و قتال کتب	مهل می ندیم مان بن و جلا دو ال
مرک از ان به که مرا از تو بخل باید بود	نه کهای و نه بصری و نه قلی و نه قال
پس بنده همین است و برین نغزاید	که نیغزاید ازین سپیده الا که کلال
تا که امید کمالیت پس از مر نقصان	پیم نقصانست بهاد از فلک ای کمال
بچین بصرم و بخی که مرا افکند	ای خداوند خدایت ممکن در و ال

شعرهای کمالی آن بجن	پای طبعش سپرده فرو کمال
که چه نزد یک دیگران نظمت	مجل از مفردات و هم و ال
پنجی چند بحر نیت مرا	در پنجاهش سخت یاقی ال
گویم اندر حسن انهای ازل	بوده موزون طویلای ال
همه سپهر ازل قدیم نهاد	همه همچون فلک عیدم مثال
همه را دیده چشم صرف جز	همه را سفته قسیت سحر حلال
بایشان داده از مزاج در	صدف خود ایرد مثال
بمعانی فسروده قدر و بها	چون جوامر مکرر دش احوال

از نقابت عدم چو رخ نمود	آن بلند آخرت مبارک فال
آن جوامر خیا که رسیم بود	درفشان بر مر اطفال
رجحیت بر پیمان خاطر او	روز مولودش استین جلال
چون چنان شد که در سخن خست	حلقه زلف را از نقطه خال
دست طبعش بر شرب ثور روز	بست بر کوش و گردن سال
اویت که خاطر او آتش تریز	شعر اند می جواب زلال
حاضرین که گوی بر باید	بکفایت چو جادوی مثال
چون بدیدان سخن پشیمان گشت	از همه گفتنها صواب حال
ای مسلم بجه در اشعار	وی مقدم بنده در امثال
طبع پاکت چو بر سوال جواب	و تم نیرت چو بر جواب سوال
تا زنده است اقباب سپهر	آب عرض خوب و عرض سوال
اقباب شعار و مشر ترا	بر سپهر بقا مباد زوال

ای بر سپر کتابت ترا منصب شای	نشانی فلک داده برین قول گوی
جاه تو و اقطار جهان بویفت و زندان	ذات تو و تجویف فلک بویفت و زندان
خورده میسر قلت و تم توقف	نادیده نظام نخت و تم تباست

نپس تو نه نفی است دران مرتبه کویست
 زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد
 با جذبه نوک قلم کاه ربایت
 چون رایت سلطان صمصام تو بجنب
 معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست
 خوشن باش که سیاره بر احرار زند
 گفتی که مرا شسته چو در چسب کتیر
 بودند بر من همه اصحاب مناسب
 الا تو و دانسته که زبایت نبوی
 باشد که بجان خدمت میمون تو خوام
 لیکن ز وجود عدم من چه کشاید
 ای رای توان روز که از غیرت صبح
 من چون رستم اندر شب حرمان تو بفر
 تا از چشم انصاف ناپیشت خاند
 لایق کمال تو میمن بد به تا شمر

مل نچت مایست اشیا پست کای
 بی رایح خاصه اسرار اسل
 پذیرفت سیولای سخن صورت کای
 تدبیر براید یا اثر بر چو سپاس
 بر چرخ سحر سیمه مگر مخطی و پامی
 باید از سیاره و از یوسف چای
 کم کرد پیر رشته صحت ز تبا می
 ز چسب شاماک با صاحب ملا می
 از پر پیش من دوست نه مالی و نه
 ز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی
 که باشم و گرنه نه فزایی کای
 سرور بنو جابه بدر ز پکایست
 تا ضد سپیدی بودای خواجہ سیامی
 حال تو که در عسر بغیری نه نپایست
 کای بر سر کتاب ترا منصب شای

خدا یکان وزیران و پادشاه صدور
 یکنی آتش جوهر سپهر باز هم
 عجب مدار که امروز مرا دید
 زهر چسب و سیارگان منی خواهم
 و گرنه حبه نهد باقی کلنجوش
 پستاد کار صادره بمن شمع آورد
 بدان بهانه که آبر پستیش نویسد
 ز چابکوسی این که به سج باقی نیست
 مرا برون تواند گرفت روبه وار
 بگرد کار که انصاف من از زبان
 نه انکه بر من و بر آسمان نیست
 مرا بدفع چنان خصم القات توش
 نعمت که در قهای جمله محو کنم
 خطی کشیدم اگر خط درین دوری کشد
 یقین شناس که یزاد چنین سخن گوید
 بدو چگونہ دم کسویست که از سرش

که باناد تو پست از قضا فراموشم
 که از تجا و زان سچو دیکم جو شم
 دران لبا چه که تشریف داده دو شم
 که عشوه جگر موان لبا چه بفر و شم
 می براید ازین غصه دم بدم و شم
 بگو چگونہ کنم با کدام شان کو شم
 نزار بار که فیتت اندر اغوشم
 ولیک من نه خریان خواب خرگوشم
 که در پناه تو من سر شیر او دو شم
 که ز کلف چو چود تو خون منی تو شم
 موت بنده و هم منت حلقه تو کو شم
 که بعد از ان سخن او بگوشت ننو شم
 ز جاہ تست که در مجلس تو خاموشم
 بدان که تخم من که بی تن و نو شم
 دماغ نه جگر شرم ز بس که بحر و شم
 کلاه گوشه عرش است ترک نشو شم

ز پرده دار تو شریف باشد آنچه دانا	بلی و بار نقاش از و کشد دوشم
و کر بر منم جانم چو آفتاب مش	بقای کلن او کا فرم اگر پوشم

در بیان

ای خداوندی که در معراج قدر و کثرت	ما بجایی نرسد بر شد که نرسد
خاک پای تبت آن کش کشمیا و اند	بر می سر که نرسد کش کشمیا و اند
تو که کلک تبت آن کش جو سری داند	قطره سر که بد آن سویت کان کوشد
بر هوای دولت مرغ خلائی کی گشت	که نرسد پام سپه قامت عاقبت نرسد
در بهار خدمت شاخ وفاقی کی شکفت	که صبا ای صفا عت جفت برک و نرسد
ما جایی نرسده وارا اندر میان نرسد	با ورم کن که کس از زمین این نرسد
دسته ده کا غم فرموده و آن روز	از تقاضا که چزان بس تو کلک نرسد
خوایستم تا قطعه بردارم امرو را نذر	زین مطول تر و لیکن زین مطول نرسد
را که چون اندیشه کردم برین صفا نرسد	حالی از بی کا غدی دیشم نرسد
لاغی ماید شکفت از بخت ما آن نرسد	کز دوام از روپلوی مالا غن نرسد

در بیان

حسام دولت و دین ای خدای داده را	جمال احمد وجودی علی و نام حسین
نهاد آدم لفظ تو چون مراد از لفظ	سواد عالم عین تو چون سواد عین

غایت از لی صورت تو چون نرسد	نوشت نرسد روشن ز حاصل کونین
حالت اب حیایت و نشسته تر روز	بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین
پس عادت فلکی طنیت تو چون نرسد	نمود از دل و دپست تو مجمع الحسین
چو ذکر جاده تو کردند آسمان من بو	چو عرض قدر تو دادند احزان من
رجب حال درین قطعه زمزمی بشنو	چنانکه بنیک ز قیت دی بر روی من
مرا که طوطی نظم در حین و علی	چو چو رده پای بکل در نباشد از من
اگر چو بطو و مایم کند کرامت تو	بچه بر روی سپی و زینت را من
شوم چو میات بکج دری سر نرسد	شوم چو پیکر طایس ز پیر اسر زین
کم چو فاخته در کردن از سپاس	از آنکه پست درین کردن ازین دین
پیرامیت همه جای بشکر بلبل و ار	و کر نه نایب کش بادم از غایت البین
نات باد بخوبی و حسرمی چندان	که ابجدش نهد بار جو بمنزل عین
چسود جاده ترا آن الم که در همه	حسین او نهند کم علاجه ای حنین

در بیان

ای سهای نرسد پیر بر سپهر افراخته	کس چو سپهر غت نظری در جهان شناخته
دور بین چون کر کس و خصم افکنی همچو عقاب	بار نرسد کام منر کردن چو بار افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا	خرباید مجلسیت ماداده و نواخته

بخت بیدارت خود پان سحر که خیز را تا بخت ده و طوطا پس در کین عدوت قدش بین انعامت اهل دل درش یک پی آن بنده آن نیک پی کوشش تو طوق قسری بر فاخته خون نذر و اندر شرم نزد زینت از یک تیغ برده بس در اختیار مریکی چونانکه لکک مار یا صغوه کرم چون حوصله سحر سیری می ندانند از علف مکرم کن پاره ارزن و پش پش کر شرم	از یک خیزی که پست از چشم سج انداخته تیر مایی بر دپست و تیغی ای آخته خون در معای شرم مع از این کد اخته از تجملها بکف کرد پست جفتی فاخته با چنین زیب و بهاد لهار غنم بر داخته مانده اندر شش در جفت نفس ناباخته پوی آب و دانه پنی دایم اندر فاخته دین علامت و جگر خنکی ندارد پاخته چون دوزخ اندازن شرم او از کشتور فاخته
---	---

ای ترا آفتاب حاجب باد چرخ جاه ترا معالی سرج بوده در وقت فطرت عالم شرر شعله سپاس پست سپده پاچت تو منبع امن خرد من جود تو نه می باید	حشمت را پستار کان در خیل ابر جود ترا مکارم پیل کو سر ترا وجود جمله طفیل از پنهانی سپهر تابه سبیل خانه دشمن تو معدن دلی گر قصار از سپهر یازد کلیل
---	---

بنده کستیا جی خواهد کرد مسح دانی که یادست امروز	کر ترا عفو باشد میل رای عیالت را کلام الیل
--	---

ای سپه روی که گویند کبرایت را رای تو در نظم نام مالک ر راستی اکنون که از کشت و فلک بر پیام بر از برف ریزه گوشه سر بر پاره بر حسب حال مصرع شعری گزیده ام گویم که سر که چپ سر زردی چنین بدید بر خاطرش مرا این بیت بگذرد چندان بقات با در تایش نه سپهر	کمر جنبیت ابلق ایام سرکش است تیری که جیب کند گردش ترکش است پیکان باد را که در تیر آتش است تینغیت کویا که ز کوه منقش است و او داده ام بصورت تصنیف آن خوش است خاصه که نوک طره شبها شمش است کامروز روز باده و قهقهه و تشنه است کانه ز ما به طبع چهار وجهت شمش است
--	---

دلم از کار این فلک بگرفت نیکو در کون هر سره و منح خشت رشت کند فلک مندر و ابطه عفت سر که آورده	که نه عقدش موضعست نه جل تیر در ریش مشرعی و ز جل تا بوی خشک و تر ز جل از سوای عدم بخاک جل
--	---

نیمکاران کارگاه وجود	خازنان خزینههای جمل
فصله نسج آدم و حوا	حشو معلول علت اول
سرکی روی و ریشی آورد	زشت و ناخوش ز کارگاه
آدم آدم می زنند و یکی	نه تعلم آینه و نه بعسل
کارشان پال و مینی و تویی	پشته شان روز و شب و جلال
بی طهارت چو سجده از مد	در میان دو صد خطا و زلل
وحی شان در رسد که حاصل	شرف صد پیر مرسل
پست کند شان بسط زرق	استواداده چون خط جلال
مه را چشم سوی چشم غال	مه را گوش سوی قول و غزل
روی کبر بر زمین نهاده	پر کنند پیمان کنند بغل
ور پلا مت کنند بر دور	کیسه بر خدای غرور و حل
چند ازین خاشه سپر اوج	چند ازین ذره بوی امل
گر نباشند این چنان چو زبان	وز نریند این خزان چیل
ای دریغا که طینت آدم	بهوام و بهیمه کشت بدل
شاد از انغم که گر چست مرا	نزدایان درین زمانه محل
زین یکی را می باید دید	بهیامت زاکر و زاقل

فصله

توان کریمی کا فراط اصطناع گفت	بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند
چنان شد دم سرد از نوال دشت تو	که چشمتش اندر کف رزاقه کند
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دوش	زاقاب شراب و زهره پاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو	ز عکس تابش مهتاب خوان ناله کند
چو ردی پس تو بر حاد نه بر کش کرد	بخاصیت همه دندانش چون سینه کند
ترا بخاین همه در یک دهر با چست	که بخت خوان طرب را از نواله کند
کند ترانه کردن نهی در شفق	شبی که زمره بیادش نشاط کاله کند
یغین شناس که مخمخیش اطلاق	بدان امید که اورغبت حلاله کند
بجک نویس سپهر دوم رود سپهر زیر	همه سپهر سیم را بر وقت لاله کند
بعهد دولت تو شک رتاج قاری	کرش دخت نقش آرزو و صاله کند
علام کریم کی ام که در کس زن حال	نشسته است و حدیث برای خاله کند
بزرگوار این کو بود که با چو تو پی	بمرد و چوینه و امهای خاله کند
جهای کنند نیل و سرخی رطله دل	زبان نه نغمه چون زبان لاله کند
فریضه دان که مرا چسبند کی حواله کنی	برون از آنکه شهابم سپه حواله کند
فضیلت کرم تو از ان شریف است	که اجناس چنین فصله و فصا کند

بقات باد که تا در کف رخ و شرف
پس سپال نوردت سر را پناه کند

دی ز من پر سپید معرق ز معرقان گفت گیتی را سپید در یاد گیتی اوین	ار شما پوشیده کی دارم غریب شاد حنی
این تیره آن موصول آن سر دیگر از مرا گفتم اورا اندام این تپا و شیطانیست	هر یکی زیشان محیط از غایت بی برنجی
این میان صوفیان رسپت سکام خطاب و آنکه اندر خدمت این صاحب صافان	کیست بهتر زین سپه عالی موج دریای سحی
مشط کشم کرد در ملک موصول حصن مجلسش را میوه کش باشد جلال	لاله مرکز کی گشت در می و سوسن حاجی
شادمان ز می فلک قدرت خداوندیست درمانت حکم اقبال چو شعر بوالعق	شیخ هر دهر را حنی گوید سپلما نرا حنی
	بدستی گویم که حکمش طاعت از دوزخی
	امتحان این بستی غصه را آن دوزخی
	مطبخش را دیک پر ز پند ایر مطبخی
	جای مغلوبی فلک را اگر کون با دوزخی
	در عذوبت مشرب عذبت چو نظم فوخی

ز مردمان شمر خویش را بهیات شکل بچس طم و باطن پست نکنند	که مردی نه بین صورت و میو لایت
و کز تو کو بی نطق است مرمرا گویم	که این دوم ز صفتای روح حیوانیست
	که این حدیث سم از اجمعی و نادانیت

اگر بنطی می حرف و صوت را حوائی که این جان نیست و آن دو قریع هوا	رخ من نه قیامت این نه بر ناست
بر ابری چه کنی بایک که در ملکش بشعل دیوان بر من کبریت زرسپد	هوا محسوس و جان ز جهان جسمانیت
ترا اگر علی داد و ز کار چه شد بشوقی که برانی ستم چه پنداری	ایمیر شمر تو در آرزوی در ناست
روح من نشوی زنده تا بنمایم و کز تو کو بی عیش من و تو سر دوست	که دیوی ار چه ترا صد شمال دیوانیت
ترا بروح بهمیت زدی و مرا بدین دلیل که گفتم یقین شدت باری	مرا بجای عمل عملهای نوبانیت
بدین شرف که تو داری و آن لغا که ترا شدت ظلم تو را اندازه بر سپلمان	که در وجود همان راحیت و است
خدای شمر تو از روی خلق تو کناد	که از چه گونه مرا عیشهای روحانیت
	غلط کنی که مرا عیسی و در انانیت
	بفیض علت اولی و فیض انانیت
	که ملک و ملک مرا باقی و ترا فاقانیت
	چه جای این همه ما در عسری و گنجانیت
	ز کز دکار بر پس این چه ناپسندانیت
	که با وجود تو روی جهان بودیرانیت

ای برادر که مزاج از فضل خالی آیدی وز قوای ماسک و دافع نبودی درین	آدمی پس بایک یا دیو بودی یا پری
	طفل را از مایه اول نبودی برتری

طبع اگر دست تصرف در کشید وقت خوا	شخص را بر دم زدن سر کردی قادی
نزد عاقل هیچ فرقی نیست گاه صحت	را آنچه بولی می کنی باز آنچه آبی می خوری
که طبیعت را بدست آدمی بودی مام	خنده بی وقت را خنده کردی
دیده بردارای واجب را بر مشودی	از چنین کردا بها خواهی که جان بدی
با درامد که نه بی اختیار اندر غار	چیز دیگر را چه در خواب پستی می کنی
فعل طبع از راه نیج سبب هیچ اختیار	در جاد و در نبات انگاه در بار ساری
راه حکمت رو که در پیش این نوع از علوم	ره بد شواری توان برد از طریق شاعری
چون بوقت موشیاری بر نیایی با فو	گاه پستی با جریبان چون همان ره پستی
کوشش و دل جبان و پاک کن دار اگر فاعل تو	ایک اینجا از طریق حس چون بگذری
در کرانی که شود سر کر غنا آفتاب	کر چه بسیاری بگوشد چون رکاب شتری
خود پناگر نشینم راست گویم سخن	تا ورق چون راست پیاپی بن کر شترتری
است فضل است و غنی فضل است و غنی	این یکی را از عدد آن دو چون می شتری
که تو خواهی گفت مخبر دیگر است از فضل	فضل ز نور را چون هم بخیر نسجی
دفع افزونی نیست مختلف کرد و از آن	پست بار و بند را از کار کا و بحر می غیری
معه کردی در قیاس پاک واجب دانی	کی نهادی گرم فرار جسم سپاس شتری
علم را زینها علم سنجی که کرد و بگون	ز قش بازار مار و درخت پهن ستری

خواجہ فخری ای شامت بوی حکمت یافته	کر حکمی زین معانی رنگ مان تا نوری
آنچه حالی در ضمیر اید همین ابایت بود	کا ندین محضر خط خویش بنوشت ابوری
من توانم که نکویم بد کس در همه سر	ننوانم که نکویند مرا بد در کران
که جهان جمله بد گفتن من بر خیرند	من و کنجی و عبرت بجهان در مکران
در بد و نیک جهان دل توان است از یک	که زاپست بد و نیک جهان گذران
هر نکوینی حکم ما همه تا دست رسد	که بر انکشت نه چند بد از بی خبران
نفس من بر تر از اپست که مجروح شود	خاصه از لب زدن پیده بی نهران
کا و در حسرت من سپت مرا می	ریش کاوی بود پستی از کونان
او حد الدین که در جواب سوال	بد و داد علم و پستانند
ببزرگی جواب این قوی	بکند چون بعضی بر خوانند
آنکه دانند که حال عالم چیست	پس تواند که از آن بگردانند
هم بدان که بماند از چه بود	عقل اینجا می ماند و ماند
دانکه از هیچ روی گفتن	که ندانند کسی و نتواند

ماند یک چرخ که خود بخند	گرچه جای تو اندو داند
را که بر لب نیاز واجبیت	کز پس نفع کس قصار اند
لم در افعال او باشد از آن	که سبب در میان نباشد
عنی مطلق از عرض دور	فعل او کی بغیر ماند
مسج تد پر نیست جز تسلیم	خویش را پیش ازین نرساند

پیشی بهر طلب نه از مال	اکنون باری که می توانی
مان با بحیال بدو چون	در حال حیات این جهانی
افزون نیکو بر آنچه داری	قانع نشوی بد آنچه دانی
مشغول مشو من نه این	غافل نشین ز جان که آنی
که جانب بعلم در قسیت	ایک تو و ملک جاودانی
وز را که بر کج جمل مدی	مرکز ز پی بر ندگانی
دانی چه فای پس را نیست	بر خود چه کتاب عشوهانی
زین سوی اجل پس که چونی	را پسوی اجل چنان مانی

ندارد مجلس بابی تو نوری	اگر چه نیست مجلس در خورتو
-------------------------	---------------------------

چه فریادی چو بی مصلحتیت

تو ایست زرد مایا بر تو

بند که در سحر عطار دست

ای بر امشش قوی تر از ناسید

سر زمان از کدام زمره دل

بار خواهد بجلیت خورشید

خود یکسر چنان جهان گرفت

که همی بوی عدل توان بد

وز بزرگی که نفس حادث است

می شناسم که فاعلیست

و طریقی در کشتناخته ام

که ره جو رو جایران سپرد

ماند یک چرخ که او چو کند

تخت دیگران چرا نیست

نه همه مغرور که هستی دوست

نه همه صاف به که بغضی

و رتو بر اتفاق و بخت

چون کلامی نایدیت زدود

عقل اغار کار کم کند

نه درین جبر اکست از کرد

انکه قسمی بخویشین بر بیت

خویشین را شریک ملک

وانکه دست از چو او کشید

وقت تسلیم هم قدم نشد

خواه دانی که هست حاصل کار

تا نباید عنان بدو سپرد

منگنه می باید ز نیست

متحیر می باید می

<p>در جهان با مردمان دانی که چون گذشت کاستینها در غم او ترکند از آب گم</p>	
<p>ان قدر سهری که یا بد مردم از آمد فی المثل که بگذرد بر دامن او باد سپرد</p>	
<p>خدای کار چو بر بنده فرود بندد وگر بطبع شود نیز در سپهر خودی</p>	
<p>چو اعتقاد کند که گشاید چهر بدست بنده ز خل و ز عقدی چیزی نیست</p>	
<p>بهر چه و پست ز ندرج دل سپید ز بهر چه نری خوار و نرند باز آید</p>	
<p>خدای قدرت والای خویش نماید خدای بند دکار و خدای یکشاید</p>	
<p>چهار چهریت این مردم سهری یکی سخاوت طبعی چو پستگاه بود</p>	
<p>دو دیگر آنکه دل دوستان نیاز په دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن بد</p>	
<p>چهارم آنکه سکه که بجای تو بد کرد چهارم آنکه سکه که بجای تو بد کرد</p>	
<p>بشنو این معنی که زین بهتر خدیش نوی صفه را نقش می کرد ز نشان چین</p>	

<p>اوستادی نیمه را که در سپهر آینه تا تران نقشه که حاصل باشد اندر نیمه</p>	
<p>پنی اندر نیمه دیگر چو اندر روی روی سم بسفت نیک عالی سم به بنیاد قوی</p>	
<p>جهدی کن تا که این نیمه دیگر شوی باری از آن نیمه پر نقش نتوانی شدن</p>	
<p>در حد و درسی یک دیوانه بود در تنور و دمی پای یکدیو با</p>	
<p>کاه قریب و بعد این طشت توزی و کتان بکر ما سفت و</p>	
<p>و چو بار بودی بر کی گشت بر شما بگشت و بر ما سفت گشت</p>	
<p>ان شیند پستی که روزی زیر کی با لبی گفت چون باشد که آن کرکلاش تکه</p>	
<p>صد چو مار را روزی نه سپاه برک و نوا این همه برک و نوا دانی که آنجا از کی است</p>	
<p>گفتش ای میکس غلط اینک از پنجا کرد در و مر و اید طوقش اسکت اطفال</p>	
<p>لعل و یاقوت سپاس خون ایام است</p>	

او که تا آب سپو پسته از ناخواست	که بخوبی مانع استخوان از زمان است
خواستین که یه است خواستی عبره خوان	زاکمه کرده نام باشد یک حقیقت را
چون که ایست خرد یک نیست خبر خوانند	هر که خواهد که سیلما نیست اگر فارون است
ربع پکون آدمی را بود دیو و دگر گفت	کس نمیداند که در افاق اپانی گجاست
دور در خشک پال دین و خط دانش است	چند کویست قریب بانی کو بارانی گجاست
من ترانایم اندر حال صدیو جبل جبل	که سیلانی تو قیاس کن که سیلانی گجاست
آپان خج کمال از خاک عالم بر کشید	توزخ میسرن که در منج نقصانی گجاست
خاک را طوفان اگر عیسی دهه وقت است	ای دریغ داعی چون نوح و طوفانی گجاست
که تا حلقه اقبال نامکن جنبانی	سیلما ابلها لابلکه مرحوما و سپکنا
سپاسی که چه از وجه مناجاتی می گوید	بشر اندر حرص انکه یابد دیده دنیا
که یارب مرسیاسی و انسیاسی دهه نو در	چنان که روی بر بکشت اید روان و علی
ولیکن از طریق از روحی حسد داند	که با بخت ز مرد بس نیاید کوشش
رو جان پدر تن در شیت دهه که دیر	یها جو قننی رخنه در سد و کوشش
باستعدا دیابد سر که از ناچرخ کی یابد	نه اندر بد و فطرت پیش از پیکان انی

بی از جا به و ایک سر بدست نشسته	ولی از جا به و ادم بر بنجر و سبج بی فیا
انوری زفت و آرمید و گزید	بر سپر ای پدید عالم پاک
دو پستان در غش می گوید	بارخ زرد و دیده نساک
کای دریغ که چرخ نهفت	عالم پاک را بمشتی خاک
مفت بدر بر فلک	چون اجل حمله فاطمان امید
قمر قلسبان و تیر دوروی	که رید بر سینه زخمت سپید
اقبانی که کرش دست	نفع سپرون بر ذریایه
شرح آن دیگران می ندیم	که فرودند و کر بر افروزید
تیر کنیوان بپشت جریس	کیر هر رام در کن میاید
هر که سعی بد کند در حق خلق	پنجوی خوش بدیند چنبر
همچنین منور دایره کلام	لیس لایان الایسی
دی مرا عاشقی گفت غزل می گوئی	گفتم از مدح و بجا دست بقیه مذم

گفت چون گفتش آن حالت کم رفت	حالت زفته ذکر باز نیاید
غول و مدح و بحار سه از آن می گفتم	که مرا شوت و حص و غضبی بودم
این یکی شب همه شب در غم و اندیشه	که بجای که و چون یک کس درم
و آن ذکر روز سه روز در آن محنت و بند	که کند و صف لب چون شکر و زلف بجم
و آن سه دیگر چو یک خسته تیشیدن	که زبونی گفت ارد که از و اندیکم
چون خدای این سبک گرسنه را حاشا	بار کرد از پسرین بنده حاجت بکرم
غول و مدح و بجا گویم یارب زهار	بس که نابغ خفا کردم و با بعل پستم
انوری لاف زدن پیش مردان بود	چون زردی باری مردانه بغیثا رقدم
کوشه گیر و سپهر راه نجابتی بطلب	که نه بس در سیراید بتوانی بکند و رسم

برترین پایه مرد عقل است	بهترین پایه مرد در لغت است
بر جادوات فضل آدمیان	بر مردون ازین دو معنی است
چون ازین مرد و مرد خالی ماند	آدمیه و بهیمه مرد و کبیت
کافران که آدمی نپسند	نقص بل رسم اصل ازین است

مرطایه که ز پیمان نازل	بر سر دیگری قضا باشد
------------------------	----------------------

برین مار سپیده می رسد	خانه انوری کجا باشد
-----------------------	---------------------

ای بدریایی عقل کرده شاه	وز بد و نیک اختران آگاه
چون کنی طبع پاک خوشین بید	چه کنی روی سپهر خویش سیاه
نمان فروزن بخون دیده بش	وز در هیچ سینه سر که نخواه

و الضیاء

خداوند ابر و دولت تو	اگر کجک ضعیفم باز کردم
بیدار تو پستم آرزو مند	در ایم مایسم از در باز کردم

خداوند توانی کافوریش	بجلی میت چون دریا و تودر
جهان را پهلوان چون تو نباشد	زمی از تو جهان را صد فاشد
نیار و بشیه دولت چو نوشیر	نراید ما در کیستی چو تو
بکیتی قنه کی نبشینی ز پای	اگر نه تنغ تو کفستی که اول تو
فلک با اختران کما ان گشت	که میت از لکشر چشم ظفر
رکاب تو بوسیدند و گفتند	اولوغ جاندار بیک اینا چو پیر

و الضیاء

جو چارچسپن زارگان بارگاه تو باد	مخالف تو کز و سپت پیش تو شیرین
دو نیم تن چو پستون و دریده دل چون	جو منج کوفه سپر چون طنباب را هین

حواسی که بسن کار جهان کار تو باشد	زین مرد و یکی کار کن از سر چه کنی بس
یا فایده را بچسب تو دانی دگری را	یا فایده کسیر آنچه توانی زدگر کس

خداوند اسمی دایم که چهری نیست در	کرم چهری نداد پستی بدین تفسیر وری
ولیکن کر کسی بر سپد چه داد پست	که کویم عشو اول روز آخر روز شپوی

ای صابحی که صدر روزارت بجایه نو	با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان تو که زیر رکابش رود جهان	باروز کار سوده عینان در برتری
رسم که ابر عطفیت سایه بکند	تا حشر با تو است چو دریا تو انگری
دست تو از پست و خیمه تو غیبان	بی دعوی خدا بی و لاف پیری
احوال بسری و کرانی شاعران	دانست همگان که نه شرد شاعری
شد مدتی که عجز زمین بویست تازه کرد	در خدمت مبارک و میمنت انوری
والکون بر پست نامه عایت رورو	کش آسمانه باد پر از ماه و شتری

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر	کوی چمنی یک و یکایت چه سینه خوی
---------------------------------	---------------------------------

رو در رایگان زد پست مده	نیت امکان انکه باز رسد
دست این روزهای کوتاه است	که بدان دامن دراز رسد
آنچه زان چاره نیست از نا	بسرست که چه ترک ناز رسد
سایه بر جبه جهان نمکن	تات بر آفتاب ناز رسد
باری از راه خوشتن بر خیز	چونکه کارت با جزا رسد
مهره و حقه است ماه و سپهر	که بش کرد حقه با رسد
پستعدان بکام خویش رسد	کار تا چون بکار رسد
عمر بر باگزیر نفس تو کن	تا از و خد پستم از رسد
سرگردان که زیر گرفت	کی بستم خوردن مجاز رسد
ایک غذا شو که مایه چندان	که همه چسبند را فرار رسد

انوری بهر قول عامه چند از سنک شعر	راه حکمت رو قبول عامه کو هر گز نباش
رفت سنگام عنزل گفتن دگر در دمن	راویانرا کو هر سنکاه کو هر گز نباش
تاکی از تشبیه و خامه خامی باید	یرو به سر امی تو تنوع و خامه کو هر گز نباش

آرزو خود گانه را دست یافت خوش	یار این سو کام آن خود گانه کو مرگزباش
ناج حکمت با بیا پس عافیت باشد بپوش	تن چو کامل شد طراز جابه کو مرگزباش
در کمال بوعلی نقصان فرد و پیغمبر	سر کجا آمد شرف شناسه کو مرگزباش

اعتقادی درست و ارجحانک	اعتقادی بران نباشد سست
بنده را بی شک از عذاب خدا	نرماند خبر اعتقاد در سست

بخدایی که وصف بنحیش	سمه پیاب عقل بر بسند
کاف کن در شیتش جو بخت	صنع نیرنگ سرده عالم رد
شخصه امر و نهی تکلیفش	خیمه بر آب و خاک آدم رد
روح را بقتل مفید نیست	طبع را حشر که محسوس زد
که اگر بنده انوری سرگز	بخلاف رضای تو دم زد

بخدایی که از میان دو حرف	منقبت چرخ و چهار طبع نیکبخت
بوی کافور و عود و مشک آورد	رنگ طادوس و بکاف و بخت
که مراد است بحر تو بر سپر	خاک اندوه و تشنگی نیکبخت

از برم دل بخدمت نور سید	وز برم جان ز رفقت کوگر بخت
این چنین کار بازماند	باز مانده سینه توان آوخت

بخدایی که در موجودات	خبر نامش نمی شود منظورم
که بماندم چو قالی در روح	تا ز دیدار تو شد محروم

بخدایی که از صنایع او	روی سر بوستان میفش
که مراد و شوق خدمت تو	زندگانی چو مرکب ناخوش گشت

بخدایی که از بشت تیره	روز و روشن می بدیدارد
بی قلم بر پیا آینه وار	صورت آفتاب بکار د
شکر نعمت انوری در تش دل	آب چهرت ز دیده می بارد

با فلک دی نیازمند گفت	چون منت که نیازمند گشتند
زین پستما که گردش تو کند	تو چه دانستی که با تو چو گشتند
آخر این اختران بی مغفیت	چند بخت مرا تر گشتند

بی سبب مر زمان جو پایش	پایه طاقتم بلند کنند
بر پستان کر آتشی یام	مفت عنصوم برو کشند
حلقه جیب کهنه در حلقم	مر زمان طاعت کنند
عالمی ناپسند احوالند	چند احوال ناپسند کنند
در اچان چرا بنکشایند	چاره کار پستند کنند
فلکش گفت بر بروی من	که جهانیت ریش خند کنند
در اچان مگو که بکشاید	بو لحسن جوخت بند کنند
ما در انیم تا قضا و قدر	ز سر این فتنه باز کنند
گر کریم نیندکس نه پند روی	کر بموی برو کرد کنند

کر چه در دور تو ای دریا دل کان دستگاه	مدتی کر کان شبان بودند و دیوان محنت
و اندرین دوران که انصاف تو روی اندر	فشان شد و چون و قصد داشت منقلب
سایه یفکن بر جدیش انقلابی گرفت	کین نه اول حادثه است از روزگار منقلب
در خم دور فلک تا عدل باشد گور شست	عاقبت را کی تواند بود قامت مستصب
کان و دریایی نه در جیب دل بر اضطراب	ز آنکه کان به پسته محبوسیت در مضطر

افشا

آن خواجه که زاپسین عینیت	دست کرم زبر کارش
برداشت ز خاک عالمی را	در خاک نهاد روزگارش
ننشت نظیر او ولیکن	بنشاند عیندای پایدارش
صد گونه چون تیم اچان	بر خاک در نع مایه کارش

صبح سیدالی که در کیتی زمره الحسن	چرخ حسن خط کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا که چون بادش کند گوید جهان	ای دریغا خاتم طایفه و معن زایده
روزه روزی در آمد خواجه بی روزی	بایدی کن ز بنا انزل عینا مایده

ای کریمی که از نوال گمت	کان و در مایه ش ناکه کنند
روزی خلق چون مندر شد	بگفت دست تو خواجه کنند
عیش خوش بر دم حرام شد	با منش باز می حلاله کنند
ز زبانه ده از پی کا بنیش	آنکه از شیشه دریا پاره کنند
شادونی تا که دایگان فلک	در کمارت نزار پاله کنند

من بدین گیر خویش در مانم	می ندانم که چیست در مانم
--------------------------	--------------------------

سیر بوسه دهشتا لکم

کر پند بخت ز خدا نم

ای فلک با کلاه داریش	پیش قدرت کلاه نهاده
زاد می زاده چون نویسم بکرم	مادر روزگار یک زاده
جوابت گوش غور کین ترا	یشتر سپهر باده
بنده ما چندان طبعست امروز	چون حشر اندر خطاب افتاده
نی غلطی کم کردی به اند	بخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را در و سپوده	کشته ارواح صافی و سپاده
نیر با این گروه خوراند	خازن خلدشان و سپاده
نقش بند جمال و وابستن	داد چسب و جمال شایسته
عقل پیش لب جو بدشان	راست چون کاه پیش سجاده
این دل اندر سوا می نویسته	وان زبان در سنان بکجاده
بست حاصل هم از مکارم تو	بسمه سبب عیش و خراباده
هان که سپردن همی چندی دام	بختش کمر خواره ناکاده

ایا صد ری که از روی کی

فلک را نیست با قدر تو بالا

خجل از قدر و رایت خجسته و بخت
کلاه از نیست نهاده بخت
بر دست حوادث چرخ بخت
گفت پیوسته بخت کاه
بفضل این قطعه ز خوان گذر
با قبال تو دارم عشق خوش
نمین کرده مجلس را بخاری
نشسته ز اتصال طالع سعد
ز نقش دست من چون روزگار
موافق سپهر با فواید شیرین
بران دل کرده خوش از وصل و شیرین
چو پیشش نیم پیسم و مراست
چه صفاست کام روز او کرد
با نعام نویسم باید که گردد

غمین از دست و طبعت ابرودینا
مگر در خدمت بر بسته جوزا
بر رای صوابت عقل شنید
درت همواره ما و اجای لا
نهان بنده بر رای تو پیدا
حریرانی جو بخت جمله بر ما
بنامیزد زنی شیرین و زیبا
بخلوت باری چون سعد و اسما
ز وصلش روز من چون روزی
میساعده سپهر با یوسف لیلا
که مان چوین بود امر و زوفا
علاج درد او یعنی که صبا
درین کیا پست از سودای حرا
نظام مجلس تو مجلس ما

ایا یقین منظر متری که کاه پنجا

نوانی از چکانی منی را تش آب

پیش دست سخی تو از جالت و شرم	بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب
سه کس بر او یه در نشسته محموریم	بیاد باده دوشینه سر مست خراب
مذروه فلک ماه بر کشیده پیرو	ز چهره طرب و لبو بر گرفته نقاب
ایمید ما پس از ایرد بچو دست که پست	زیبار مجلس با جگر کباب و زرد با
مصاف عشرت ما بسکت ز نامه اگر	تو نشکنی بفضل خمار بیه شراب

و ایضا

میر حیه ایبا که خیر وجود	از کف تو چو از شراب طرب
دوست انوری که نکشاید	جر بایوت ز دوستداری لب
په شبان روز شد که ار پستی	باز شناخت روز را از شب
جلبی چند بوده اند صریف	ایفه شلیفه تبار و لب
سمه از آرزوی کی بر زرک	دست بر کس زمان که من بر غن
من و نایب دوی دگر با	مانده زین کین خوارگان
پنجین بابت در کند جود	مدد خادمت بمار غن

روپسی خواهر روزنی چندند	که غری را بیک نوا کنند
درواق من آمدند امروز	که بلار ابا من حواله کنند

دفع ایشان نمی توانم کرد	بخیر پسری که در سپاه کنند
-------------------------	---------------------------

بزرگوار ادا ایند گرفت نقس	ز سر چه تریش من مذبه می پر سیرم
شراب خواستمت پر که گمن دوی	که کو خورم بقیامت مصوص بر سیرم
شرابدار ندانم کجا بسیت تا فدی	بکوشش و بنی آن قلیان فرو ریزم

و ایضا

من و نکار من امروز ز دورک درویم	من از خوارت عشق دوی از خوارت
بزرگ بار خدایی که و بفرستی	و در شراب غناب و مرا شراب

تویی آن صدمه که بر پایه قدرت	بمثل که خسر خسم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زنده مر که و را	دامن دولتش از دست فلک بود
ز سر آسیب زمانه نچند سر ضرر	مر که خدمت درگاه تو تر یاک بود
راستین کرم تست اگر در همه عمر	دامنی پینه کر کرد فلک پاک بود
می پسندی رسیده خضالت که روز	پای من چون سپر خواه بر خاک بود

فاصد خویش را و سپتام	تو هسته پاک می داد م
----------------------	----------------------

پنهان میماند	که بدید از سر سپه دشتادم
کز پستی صراط باده	تو گفتین دان که سر کادم
ای کرسی که از تو دشتادم	شاد گشتم که کرده یادم
چون خطبای خطای تو دیدم	پس رول بر خط تو نهادم
نامه نور پول چون آورد	نعم کیستی باد بردادم
حالی از لطف شریقت	کره از کار خویش بگشادم
بست تار یک هم بدست سول	باده روشنت و سپادم
تا توان سر سپه را بخوانی کاد	من بخت این رسول را گام
خلق عالم و صانع کبر و کبر	اهل دنیا ضعیف و کبر
همه در چنگ نخوت و زبون	همه در دست شهوتند ایسر
تیز در ریش هر که خواهی باش	گیر در کون هر که خواهی کبر
روزی از بهر تماشای پستی	چند زن پرده شد از زمره
چون بصیرت پستی مانند	چند خسته دیدند در صحرای

بر شال عاشقان بالهبران	نرخسری بر باده رغبت نمود
کادنی بی که در بر سپهران	با نمودی یک کز و نیم ابروس
گفت با آن دیگران گاهی خیر	زان زنی از دور چون آن حال
بر کپس مای رنید این شوهران	کبر جماع اینست کین خرمی
از و پستان کرد بسیار باشد	اگر اندک صلی بخشد امیرت
که اندر سر خود یکبار باشد	عطای او بود چون خنجر کردن
دست من عطار و آب بینی	توزیری و منت مدح کوی
مدحتی کوی ماعطایستی	توزارت بمن سپار و مرا
فکرتی تیر و دگای نیک و سعری بی	خاطری چون آتش مست و زبانی میجو
وی دریغ نیست معشوقی نزار و غزل	ای دریغ نیست مدوحی نزار و ارم
مائی ناز و خنده و جغرات بچ	مردی جماع کرده همه روز و زمین
و انگاه رک کشاد و برون دخن	کم پیش نیست برینه با و در دولت کرد

پس ریش پیش کرد و بکر مابه درخیزد	ایمن ز حادثات و فراموشی ز رفتن
در کرد سپهر در ملک الموت گفت بان	جرم از نیست یار تو ای کبر خواره زن

ترا بجا بخت انوری معاذ الله	نه او که از شتر آید کس بجا نکند
نه از بزرگی تو زانکه از معایب تو	چه جای سجو که اندیشم کرا نکند

ز ابستد اکاذم را مدعی عمل	پیش ازین بار و بار نامه و جابه
کار باب و کل نبودش	باز خواستی شدن آن گاه
نه باب و کلی که سلطان را	بکل تیره و باب سیاه

رو بهی تنم می دوید بد	رو به دیگرش بدید چنان
گفت خیرست باز گوی بر	گفت خیر گری می کند سلطان
گفت خوشتره چه می بری	گفت آری و یکبار آسمان
می دانند و فرق می بکنند	خو رو با نشان بود یکسان
زان می ترسم ای برادر من	که چو خبر بنهند مان بالان
خو رو با به می نشناسند	اینت کون خران بی خبران

و سیاه

ای چو لفظ تو در مکنون	مگر چه چون زیر کردون نه
صد در عالی اجل جلال الدین	که چو دیمیت تو بار و چون نه
شاهی خوب در قفا در	که چو او بی بخشه موزون نه
این چنین شاه لطفی را	برده ام در و شاق در کون نه
خواسم از باد که خاصه پست	یک صراحی تمام افزون نه
گیر در کون آنکه دفع کند	کوید آری ولیک اکنون نه

چند متباب بر تو پیاوند	این و آن در بهای روی چو
ای دروغ آن جوهر پسم سپند	که فروشی می بیم سیاه

موی رو باه خواستم در شعر	تا ز پستان بخود فوار کنم
موی داده نشد به بار	پسیم چند آنکه موی باز کنم

بر دم بکدوی تریب و حاجت	انگشت نهاد پیش من بر سر
یعنی بکدوی خشک من گریخت	اندر من بایع من کدوی

ای زلف تا بدار ترا صد هزار قسم	وی جان خاک پا مرا صد هزار قسم
خالی گشت از عشق تو جان من	تا حلقهای زلف تو خالی شد ز من
بر عارض تو حلقه زلف تو کو بیا	کر نسکت جیها پست بکمر کبرستم
بایسپه است از شبه بر کرد آفتاب	یا بچهای شب زده بر روی صبحدم
ای در خجالت رخ زلف تو زور و شو	وی در حمایت لب و چشم تو زمره دم
ای پشت ز عشق تو چون ابروی تو کوثر	وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو درم
از بند تو چگونه بود روی رستم	کاندم که از تو دور ترم با تو آم
در چشم و دل مرا تو چانی که دل چویم	پوسته داردم بوجال تو هستم
کم کن ز سحر و بشین که انوری	در عشق چون میان تو گشیت کم ز کم

نه در وصال تو بختم بکالم رساند	نه در فراق تو چشمم ز خوشتن بر ماند
ز من میر پس که بی من زمانه چون گذران	از آن پس که بر من زمانه می گذران
مرا کموی ز رویم چشم رسید برو	رسید آنچه رسید و هنوز تا چو رساند
دل بسپرد که یک لحظه بازمی نهر پند	عنی بداد که یک ذره بازمی نپانند

مرا چو عشق دست تو باز داد و وفا کن	جفا کن که همیشه جهان چنین نباشد
بر دلقه زلف تو دلم نهان ردد و پست	چنانکه با من بر آمد که این که کرد که
بنغمه چشم تو گفتش که کرد تو داری	من این ندانم دانم بکار نای که ماند

جرمی ندارم پیش ازین که جان دافتم ترا	در قصد از ارم کنی سر کمر سازم ترا
زین جور بر جانم کنون دست از جانشین	جانا چه خواهد شد فزون آفر از ارم ترا
رخ که چون شوم می آب از جگر جویم	در حال خود کویم سسی بازمی بودم ترا
آب رخان من بسرد دل زلف جانم ترا	تیار کار من بخور که جان من بدارم ترا
مان ای منم جواری کن از بند نه پاری	روز مرا تازی کن تا در سپهر نام ترا
جانا ز لطف و دلیری کرد دل و جانم ترا	سرگز مکنو سیه کانی روی روزی دافتم ترا

مرا صورتی بند که دل یاری دگر گیرد	مرا بی کار بگذارد و سپه کاری دگر گیرد
دل خود را دسم سپیدی اگر چه نپندیرد	که بگذارد و سوا ای او سواداری دگر گیرد
از دوری نیارم حبت ترسم ز آنکه نای	خورد زلف را با جانم جفا باری دگر گیرد
اگر زان لعل شکر بار بفروشد جانم	رضای دل بخوید جان من بدارم ترا
کل باغ وصالش راز ما کردم ترا	بجای کل ز جانش دلم خاری دگر کرد

عشق تو از ملک جهان خوشتر است	رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشتر من نیست که دل برده	دل در جان میسر ندان خوشتر است
من بکسانی شدم از دست حج	بای طاعت بمیان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز	پسود نه و مایه زبان خوشتر است
عمر شد و عشوه بدستم ماند	دخول نه و حسیج روان خوشتر است
یکباره سرم غمت شد تهنی	بی رزمه مرسوم شبان خوشتر است
از پی دل جان تو انداختم	بر اثر تیرگان خوشتر است

نه چو شیرین لب سکر باشد	نه جور و دشمن زخمت قمر باشد
با خنای تلخ چون زهر است	عیش خوشتر از سکر باشد
کار عاشق بیکم در است	عشق تبی بزم در پیر باشد
تو بزم را بی و نیست عجب	میل خوبان بسیم و زربا باشد
دایم از پیستی بعشق تو ام	سر و لب خنک و دیده ترا باشد
در شوق تو عاشقان ترا	همه شبهای بی سحر باشد
عشق و افلاک پس در میمانی	صدره ارکان فزی تر باشد

تا دل میکس من در کار نیست	ارزوی جان من دیدار نیست
جان و دل در کار تو کردم	کار من این بود دیگر کار نیست
با تو نتوان کرد دوست اندر	مرچه خواستی کن که دولت یار نیست
دل ترا دادم و گرجان باید	هم فدای لعل شکر بار نیست
شاید مگر جان و دل از دست	ایمنم زیرا که در زینهار نیست

عشق تو سینه روی تو در دست	مسکله عشق تو کار مشکلیست
بی تو در سر خانه دپستی بر سر است	وز تو در سر کوی پایی در کلیت
شادی و صلت بهر دل کی	تا ترا شکرانه سرغم دلیت
حاصلم در عشق تو بی حاصلی است	بیج تاوان نیست نیکو حالت
از تحسین مرزانی در دست	روی امیدم بدیکر مرست
کشتی ز خنک میران انور	کافراین دریای غم را پست

جانم غم عشق تو ام و ز چپانم	کانه ز حسم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان کرد بجای صمیرم	وز دیده نهان کرد بجایار نشانم

زین پیشان در غم عشقم که ازین پیش	دانی که اگر بستی تو با غم نباشم
در دست و افت اگر مروت نکیری	زودا که نسراق تو برد دست بجایم
هر چند که اندیشه کنم تا عرض تو	از کشتن من حسرت می رسد بجام

و الصی

کر عسر یزیم بر تو کر خوارم	چه کنم دوستی می دارم
بر دلم کر غمت جهان بغیر خست	با چنین صد غمت خردارم
سایه بر کار من نیکنی	بی رخت نور کی دیدارم
هیچ کل ناشکسته از وصلت	بخر ما کی جان نهد خوارم
گویمت جان من بایزاری	در تو جانم بر بی نیازم
خوشتن را بدان میار چون	خوشتن را بدین نمی آرم

و الصی

در دم فرو دو دست بر دمان میسر شد	بهرم رسید و بحر بیاپان میسر شد
در طلت نیاز بجهت پیکندری	خضر طرب بچشمه چوان میسر شد
بر خوان از آنکه طعمه ز جانت سبج تن	انجا پای عقل بجنس جان میسر شد
خوانی که خواب جز در از بهر جان نهاد	همان عقل بر سپران خوان میسر شد
طوفان رسید در غمت و انوری بنور	قیمت سراسی نوح بطوفان میسر شد

کارم بجان رسید و بجان میسر شد	در دم ز حد گذشت و بدرمان میسر شد
ایمان و کفر نیست مرا در غشش که من	در کار او بکفر و ایمان میسر شد
را میست بی کرایه غم عشقش مرا	چون پای صبر نیست بیاپان میسر شد
یار نیست بس عزیز جاران میسر شد	صد نیست بس شکر بدوزان میسر شد
گوید جاز خرمست ما که میسر شد	حمت بهانه ایست ز جمان میسر شد
سلطان عشق او خود دلم را اسیر کرد	معذورم از نجسیت سلطان میسر شد

اگر نه ز عالم ای سرور زندگانی	در داکه در فراق می بگذرد جوانی
عمری می کشم گذارم روزی می شمارم	روزی چنانکه آید عمری خاکند دانی
سرگزین ندیدی یک روز بنوفا	سرگز تو ندیدم یک روز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من بختی	تا کی ز پوفای پت چندی بدگانی
این یار ناموافق ز نجسیت نهایت	وین بخت نامیاعد کار نیست آسپانی

عجب عجب که بر ایاد و پستان آمد	در ادراکه ز تو کار ما بجان آمد
بهر سر خور و خوابم ز داغ بجران شد	کمن کمن که غمت سود و دل زیان آمد

چه می کنی بچه مشغولی و چه می طلبی	چه گفتی چه شنیدی و چه گمان آمد
چنانکه بود گمان رسد به عیدی	بغایت همه عید تو در میخانه آمد
مکن تجسس و بهر خدای راست گوی	که تا حدیث منت هیچ بر زبان آمد

عشت اندر میان جان دارم	جان زهر تو بر میان دارم
تا مرا بر سپهر جهان داری	بهرت که سپهر جهان دارم
گوی از دست بجز جان نبری	کافرم که نه این گمان دارم
بر سپهر سر چه عشق نبوشت	یک بیک بر سپهر جان دارم
پیش ما بر قفای حرم نه	من بچاره نین جان دارم
گوی از جان کس حدیث نکند	چه کنم در جهان همان دارم
بر تو احوال انوری پیدا است	بکلفت چهره آنان دارم

یابد آن نظری بایستی	باز آن لب سگری بایستی
یا مرا در غم و اندیشه او	چون دل من در گری بایستی
نیست از دل خبرم در غم او	از دل او خبری بایستی
مذنی تخم وفا کاشته شد	بخرامید بری بایستی

آخرین تیره شب بجران را	از وصال سحری بایستی
یار این یارب بی فایده	آخر این را اثری بایستی
سمه بگذاشتم از بدرش	انوری را که زری بایستی

شرم دار آخر خفا چندین کن	فقد از آه من پس کن کن
پای از غم در کاب آورده	بیش ازین پس جگر ازین کن
در غم ماه گریه است مرا	هر شبی دامن پر از پروین کن
چند گویی باز دیگر می کنم	هر چه خواهی کن ولیکن این کن
عشق را کوی فلان را خون نه	عشق را خون رخسار یقین کن
عید پیوند ترا قربان نیست	انوری را از میان لغین کن

روی چون ماه آسمان داری	قد چون سپر و پستان داری
دل تو داری غلطیسمه گویم	نه جان و سپرت که جان داری
در میان دلی و خواهی بود	خویش را چند بر کران داری
ماز من در غم تو پیدا شد	روی ماکی ز من نهان داری
ارغمت روی بزمین دارم	ارضا سپر بر آسمان داری

چند ازین که چو برک این دارم	چند از آن که چو جانی داری
چون کرانی نمی بخوام بر د	پیر چو بر انوری کرانی داری

و ایضا

بی محراب جال تو دلی نیست	لی شوق وصال تو کلی نیست
تا از چو کلکه که از تو خایک	در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه و ز تو کس را	جز عسر که شسته حاصلی نیست
در تو که رسد که دره تو	جز منزل عجب منزلی نیست
در بحر تحسیر تو پایاب	کی سود کند چو ساجلی نیست

ای از بقیه سپاس بگره که را آفتاب	وز بشت طبا بنما زده بر روی آفتاب
بر رسم ساقیه بخت از مشک پوده کرد	بر برک لاله بخت از قوت آب
خط تو برخد تو چو بر شیر مای مور	زلف تو بر رخ تو چو بر می پرستاب
دارم را آب و تشنای تویت و خج	در آب دیده غرق و بر تشنای کج
در تاب و بند زلف و لای ز جان کسل	جان در نزار بند و دل اندر نزار تاب
که دیت عشق جا صبر کم کند بقا	که آب چشم خانه را ز کم کند خراب
سم با خیال تو کلکه کرده ز تو	بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و بشت چو در از انوری	ترسیم که در باز ده زودت این جوی
-----------------------------	---------------------------------

پیر بران داد که امروز مرا شاد کنی	دل میکنم مرا از غمت آزاد کنی
خاضع بر دلم را که غمت کرد خواب	زان لب لعل شکر بار خود اباد کنی
حاکم بوشدم کاشش سودای مرا	برزنی آنست و اندوه مرا باد کنی
آخرت شرم نیاید که عیبه سر مرا	و عسده داد دمی و عیبه بیداد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت را	چه شود و بسلامتی که مایه د کنی

ای چشم تو جبینم را جانی دگر	جان نیاید چون تو جانی دگر
ای زلف کافر تو عقل را	سر زمانه تازه ایمانی دگر
ای ریه عسره تو روح را	مردم اندر دیده پیکانی دگر
نیست پیا عینم عشق ترا	بهتر از درد تو درمانی دگر
دل بفرمان تو ترک جان گرفت	ای به از جان چیست فرمانی دگر

صبر کن ای دل که این سدا و حیران کند	راحت تن چون که بگذشت آفت جان کند
خویش را در بند نیک و بد کن از اینک	زشت و خوب و بحر و وصل و درد و درمان کند

روزکاری بی کد ار امر و سر نوعی که است	کاینچ مردم بر خود پسان کرد آسان کند
که چه مجوری تن اندر ده بدین بجان که هم	روزی احسن نام باریا دجا بگذرد
ماه رویا بخت بر عشق من و خوبی خویش	بس کن زیر که هم این زوق هم آن بگذرد
که چه در پان تست این دم جهان غافل	کین جهان مختص آباد و ویران بگذرد
سرم دار احسن که مردم ایضا نوری	تازه بر سپس بزرگان خراسان بگذرد
کار جهان مگر که جفای که می کشم	دل را به پیش عهد و وفای که می کشم
این ناله های زار برای که می کنم	وین طعنه های سپرد برای که می کشم
بهر رضای دوست ز دشمن خفا کشند	چون دوست نیست به رضای که می کشم
دل در بلای او ز جهان نه کرانه کرد	احسن مگویدم که بلای که می کشم
ای روزگار عاقبت آخر کی بشدی	باری پاسبین که بجای که می کشم
از دور بدیدم آن پری را	آن رشک تیان آری را
در معرض زلف عرض داده	صد فافله ماه و شتری را
بر گوشه غرض چو کافور	در هم زده زلف عنبری را
بر دامن مجسمه وصل پسته	بدخستی و نیک آخرتی را

ترپان ترپان نظر کفتم	آن مایه حسن و دلبری را
که نه رخسار بگو کر است	کفت بخدا که انوری را
ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا	وی کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
از پای تاب پر غم عشقت دم چاکم	در زیر بای عشق تو کم گشت سپر مرا
که بی تو خود و خواب نباشم از خواب	خود بی تو در چو خود و خواب و خور
عسری کان صبر می داشتم ز به	آخر به پیر غمزه نمک می سپر مرا
در خون من مشک که بیای چو انوری	که جو به از زمانه بخون جگر مرا
آن یار دل بسر دو می قصه دین	با آشنا و دوست که این چنین کند
چون در کباب عهد و وفای رود دلم	بهیوده اسپ جور و خفا چندین کند
گوید که دامن از تو عهد تو در کشم	تا عشق من سپرای تو آتشین کند
چیزی دگر نمی شناسم عرض خراگم	باری کان خلق بیک ره یقین کند
برج نوشت نام وفا کا نوری پیرا	نام زهر مر تب نقش کنین کند
کارم ز غمت بجان رسیده	فریاد بر اسپان رسیده

نموان کله نوکر داکر چه	از تو پسر زبان رسیده
در عشق تو بر امید سپودی	صد بار مرا زین رسیده
هر جا که رسیم برابر من	اندوه تو در زمان رسیده
هم آب زوق در گذشته	هم کار دبا پستخوان رسیده
و نیز	
مر چرخ غم عشقت پوشیده می دارم	هر کس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فسر و گویم با تو سخن زین غم	ز اندیشه دلم خون شد کین ز سره دارم
با آنکه برفضت صد سخت در اندازم	هم در تو کیمی کسیر چه سپردم دارم
کو می ز اگر آری کار تو چو زر کرد	خاکه اگر حشر جان و چه در می دارم
از انوری و حالش دانم که نه می غم	از بوالبعی گو می کین غم چه کی دارم
و نیز	
یارم تو بی عالم یاری دگر ندارم	تا در غم بود جان دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو و دل سخن نگویم	از دل سخن چه گویم کز وی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برابر	زیرا که هر غم تو چو پستی دگر ندارم
گفتی که صبر بکن زین تا کار تو بر آید	صبر از چنان جانی نکفت اگر ندارم
صبرم چگونه باشد در عشق ماه روی	کا ندر زمانه پس را ز دوست بر ندارم

ای دوست ترا ز جانم بسیار مرخاجم	کند ز زوفا داری کند از بدین پام
جان بود و دلی با من دل در سپر و کار	جان ماند چه فسر بایستی لوفاشم
من با تو وفا دارم تو عادت من داری	بر من تو بخا داری من طبع خود ام
بسیکست غمت پشتم با این همه غم نیست	تا جان بود اندر تن روی از تو نکردم
با انوری عاجز جان چه کنی خواری	ای کاوشن کین دل آفرزه می پام
و نیز	
چست اندر جهان نمی کج	مانت اندر دمان نمی کج
را غشت نهان نخواهد ماند	را که در عقل و جان نمی کج
باعث انجان کایه شدم	که دل اندر میان نمی کج
طبع وصل تو ندارم از آنک	و عده ات در زمان نمی کج
گفتی از نیکو سیس ز جویم	در غم آسمان نمی کج
چه عجب شعر انوری را نرسد	معنی اندر بیان نمی کج
و نیز	
سر سکن در زلف او از مشک دالی دیگر	مر نظر چشم او چو حلالی دیگر است
ناید از در وصف کین آن زلف و چشم از بهر	مر خیال هر یک از دیگر خیالی دیگر است

مرچ دل باخوشتن صورت کند زان چشم دور	عقل دور اندیش گوید بر مثالی دیگر است
که چه در عین کجاست آن جمال از نیکو بی	از دور آیی آن کمال اورا کمالی دیگر است
من بجای دیگرم از عشق او سر لطف	ز آنکه او در چمن سرساعت بجای دیگر است

بر آن سرم که دیگر ره به تخته کمر بندم	دل اندر وصل و حشر آن بت بیدار گزیدم
بر ندی سر بر سر زارم باده رخ برافروزم	ره میخانه بگریزم در طامات در بندم
چو سربان مانم از پستی قبالای تباوتم	چو غنچه پس مانم از دنیا کمرهای بر بندم
کرم یار حشر را بائی بکیش خویش نه پند	بر نازش که سر ساعت چو اوزنار بندم
چو کس واقف نمی گردد می از پیر کار او	درین بندم دل افر به که در کار در بندم

جانا دلم از خال سیاه تو بجایست	کامروز بر ارم که نه دل نقطه خایست
در از روی خواب سبب از بهر خایست	حقا که تن زار چو در خواب خایست
بی روز رخ ماه تو دامن خبرت هست	کانه عینم حیران تو دوزیم چو پایست
سردم عینم تازه دلم خوی گرفتست	تا سر نیستی روی بر آناه به جالیست
امروز عینم من چو چایست بجای است	یارب چه کنم کربس این نیز و الیست
آن کیست که اورا به کف پای تو رو	آن کیست که اورا بکف از دست تو

دشنام دمی سر نفسی کا نوری از ما
من بنده دشنام تو سر چند محالیت

بجان ادم کارا دل خوش	غین کشته ز کار مشکل خوش
در آن دریا شد پشم غم و کافکا	بخر عینم می نه پشم ساحل خوش
براه وصل یه پویم و لیکن	سمه در بحر بنیم مندل خوش
بسا داسج آسایش دلم را	اگر حشر رخ نیم حاصل خوش
اگر کس قاتل خود بوده مرکز	منم انکس خچستین قاتل خوش

ای کرده خجلت آن چمن را	بازار سکه پسته جور عین را
مکد از مرا بنیاز اگر چن	خوب ایدنا ز ما زین را
منهای منم جفا که نهر	چیزی بکند از دور کین را
دلداران پیش ازین ندا	باز در دین چوین شیرین را
سمه یاد کنند که که احسن	حشر مکاران اولین را
ای کم شده نه رگش رو	در کوی تو بستان چمن را
این از تو مرا بدیع نمود	من روز می شدم این را
پسیری نبود مرا ز جورت	از خود چنانکه محب دین را

<p>ای قبا حسی پس بر بالای تو باد زلفت بر دآب روی صد سحران دل بغوغار سر چه خواسی از پستکاری کن که بخدمت کم رسم مغدور</p>	<p>بایه خوب رخ زیبای تو آتش غم گشت خاک پای تو شهر پر شور پست از غوغای تو می نکرد چرخ جز بارای تو که غمت نبود مرا پروای تو</p>
<p>ای بدیده دروغ خاک در کوش را نیست بر من اسک چون سیم و رخ چو کریم مایه کیمیاست خاک رمت دل بر جسم تو رجیم شود</p>	<p>همه سوگند من جان و پیرت از پی آن حدیث چون سگرت از برای نشا در بگذرت کی در ایچ چشم سیم و زرت که ز حال دلم شود خبرت</p>
<p>یار ما را به سبج بر گرفت پرده از روی کار با برداشت خدمت با بخر بنابر شد</p>	<p>هر چه گفتیم سبج در گرفت پرده از روی خویش بر گرفت صحبت با بخر مندر گرفت</p>

<p>جز فایست دلم نکذاشت هیچ روزی مرا بپر نماند</p>	<p>جز خفا عادت دگر نگرفت که مرا عشق اور پسر نگرفت</p>
<p>یار کرد و فایست کرد ما کرد درش می کردیم یک زمان محنت جدایی یار هیچ بشت نیست تا ز خون جگر مبتلایم بعشق و کینت که او</p>	<p>حاجتی زور و اینم نکرد که چه او کرد ما اینم نکرد از بر من جدا اینم نکرد بر سرم پیا اینم نکرد بعشقت مبتلا اینم نکرد</p>
<p>چون تو که کم بدین قرار ماند که تو از آن رخ بدین چال ماند سر نفس از چرخ ماه رخسار ای تو مرا در کف را که بهمان از غم تو دور دلم قرار ماند</p>	<p>قاعده عشق استوار ماند بس غنرل از من بایدار ماند چشم بر آن روی چون بخار ماند خون دل و دیده در کف رجا ماند با غم تو دور دلی قرار ماند</p>
<p>در همه افاق دل داری نماند</p>	<p>در همه روی زمین یار نماند</p>

کل نماد اندر همه کز عیش	را پستی باید نه کل خار نماد
عقل مادل گفت کاند رباغ عشق	که چه بر شاخ و فابار نماد
یاد کاری همه نماد افزان	دل ز روی در کینت ارمی نماد
در جهان یک آشنا کد اشخ	چرخ را کوی به خاین کار نماد
کوی بی آند این همه بچانه اند	این ندانم آشنا بار نماد
عشق را کفتم که صبرم اند	گفت اینت بس که بسیار نماد
انوری با خوش تن می سازا	در دیارت یار و عشقوار نماد

در دل سر زمان و نردن دارم	چکم نبی وفاست و دلد دارم
همه مایمن خوابکد لیکن	بخفایم از دنیا زارم
بار اندوه و رخ محنت او	بگشتم زانکه دوستش دارم
یاد و صلش کنم معاذ الله	که بود این محل و مقدارم
گفت بودم کز و کم در خواست	تا نماید ز دور دیدارم
این قدر انما پس خود چه بود	سپاهات که تا دین کارم
باورم می کی بنعت شاه	کین قدر نیرسم نمی یارم

پست از درم در آمد دوشن نام
گفتی که لعل ناب و عقیق که اخته است
نیش بر کنار من و باده نوش کرد
با چنگ بر کنار بد اند کف من
در گوشه که کپس بند که از حال ما
انگ پست که بهوت خیزن دوش
نه مطرب و نه سیاقی و نه یار و نه حرف
پست از درم در آمد دوشن نام

در بر گرفته چنگ و بکف بر نهاد جام
در جام او ز عقیق رخ او شراب خام
آن ماه سپرد قامت و آن سر و خوسام
مخمر تا صبح سپید از نماز شام
زان عشرت بغایت و زان شبنم
شکر می فشاند زیاقت بر زجام
او بود و انوری و می لعل و ایلام

بر دوشنبه بکف شراب روشن
چو عسکرم فردا بر اهل عقل لازم نیست
چو در دوشنبه آغاز کار ما باشد
سه شنبی که در و خواجگان نشاط کنند
چهارشنبه روز مظلومست مرو
پنجشنبه از پنجم پنج روزه خار
چو کار خانه نماز پست روز آدینه
اگر بد پست بود پس در اجل تاخیر

که از شراب شود مردا کشته کرده
دو روزه کن طرب و باده خواه کشته
شراب و شاه و دیساز در دوشنبه به
موافقت کن و می نوش و عذر پیش منه
برون رخا نه و داد خود از شراب به
بویش برین و بر جانت از شراب نه
تو خاص باش و کان شراب دار نه
همین کنم که ترا گفتم ای پسر ماله

ای شاه ز قوی که در بازوی شست	تیر تو بنا و کتضا ماند حیت
خرو که نشاند این چنین حیت و در پست	پیکان دوم بر سپهر سو فارخیت

و ایضا

ای رای تو آفتاب دی کلک تو تیر	وی چون تو جوان نبوده در عالم سپهر
دانی همه علمها مگر غیب خدا می	داری همه سپهرها مگر غیب و نظیر

و ایضا

ای کو سر تو خلاصه عالم کل	باداد تو قوم راد و معنی حاصل
چون آب کو خواه ترا حکم روان	چون لاله بداندیش ترا پیوسته دل

ایضا

ای دل بگذار عسر چون جی ببران	ایمن من بشن روز کار گذران
تو طاق نه با تو سمن خواهد کرد	ایام که کرد و می کند بیا و کران

ایضا

آخر شب دوشی تو ای شمع چل	بگذشت و گذاشت در غم خوار چل
تو فارغ و من بوجده تا روز سپید	در بند تو بنشیند و برخوا پستدل

انم که ندانم نه وجود و نه عدم	دانم که ندانم نه حدوث و نه قدم
می دانم و مطرب و حرف عدم	مستی و مطرب فزون و شیباری کم

و ایضا

ای دل تو برو در بر جانان می باش	ساعت ساعت مشط جان می باش
ای تن تو پیانیدیم بمران می باش	جان می کن و خون می خور و خندان می باش

و ایضا

می نوش کم و لیک پستی نکم	الالبته در از دپستی نکم
دانی عرضم زمی پرستی چه بود	تا پیش تو خوشی پرستی نکم

و ایضا

ماضی من آزار دلت پناه است	نزدیک تو خبر حدیث مان افشاء است
خوش باش که یک نیمه مرا در خانه است	در سبزه سپهر اگر یک دانه است

و ایضا

عمری که تو رخک من آن بود گذشت	وان مایه که کردی بران بود گذشت
اپسوس پس که روزی غمی دیر رسید	بس چون شب وصل و لبران زود گذشت

و ایضا

دستی شد و از شکوفه شاخ در دست	کنتم شکوفه و عده بود این آن است
برکت و بطنه گشت آن عشوه بریت	نشیدستی که هر چه بگفت نسبت

با کل گفتم ابر چه است که کرد	ما تم زده نیست بر کجا می کرد
کل گشت اگر راستی می بایست	بر عسمر من و عهد شامی کرد

صف ز چشم بهار سپهر من کل	ابر آمد و پر کرد ز درد این کل
باین همه جان ماند اندر تن کل	که تو چمن در آیه ای خسر من کل

آرزو که بنده خاک خدمت	بر خدمت تو هیچ سجادت نیکرید
امروز چونک در وقت خویش	ابر ام بخانه برد و امید برید

آن روز که جان نایه عشق تو بخاند	دل دپست ز جان بشت و دامن بختاند
وان صبر که خادمت بدان آسوی	آن نیز بجای عسر تو باد نماند

چون نیست یقین که بش چه خواهد	بنشین عسمر نا آمده نتوانم خورد
------------------------------	--------------------------------

فردا که ندانم که چه خواهد بود	امروز چه دانم که چه می باید کرد
-------------------------------	---------------------------------

با دسپرسی که ز بکویت دارد	زان بوی بخت را ز موییت دارد
در سپهر من غنچه نیل که بکند کل	از شادی آنکه رنگ رویت دارد

کر شرح بنیدم که عالم چیست	یا از تو مرا چه درد روزا و نیست
پیدا است ز زمر خنده من که مرا	باین لب خندان چه دلی بزیست

دل درد تو یاد کار دارد بے تو	و اندوه تو در کنارد دارد بے تو
باین همه من ز جان بجان آمده ام	تا در تن من چه کار دارد بی تو

ای دپست تو در جفا چو زلف تو دراز	وی بی سپی گرفته پای از من باز
وی دپست از پستین برون کرده	امروز کشیده پای در دامن باز

نی در عسمر عشق یار یاری دارم	نی سمنی نه عکسپاری دارم
من چپته نهان و آشکاری دارم	یار ب چه سگشته بسته کاری دارم

بیت	
آتش تو در جهان سحر خواهم	وز دست غمت زیر و زبر خواهم
و آنکه ز پس نه از بشت خوابی	کر یان کر یان خواب و خواهم
بیت	
دل بر سپهر عهد است و از خوشیت	جان در غم تو بر سپهر کار خوشیت
شد در غم تو سر چه مرا بود با د	الا غم تو که بر تر از خوشیت
بیت	
چون آتش سودای تو بود و دشت	میکن دل من امید به سود دشت
در حسین وصل تو بی کشیدم	چون بخت نبود کوشش سود دشت
بیت	
از آرزوی خیال تو روز دراز	در بند شدم بادل بر پرد و نیاز
وز بی خوابی همه شب ای شمع طراز	میگویم سیکه بود که روز آید باز
بیت	
با غیبت چو بهار از رنگ خزان	عیشی که به سرمه ما توان گزین
باز آن همه انکشت زمان کرد زین	من در غم تو نشسته ام گشت گزین
بیت	

بیت	
در کوی تو هیچ کار من باشد و راست	ایام به برخواستن من بر خاک است
آخر بدلت که ز کند چون بروم	کان دشته کی رفت و چگونه بگاست
بیت	
جان بکنفیس از در تو می نیاید	وز دل نفی بی تو می نیاید
یجبار در که وصل تو در می باید	و آنکه پس از آن اگر بهر می باید
بیت	
دل سر چه زید دید پسندید از تو	وز سر چه جهان برید و بسرید از تو
کفشی که نه پند دلت از غم من بجز	دید ی که بغایت همان دید از تو
بیت	
خود عهد کسی کسی چنین بگذارد	کا نذر بد و نیک هیچ یادش ندارد
جانا ز وفای روی مگردان که منور	خاک در تونشان رویم دارد
بیت	
با آنکه غم از دلم برون می نشود	از غایت صبر دل ز بون می نشود
با این همه غم نخت جانی دارد	این دیده که از پیر شک خون نشود
بیت	
پای تو اگر چه بر وفا حکم نیست	وز دست تو یک دردم ام نیست

با این همه ارغمت گریه می کنم	دل بهیسم دارم تو دل بهیسم نیست
و اینست	
دل در خور صحبت دل افروز نبود	زان بر من دل سوخت و دلپسوز نبود
زان شب که برفت و گشت خوش باد	و یک شب سخت مرا روز نبود
و اینست	
من لکبلی حسنه از آستانم	چیزی که گران حسنه از آستانم
صد جان بدیم در از روی دل خوش	وان دل که ترا خواست صد جانم
و اینست	
ای عشق از آفاق بسته خاشتم	تا از دل و دلد از بر انداختیم
آخر حق صحبتی که با نیت مرا	بشناس و همان گیر که نشا خاشتم
و اینست	
ای دل زده دیده اسک بهیسم	دلشکین بستم دل شک دار
عاشق تو نه گریستن کار نیست	کار من چاره بمن باز گذار
و اینست	
ای پخته گشته از تو کار دگران	من بایر عشم تو تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده	از بهر تو تو در کنار دگران

آن بت که بدست غم گرفتارم	ور دست می در گذرد کارم
پزار شد پست از من و من ازم	دل نه و نزار در دل دارم
و اینست	
چون صبح در آمد بهجا از من روزی	مستوفت بگاه رفتن از دلپسوزی
می گفت بوی که با من عشم روزی	صباح شفق چون شفقت ناموزی
و اینست	
ای نوبت تو که گشته از رخ بسی	بی نوبت تو بسا و عالم بهیسم
آواره نوبت بهر کس بر پا	مرکز مریدان تو نوبت بجای
و اینست	
در آتش بحر عسری از بنشیم	بر خاک در تو نسیم بدل بگزینیم
از باد همه نسیم رفت یا نسیم	در آیت عید خیال رویت بینیم
و اینست	
با آنکه دلم در غم جرت نوبت	شادی نسیم تو ام ز غم افروخت
اندیشه کنم مرث و کویم باز	بجرات چنین خنثیت وصلحت
و اینست	

زان تن که بجهت تو در افتاد و بکاست	یک روز نرسی و نکوی که بکاست
بر آتش سینه من ای دوست کواست	در دتو که همان غم زردل باست

و نیز ایضا

آخر دل من بوصل هر روز شد	شایسته صحبت دل افروز شد
در داکه بعشوه روز غم ریش	بشکست و رفت فراغ روز شد

و نیز ایضا

عشقی که همه عمر جاندا نیست	در دمی که ز من جان بپاندا نیست
کاری که کیش چاره نداندا نیست	وان بش که بروزم نرپاندا نیست

و نیز ایضا

شد عمر و زمانه را جوادی برید	وز نامه آرزو پیوادی برید
دوستی که بدامن قناعت بریدم	در دکه بدامن مرادی بریدم

و نیز ایضا

نشریف موای تو بهر جان نرسید	ملک غم تو بهر پیلان نرسید
درمان طلبان ز درد تو محسوسند	کین درد بطلبان درمان نرسید

و نیز ایضا

ای دل نشن بعاقت کوی	تا باز نینک کنی مرا در کاری
---------------------	-----------------------------

از غمی عیش اگر ترا سیری نیست	من سیر شدم ز جان شیرین باری
------------------------------	-----------------------------

و نیز ایضا

کو آنکه بعشتم دست بجایی زدمی	باید طلب وصل تو را بی زدمی
در حلقه گری و پست رستم نرماند	آن دولت شد که دست و پایی زدمی

و نیز ایضا

پایی که مرا نزد تو بدرسمای	دستی که بدان خواست من ز خدای
آن بای مرا چنین بکشد ز دست	وان دست مرا چنین در آورد

و نیز ایضا

سر مر حله که رخت برداشته ام	از خون جگر مر حله تر داشته ام
از تو خبر وصل مبادم سر کرد	گر بے تو ز خویش تن خبر داشته ام

و نیز ایضا

زان روی که روز وصل آن در خواب	در خواب بشی بر آتشم ریزد آب
بادل همه روزم این بواپست و آب	کاخ زبشی آن روز نه بیم در خوا

و نیز ایضا

ان تب که دلم بزلت چون شکست	عالم بخار ز کس پست گرفت
بس دل که کمون بخت در پای ارد	زین پیشه که آن بخار بر دست گرفت

در بیان

بس راه که پای ستم بپاید	تا مشکل یک راز فلک بگشاید
بس روزی که از فلک پیش آید	تا از بشت شک صبح بقی زاید

در بیان

شما که ز روز وصل تو یاد کنم	تا روز نزار کونه سر یاد کنم
ترسم که بشت اجل امانم ندهد	تا باز روز وصل دل شاد کنم

در بیان

دل که چو غمت ز جان نهان می دارد	اسم همه خنده در میان می دارد
جان بی تو کنون فراق تن می طلبد	دل بی تو کنون ماتم جان می دارد

در بیان

آن من بودم بدر و بجران شده	در پای نزار کونه محنت زوده دست
اکنون نم این گرفته دست تو بد	کوین غم دل پای تو بویان سر

در بیان

ای عادت تو بوعده صادق بودن	دی سیرت تو بار موافق بودن
بر موجب این دورم نگو که ترا	جز بر تو حلال نیست جاسون بودن

در بیان

در پای آن زلف شوش که ترا	ای پس دل سرشته عکس که ترا
می برد دل و میخوری و فارغ می باش	دور از دل من رسی دل خوش که ترا

در بیان

هم طبع ملول کشت از آن شعر چو	هم خاطر از آن شراب چون آتش تاب
ای دل تو غمان ز شاهدان نیز تاب	کاریت و رای شاهد و شعر و شتاب

در بیان

زان شب که برو زبرده ام با تو نبار	روز و شبم از غمت سیاه پست دراز
پس روز چنین که بی تو شب خواهم کرد	با تو که چنان شبی بر روزم باز

در بیان

نی شکل روزگار حل خواهد شد	نی دور فلک سمی بدل خواهد شد
زین پس من و عشق می که این روز حب	تا روز دوبرباد اجل خواهد شد

در بیان

تا طارم نه سپهر آرا پسته اند	تا باغ چهار طبع پرا پسته اند
در خار نمروده ز کل کاپسته اند	چو آن کردن جو این چنین خواسته اند

در بیان

راز تو ز بیم خشم نهان دارم	وز عینم و محنت تو چندان دارم
----------------------------	------------------------------

گفتی که ز دل ندارم دوستی	آری ز دلت ندارم از جانم
در کار تو نترسم از گرفتار تو	غمهای ترا بجان حسد ندارم
مرور چشم من کوروی تری	هر چند که پیش بخت زار تو
بر سر طریقه اگر چه بازی در گریست	و اندر سر کوشه عجب کاری در گریست
در سوز غمت مرا حار می گریست	تو خود دگری عشق تو کار می گریست
مرور بنویسی ای بت سلیقه می	جای دگری بدوستی در گریست
بسی تو دماه را چنین باشتی	مرور بنویسی دگری در گریست
در بحر می نویسم از سرم خیال	در وصل می جویم از بیم زوال
پروانه شمع را چنین باشتی	در محبت نسوزد و بسوزد وصال
از دل چو غمهای جهان در مانم	از دیده پر شکهای خیم مانم
خود را چه دهم عشوه یقین میدانم	کانه ز سر دل شود با جبینم

بس دیر بدیت آید و بس رفت	آتش من اندر زرد چون دود رفت
دلر چو دلم بجشوه بر بود رفت	غمهای دلم بجزوه بجزود رفت
چشم ز سیمه خلق و از نیست اکنون	دین دیده بدیدن تو باز نیست اکنون
کفایت سیمه جهان مجاز نیست اکنون	مار با جمال تو نیاز نیست اکنون
ز عین سیمه تجل دو ان سوزی ال	دانی که مرا بجان آید بحال
دشتی آید ز درد جان سبایل	دشتی آید ز خون دل مال مال
چون مکنی زلف پر تاب گره	اچنت کجی جگر و فلک کوید
در چشم جهانیان نگار که و	هر روز کجوتری و هر ساعت
نام تو نویسم چو قلم بردارم	بکوی تو گذارم چو قدم بردارم
جز روی ترانه پنم ای جان جهان	در عسکر اگر دیده ز سرم بردارم
معتوق مرا عهد من از یاد رفت	بگذاشت مرا دهنم و از یاد رفت

پایم بحیل بت و دشت دبرت

اتش بمن اندرزد و چون باد برفت

و

هرگز دلم از وفای تو نسزد و باد
یکدم غم تو بی دم سپرد باد

پس کفین از عشق تو بیدار باد

و

بر من بشت بحر نو سپر اید احسن
دستی که ز بحر ان تو بر سر دارم

وین صبح وصال ستم بر اید احسن

از وصل کبر دنت در اید احسن

و

در دام غمم تو بستم نیست چون
رخا پستگان عشق تو بسیارند

وز جور تو دل شکسته نیست چون

لیکن بوفان پشته نیست چون

و

بیداد فلک برده را زدم بدرید
ای دل پس از یکنار کبیر و برو

تیار جهان امیدم از جان بدرید

کیکن کارم کناره نیست پدید

و

یک در فلک از امید کنشاید
جانم که با غمم تو می افراید

یک کار من از زمانه بریغی نماید

در محنت من و گرچه دریغی نماید

و

در مندر دل غم تو می آید و بس
در سکنه جان غم تو می باید و بس

تا صبح جال فتنه زای تو دمید

کویی که ز بشت غم تو می زاید و بس

و

آن دل که تو دیده فکار است هنوز
و آن اتش دل بر سر کار است هنوز

وز عشق تو بانا لزار است هنوز

و آن آب دودیده برقرار است هنوز

و

کلیا چو بسبغ جلوه را سپار کنند
در غنچه خنثیت نغمه ناز کنند

چون دیده بدید ابر جهان بار کنند

از شرم رخت ریختن اغار کنند

و

بخستی نه گزوفضیب غمم یایم
شادی مکر از جهان برو نیست از اکمل

دوری نه که در جهان دهم دم یایم

مرچند که پیش جوبیش کم یایم

و

رفتم چونود پیش ازین جای تمام
پس را بجهان مبادای سیم اندام

هر چند بنزدیک تو بودم آرام

رفتم نه با خستیا رو بودن یکام

و

می خوردن و سبب خفتن آید دارد	بیننده که چشم عاقبت بین دارد
ملخی که مزاج جان شیرین دارد	تا جان دارم بدست بر خواهم

چون دست غم تو دامن من گیرد	که غم من جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو بر کنم دامن روی	که روی زمین بخت تمام دشمن گیرد

پسیم چه بر جا شده فیه شود	هم جا شده باز جلیت آموز شود
سرپان که بود چو حالها گردا	روزی بشتاید و بشی روز شود

انرا که خسر و مصلحت آموز شود	کی در غم عید و بند نور روز شود
عیدی شمرده بلکه بود نور روزی	هر بشت که بعافیت برور روز شود



موسم الامور

اتمام این چنین رفیع نشان بوخت تمام این گلشن بدیع نشان یعنی دیوان اشعار و کلمات
فرخنده شعار است و اشعار و الفضلها که حکم حکم چندی و فضیلت پروری پسند
حکیم انوری نغده الله بفرمایند لایات این قطعه از آن خبر میدهند و القوت شده

بفضل خداوند لوح و قلم	که سبب از خطا خط صفتش بری
بدیعی که ارککک ابداع است	نقطهای او را قیاس نمیشد
بختیر این نامه پرودا ختم	که نظمی است و کلمات بلندی
از اشعار جان بخش آن فاضلی	که او را سبب در شعر نمیشد
حکیم انوری که کمال سحر	شدش ملک ملک سخن گشتری
بحکم کرسی که دارد شرف	بدست و خطش کلک و بخشری
غیر جهان از جناب الهی	مدار زمان از بلند آخری
توفیقش از چو اتمام یافت	خود کرد با من زبان آوری

که کرد از نو پر سپند تار و پال
بگو شعرهای حکیم انوری

امید که بنظر فیض ارباب خط و از بصیرت یا اثر اهل محوط و مخطوط گردد و مذکور علی الله عز و جل
کاتب الاشعار و قابل هذه القطعة الواضحة الاشعار البعد المذنب حافظ علی الکاتب غفر له

د. الف
۱۷۹

حضرت سلطان
سلطان درویش پسر
عماد الحسنی

قدح
قدح نادر از بادشاه
قدح نادر از بادشاه

باسم
باسم
باسم